

# دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

2000 - 1501

---

1501

منم فتنه هزاران فتنه زادم  
ز من مگریز زیرا در فقدانی  
عجب چیزی است عشق و من عجبتر  
بیا گر من منم خونم بریزید  
نگویم سر تو کان غمز باشد

به من بنگر که داد فتنه دادم  
بگو الحمد لله درفتادم  
تو گویی عشق را خود من نهادم  
که تا خود من نمردم من نزادم  
ولی ناگفته بندی برگشادم

1502

ز زندان خلق را آزاد کردم  
دهان اژدها را بردریدم  
ز آبی من جهانی برتنیدم  
ببستم نقش ها بر آب کان را  
ز شادی نقش خود جان می دراند  
ز چاهی یوسفان را برکشیدم  
چو خسرو زلف شیرینان گرفتم  
ز هی باغی که من ترتیب کردم

روان عاشقان را شاد کردم  
طریق عشق را آباد کردم  
پس آنگه آب را پرباد کردم  
نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم  
که من نقش خودش میعاد کردم  
که از یعقوب ایشان یاد کردم  
اگر قصد یکی فرهاد کردم  
ز هی شهری که من بنیاد کردم

جهان داند که تا من شاه اویم  
جهان داند که بیرون از جهانم  
چه استادان که من شهمات کردم  
بسا شیران که غریبند بر ما  
خمش کن آنک او از صلب عشق است  
ولیک آن را که طوفان بلا برد  
مگر از قعر طوفانش برآرم  
برآمد شمس تبریزی بزد تیغ

1503

غلام خواجه را آزاد کردم  
منم آن جان که دی زادم ز عالم  
منم مومنی که دعوی من این است  
بسی بی دیده را سرمه کشیدم  
منم ابر سیه اندر شب غم  
عجب حاکم که من از آتش عشق  
ز شادی دوش آن سلطان نخفته ست  
ملامت نیست چون مستم تو کردی  
خمش کن کاینه زنگار گیرد

بدادم داد ملک و داد کردم  
تصور بهر استشهاد کردم  
چه شاگردان که من استاد کردم  
چو رو به عاجز و منقاد کردم  
بسیتیش اینک من ارشاد کردم  
فروشد گر چه من فریاد کردم  
چنانک نیست را ایجاد کردم  
زبان از تیغ او پولاد کردم

منم کاستاد را استاد کردم  
جهان کهنه را بنیاد کردم  
که من پولاد را پولاد کردم  
بسی بی عقل را استاد کردم  
که روز عید را دلشاد کردم  
دماغ چرخ را پرباد کردم  
که من بنده مر او را یاد کردم  
اگر من فاشم و بیداد کردم  
چو بر وی دم زدم فریاد کردم

1504

حسودان را ز غم آزاد کردم  
 به بیدادان بدادم داد پنهان  
 چو از صبرم همه فریاد کردند  
 مرا استاد صبر است و از این رو  
 جهانی که نشد آباد هرگز  
 در این تیزاب که چون برگ کاه است  
 فراموشم مکن یا رب ز رحمت

1505

که نشناست ز مستی زیر از بم  
 ز بی خویشی نداند شادی از غم  
 مبدل گشته از اولاد آدم  
 مسلم گشته از هستی مسلم  
 ده تو نه بود از ده یکی کم  
 که ما از می دهل کردیم اشکم  
 که ما را عزم ساقی شد مصمم  
 جهان پر عید شد والله اعلم  
 چه گوید مرد درهم جز که درهم  
 از آن جام و از آن رطل دمام

مرادم کیست زین ها شمس تبریز

1506

همیشه من چنین مجنون نبودم  
چو تو عاقل بدم من نیز روزی  
مثال دلبران صیاد بودم  
در این بودم که این چون است و آن چون  
تو باری عاقلی بنشین بیندیش  
همی جستم فزونی بر همه کس  
چو دود از حرص بالا می دویدم  
چو گنج از خاک بیرون او فتادم

ازیرا شمس آمد جان عالم

ز عقل و عافیت بیرون نبودم  
چنین دیوانه و مفتون نبودم  
مثال دل میان خون نبودم  
چنین حیران آن بی چون نبودم  
کز اول بوده ام اکنون نبودم  
چو صید عشق روزافزون نبودم  
به معنی جز سوی هامون نبودم  
که گنجی بودم و قارون نبودم

تو را شکل عجب در خواب دیدم  
ترنج و دست بیخود می بریدم  
کجا آن گوش کان ها می شنیدم  
نه آن دندان که لب را می گزیدم  
کز آن خرمن همه سودا کشیدم  
تو ذاللون و جنید و بایزیدم

1507

ایا یاری که در تو ناپدیدم  
چو خاتونان مصر از عشق یوسف  
کجا آن مه کجا آن چشم دوشین  
نه تو پیدا نه من پیدا نه آن دم  
منم انبار آکنده ز سودا  
تو آرام دل سوداییانی

1508

سفر کردم به هر شهری دویدم  
ز هجران و غربی بازگشتم  
از باغ روی تو نا دور گشتم  
به بدختی چو دور افتادم از تو  
چه گویم مرده بودم بی تو مطلق  
عجب گویی منم روی تو دیده  
بهل تا دست و پایت را ببوسم  
تو را ای یوسف مصر ارمغانی

به لطف و حسن تو کس را ندیدم  
دگر باره بدین دولت رسیدم  
نه گل دیدم نه یک میوه بچیدم  
ز هر بدخت سد زحمت کشیدم  
خدا از نو دگر بار آفریدم  
منم گویی که آوازت شنیدم  
بده عیدانه کامروز است عیدم  
چنین آیینه روشن خریدم

1509

سفر کردم به هر شهری دویدم  
ندانستم ز اول قدر آن شهر  
رها کردم چنان شکرستانی  
پیاز و گندنا چون قوم موسی  
به غیر عشق آواز دهل بود  
از آن بانگ دهل از عالم کل  
میان جان ها جان مجرد  
از آن باده که لطف و خنده بخشد  
ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن

چو شهر عشق من شهری ندیدم  
ز نادانی بسی غربت کشیدم  
چو حیوان هر گیاهی می چریدم  
چرا بر من و سلوی برگزیدم  
هر آوازی که در عالم شنیدم  
بدین دنیای فانی او قتیدم  
چو دل بی پر و بی پا می پریدم  
چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم  
که من محنت سرایی آفریدم

بسی گفتم که من آن جا نخواهم  
چنانک اکنون ز رفتن می گریزم  
بگفت ای جان برو هر جا که باشی  
فسون کرد و مرا بس عشوه ها داد  
فسون او جهان را برجهاند  
ز راهم برد وان گاهم به ره کرد  
بگوییم چون رسی آن جا ولیکن

1510

اگر عشقت به جای جان ندارم  
چو گفتی ننگ می داری ز عشقم  
تو می گفتی مکن در من نگاهی  
من سرگشته چون فرمان نبردم  
چو هر کس لطف می یابند از تو

1511

بیا ای آنک بردى تو قرارم  
دل سنگین خود را بر دلم نه  
بیا نزدیک و بر رویم نظر کن  
بسوزم پرده هفت آسمان را

بسی نالیدم و جامه دریدم  
از آن جا آمدن هم می رمیدم  
که من نزدیک چون حبل الوریدم  
فسون و عشوه او را خریدم  
کی باشم من که من خود ناپدیدم  
گر از ره می نرفتم می رهیدم  
قلم بشکست چون این جا رسیدم

به زلف کافرت ایمان ندارم  
غم عشق تو را پنهان ندارم  
که من خون ها کنم توان ندارم  
از آن بر نیک و بد فرمان ندارم  
من بیچاره آخر جان ندارم

درآ چون تنگ شکر در کنارم  
نمی بینی که از غم سنگسارم  
نشانی ها نگر کز عشق دارم  
اگر از سوز دل دودی برآرم

خزان گر باع و بستان را بسوزد  
جهان گوید که باز آای بهاران  
بگردان ساقیا جام خزانی  
بده چیزی که پنهان است چون جان

1512

گهی در گیرم و گه بام گیرم  
زبون خاص و عامم در فراقت  
دلم از غم گربیان می دراند  
نگیرم عیش و عشرت تا نیاید  
چو زلف انداز من ساقی در آید  
اگر در خرقه زاهد در آید  
وگر خواهد که من دیوانه باشم  
وگر چون مرغ اندر دل بپرد  
چو گویم شب نخسپم او بگوید  
وگر گویم عنایت کن بگوید  
مراد خویش بگذارم همان دم

بخنداند جهان را نوبهارم  
که از ظلم خزان صد داغ دارم  
که از عشق بهار اندر خمارم  
به جان تو مده بیش انتظارم

چو بینم روی تو آرام گیرم  
بیا تا ترک خاص و عام گیرم  
که کی دامان آن خوش نام گیرم  
وگر گیرم در آن هنگام گیرم  
به دستی زلف و دستی جام گیرم  
شوم حاجی و راه شام گیرم  
شوم خام و حریف خام گیرم  
شوم صیاد مرغان دام گیرم  
که من خواب از نماز شام گیرم  
که نی من جنگیم دشنام گیرم  
مراد دلبر خودکام گیرم

مهل کز مجلس تو دور باشم

1513

اگر سرمست اگر مخمور باشم

رحم از قبله جان نور گیرد  
قرارم کی بود خود در تک گور  
صد افستین و داروهای نافع  
شوم شیرین ز لطف گوهر تو  
اگر غم همچو شب عالم بگیرد  
توبی روز و منم استاره روز  
به من شادند جمله روزجویان  
مرا مخمور می داری نه از بخل  
بدان مستور می داری چو حوت  
چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه  
خمش کردم ولیکن عشق خواهد

چو با یاد تو اندر گور باشم  
چو بر دمگاه نفح صور باشم  
توبی جان را چو من رنجور باشم  
اگر چون بحر تلخ و شور باشم  
برا آی صبح تا منصور باشم  
عجب نبود اگر مشهور باشم  
چو پیش آهنگ چون تو نور باشم  
ولی تا ساکن و مستور باشم  
که تا از عقربت مهجور باشم  
چو غرق شهد چون زنبور باشم  
که پیش زخمه اش طنبور باشم

مبادا قامت آن سرو را خم  
مبادا سرو جان از باع ما کم  
بر او افshan کرامت ها دمادم  
به حق حرمت اسمای اعظم  
بدو صد فخر دارد جان آدم  
که او جنات جنات است مبهم

1514

خداؤندا مده آن یار را غم  
تو می دانی که جان باع ما اوست  
همیشه تازه و سرسیز دارش  
معظم دارش اندر دین و دنیا  
وجودش در بنی آدم غریب است  
مخلد دار او را همچو جنت

ز رنج اندرون و رنج بیرون  
جهان شاد است وز او صد شکر دارد  
دعاهایی که آن در لب نیاید  
مجاب و مستجابش کن پی او

1515

چه نزدیک است جان تو به جانم  
از این نزدیکتر دارم نشانی  
به درویشی بیا اندر میانه  
میان خانه ات همچون ستونم  
منم همراز تو در حشر و در نشر  
میان بزم تو گردان چو خمرم  
اگر چون برق مردن پیشه سازم  
همیشه سرخوشم فرقی نباشد  
به تو گر جان دهم باشد تجارت  
در این خانه هزاران مرده بیش اند  
یکی کف خاک گوید زلف بودم  
شوی حیران و ناگه عشق آید  
بکش در بر بر سیمین ما را  
خمش کن خسروا هم گو ز شیرین

معافش دار یا رب و مسلم  
که عیسی شکرها دارد ز مریم  
که بر اجزای روح است آن مقسم  
که تو داناتری والله اعلم

که هر چیزی که اندیشی بدانم  
بیا نزدیک و بنگر در نشانم  
مکن شوخی مگو کاندر میانم  
ز بامت سرفرو چون ناودانم  
نه چون یاران دنیا میزبانم  
گه رزم تو سابق چون سنانم  
چو برق خوبی تو بی زبانم  
اگر من جان دهم یا جان ستانم  
که بدھی به هر جانی صد جهانم  
تو بنشسته که اینک خان و مانم  
یکی کف خاک گوید استخوانم  
که پیشم آ که زنده جاودانم  
که از خویشت همین دم وارهانم  
ز شیرینی همی سوزد دهانم

1516

که هر چیزی که اندیشی بدانم  
نباشم یار صادق گر ندانم  
که بنماید در او عکس بنام  
که بنماید در او سود و زیانم  
که او را نیست صیقل های جانم  
اگر خاک جهان بر وی فشانم  
که می گوید که جانت را امانم  
بیابد حال خویش اندر بیانم  
هزاران ماجرا بر وی بخوانم

چه نزدیک است جان تو به جانم  
ضمیر همدگر دانند یاران  
چو آب صاف باشد یار با یار  
اگر چه عامه هم آینه ها اند  
ولیکن آن به هر دم تیره گردد  
ولی آینه ای عارف نگردد  
از این آینه روی خود مگردان  
من و گفت من آینه ست جان را  
خمش کن تا به ابرو و به غمزه

1517

چنین مجنون چرایی من چه دانم  
به عشقم چون برآیی من چه دانم  
مرا گویی کجایی من چه دانم  
نمی ترسی که آیی من چه دانم  
چه داری از خدایی من چه دانم  
ورای روشنایی من چه دانم  
اگر مرغ هوایی من چه دانم

مرا گویی که رایی من چه دانم  
مرا گویی بدین زاری که هستی  
منم در موج دریاهای عشقت  
مرا گویی به قربانگاه جان ها  
مرا گویی اگر کشته خدایی  
مرا گویی چه می جویی دگر تو  
مرا گویی تو را با این قفص چیست

مرا راه صوابی بود گم شد  
بلا را از خوشی نشناسم ایرا  
شبی بربود ناگه شمس تبریز

1518

من آن ماهم که اندر لامکانم  
تورا هر کس به سوی خویش خواند  
مرا هم تو به هر رنگی که خوانی  
گهی گویی خلاف و بی وفایی  
به پیش کور هیچ من چنانم  
گلابه چند ریزی بر سر چشم  
لباس و لقمه ات گل های رنگین  
گل است این گل در او لطفی است بنگر  
من آب آب و باع باغم ای جان  
سخن کشتنی و معنی همچو دریا

ار آن ترک خطایی من چه دانم  
به غایت خوش بلایی من چه دانم  
ز من یکتا دو تایی من چه دانم

مجو بیرون مرا در عین جانم  
تو را من جز به سوی تو نخوانم  
اگر رنگین اگر ننگین ندانم  
بلی تا تو چنینی من چنانم  
به پیش گوش کر من بی زبانم  
فروشو چشم از گل من عیانم  
تو گل خواری نشایی میهمانم  
چو لطف عاریت را واستانم  
هزاران ارغوان را ارغوانم  
درآ زوتر که تا کشتنی برانم

بیا کامروز من از خود نهانم  
نه آن خود نه آن دیگرانم  
که این تدبیر بی من کرد جانم

1519

بیا کامروز بیرون از جهانم  
گرفتم دشنه ای وز خود بریدم  
غلط کردم نبریدم من از خود

ندام کاتش دل بر چه سان است  
به صد صورت بدیدم خویشن را  
همی گفتم مرا صد صورت آمد  
که صورت های دل چون میهمانند

## 1520

مرا پرسی که چونی بین که چونم  
مرا از کاف و نون آورد در دام  
پری زاده مرا دیوانه کرده ست  
پری را چهره ای چون ارغوان است  
مگر من خانه ماهم چو گردون  
غلط گفتم مزاج عشق دارم  
درون خرقه صدرنگ قالب  
چه جای باد و آب است ای برادر  
ولیک آنگه که جزو آید به کلش

چه داند جزو راه کل خود را  
بکش ای عشق کلی جزو خود را  
ز هجرت می کشم بار جهانی  
به صورت کمترم از نیم ذره

که دیگر شکل می سوزد زبانم  
به هر صورت همی گفتم من آنم  
و یا صورت نیم من بی نشانم  
که می آیند و من چون خانه بانم

خرابم بیخودم مست جنونم  
از آن هیبت دوتا چون کاف و نونم  
مسلمانان که می داند فسونم  
بنالم کارغوان را ارغونم  
که چون گردون ز عشقش بی سکونم  
ز دوران و سکونت ها برونم  
خیال بادشکل آبگونم  
که همچون عقل کلی ذوفنونم  
بخیزد تل مشک از موج خونم

مگر هم کل فرستد رهنمونم  
که اینجا در کشاکش ها زبونم  
که گویی من جهانی را ستونم  
ز روی عشق از عالم فزونم

یکی قطره که هم قطره ست و دریا  
نمی گویم من این این گفت عشق است  
که این قصه هزاران سالگان است  
ولی طفل طفیل آن قدیم است  
سخن مقلوب می گویم که کرده ست  
سخن آنگه شنو از من که بجهد  
حدیث آب و گل جمله شجون است  
غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید  
خمش کن خاک آدم را مشوران

من این اشکال ها را آزمونم  
در این نکته من از لایعلمونم  
چه دانم من که من طفل از کنونم  
که می دارد قرانش در قرونم  
جهان بازگونه بازگونم  
از این گرداب ها جان حرونم  
چه یک رنگی کنم چون در شجونم  
ولی در ابر این دنیای دونم  
که این جا چون پری من در کمونم

## 1521

من از عالم تو را تنها گزینم  
دل من چون قلم اندر کف توست  
جز آنج تو خواهی من چه باشم  
گه از من خار رویانی گهی گل  
مرا تو چون چنان داری چنانم  
در آن خمی که دل را رنگ بخشی  
تو بودی اول و آخر تو باشی  
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم  
جز چیزی که دادی من چه دارم

روا داری که من غمگین نشینم  
ز توست ار شادمان و گر حزینم  
جز آنج نمایی من چه بینم  
گهی گل بویم و گه خار چینم  
مرا تو چون چنین خواهی چنینم  
چه باشم من چه باشد مهر و کینم  
تو به کن آخرم از اولینم  
چو تو پیدا شوی از اهل دینم  
چه می جویی ز جیب و آستینم

1522

ورا خواهم دگر یاری نخواهم  
 تو را گر غیر او یار دگر هست  
 بجز دیدار او بختی نجویم  
 چو بازان ساعد سلطان گزیدم  
 میان اهل دل جز دل نگند  
 ز من جزوی ستاند کل ببخشد  
 نه آن جزوم که غیر کل بود آن

چو گل را یافتم خاری نخواهم  
 برو آن جا که من باری نخواهم  
 به غیر کار او کاری نخواهم  
 چو کرکس بوی مرداری نخواهم  
 جز این دلدار دلداری نخواهم  
 از این به روز بازاری نخواهم  
 نخواهم غیر را آری نخواهم

1523

نه آن شیرم که با دشمن برآیم  
 چو خاک پای عشقم تو یقین دان  
 سیه پوشم چو شب من از غم عشق  
 از این آتش چو دودم من سراسر  
 منم طفی که عشقم اوستاد است  
 شوم چون عشق دائم حی و قیوم  
 هلا تن زن چو بوبکر ربابی

مرا این بس که من با من برآیم  
 کز این گل چون گل و سوسن برآیم  
 وزین شب چون مه روشن برآیم  
 که تا چون دود از این روزن برآیم  
 بنگذارد که من کودن برآیم  
 چو من از خواب و از خوردن برآیم  
 که تا من جان شوم وز تن برآیم

1524

چو آب آهسته زیر که درآیم  
چکم از ناودان من قطره قطره  
سرا چه بود فلک را برشکافم  
بلارا من علف بودم ز اول  
ز حبس جا میباشد رهایی  
سر نخلم ندانی کز چه سوی است  
نه قلماشی است لیکن ماند آن را  
دم عشق است و عشق از لطف پنهان  
مگو که را اگر آرد صدایی  
تو او را گو که بانگ که از او بود

به ناگه خرمن که درربایم  
چو طوفان من خراب صد سرایم  
ز بی صبری قیامت را نپایم  
ولیک اکنون بلاها را بلایم  
اگر من واقعه که من کجايم  
در این آب ار نگونت می نمایم  
نه هجوی می کنم نی می ستایم  
ولی من از غلیظی های هایم  
که ای که نامدی گفتی که آیم  
زهی گوینده بی منتهایم

نماز شام روزه کی گشايم  
کز او خوردم نمی دانم کجايم  
چو عقل نیست چونش می ستایم  
کز او هر لحظه عیدی می ربایم  
نماز شام را هرگز نپایم  
چو صبح از آفتابش خوش برآیم  
ز دستانش شکسته دست و پایم

1525

ز قند یار تا شاخی نخایم  
نمی دانم کجا می روید آن قند  
عجایب آنک نقش عقل من برد  
کی دارد روزه همچون روزه من  
ز صبح روی او دارم صبوحی  
چو گل در باغ حسنی خوش بخدم  
زبانم از شراب او شکسته سنت

1526

از آن باده ندانم چون فنایم  
زمانی قعر دریایی درا قتم  
زمانی از من آبستن جهانی  
چو طوطی جان شکر خاید به ناگه  
به جایی در نگنجیدم به عالم  
منم آن رند مست سخت شیدا  
مرا گویی چرا با خود نیایی  
مرا سایه هما چندان نوازد  
بدیدم حسن را سرمست می گفت  
جوابش آمد از هر سوز صد جان  
تو آن نوری که با موسی همی گفت  
بگفتم شمس تبریزی کیی گفت

از آن بی جانمی دانم کجايم  
دمی دیگر چو خورشیدی برآیم  
زمانی چون جهان خلقی بزایم  
شوم سرمست و طوطی را بخایم  
جز آن یار بی جا را نشایم  
میان جمله رندان های هایم  
تو بنما خود که تا با خود بیایم  
که گویی سایه او شد من همایم  
بلایم من بلایم من بلایم  
ترايم من ترايم من ترايم  
خدایم من خدایم من خدایم  
شمایم من شمایم من شمایم

1527

بیا کامروز گرد یار گردیم  
بیا کامروز گرد خود نگردیم  
مگو با ما که ما دیوانگانیم  
سبک گردیم چون باد بهاری  
چرا چون گوش جمله باد گیریم

به سر گردیم و چون پرگار گردیم  
به گرد خانه خمار گردیم  
بر آتش های بی زنهار گردیم  
حریف سبزه و گلزار گردیم  
چرا چون موش در انبار گردیم

در آن طبله شکر پر کرد عطار  
چو سرمه خدمت دیده گزینیم

1528

به پیش باد تو ما همچو گردیم  
ز نور نوبهارت سبز و گرمیم  
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم  
عدم را برگماری جمله هیچیم  
عدم را و کرم را چون شکستی  
چو دیدیم آنچ از عالم فزون است  
به چشم عاشقان جان و جهانیم  
زمستان و تموز از ما جدا شد  
زمستان و تموز احوال جسم است  
چو نطع عشق خود ما را نمودی  
چو گفتی بس بود خاموش کردیم

به گرد طبله عطار گردیم  
چو دیده جملگی دیدار گردیم

بدان سو که تو گردی چون نگردیم  
ز تاثیر خزانت سرد و زردیم  
ز عکس خشم تو اندر نبردیم  
کرم را برفرزایی جمله مردیم  
جهان را و نهان را درنوردیم  
دو عالم را شکستیم و بخوردیم  
به چشم فاسقان مرگیم و دردیم  
نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم  
نه جسمیم این زمان ما روح فردیم  
به مهره مهر تو کاستاد نردیم  
اگر چه بلبل گلزار و وردیم

همه خفتند و ما بر کار بودیم  
ندیم طره طرار بودیم  
به سر گردنده چون پرگار بودیم

1529

شب دوشینه ما بیدار بودیم  
حریف غمزه غماز گشتیم  
به گرد نقطه خوبی و مستی

تو چون دی زاده ای با تو چه گویم  
مثال کاسه های لب شکسته  
چرا چون جام شه زرین نباشیم  
چرا خود کف ما دریا نباشد  
خمش باش و دو عالم را به گفت آر

1530

من و تو دوش شب بیدار بودیم  
حریف غمزه غماز گشتیم  
بیا تا ظاهر و پیدا بگوییم  
اگر چه پیش و پس آن جا نگنجد  
عجب نبود اگر ما را ندیدند  
بیاوردیم درها ارمغانی

که با یار قدیمی یار بودیم  
به دکان شه جبار بودیم  
چو اندر مخزن اسرار بودیم  
چو اندر قعر دریابار بودیم  
کز اول گفت بی گفتار بودیم

همه خفتند و ما بر کار بودیم  
به پیش طره طرار بودیم  
که با عشق نهانی یار بودیم  
به پیش صانع جبار بودیم  
که ما در مخزن اسرار بودیم  
که یعنی ما به دریابار بودیم

سر خویش و سر عالم نداریم  
به مردی گرد از دریا برآریم  
چو روز آمد چو ثعبان بی قراریم  
ید بیضا ز جیب جان برآریم  
به هر شب چون عصا و روز ماریم

1531

بیا کامروز شه را ما شکاریم  
بیا کامروز چون موسی عمران  
همه شب چون عصا افتاده بودیم  
چو گرد سینه خود طوف کردیم  
بدان قدرت که ماری شد عصایی

پی فرعون سرکش اژدهایم  
به همت خون نمرودان بریزیم  
برا فرازایم بر شیران و پیلان  
اگر چه همچو اشترا کژنهادیم  
به اقبال دوروزه دل نبندیم  
چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم  
برای عشق خون آشام خون خوار  
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم

1532

بیا تا عاشقی از سر بگیریم  
بیا تا نوبهار عشق باشیم  
زمین و کوه و دشت و باغ و جان را  
دکان نعمت از باطن گشاییم  
ز سر خوردن درخت این برگ و بر یافت  
در دل ره برده اند ایشان به دلبر  
مسلمانی بیاموزیم از وی  
دلی دارد غمش چون سنگ مرمر  
چو جو شد سنگ او هفتاد چشم  
کمینه چشمی اش چشمی است روشن

پی موسی عصا و برداریم  
تو این منگر که چون پشه نزاریم  
اگر چه در کف آن شیر زاریم  
چو اشترا سوی کعبه راهواریم  
که در اقبال باقی کامکاریم  
چو عشق و دل نهان و آشکاریم  
سگانش را چو خون اندر تغاریم  
به وقت گفت ماه بی غباریم

جهان خاک را در زر بگیریم  
نسیم از مشک و از عنبر بگیریم  
همه در حله اخضر بگیریم  
چنین خو از درخت تر بگیریم  
ز سر خویش برگ و بر بگیریم  
ز دل ما هم ره دلبر بگیریم  
اگر آن طره کافر بگیریم  
از آن مرمر دو صد گوهر بگیریم  
سبو و کوزه و ساغر بگیریم  
که ما از نور او صد فر بگیریم

1533

بیا امروز ما مهمان میریم  
 ز مرگ ما جهانی زنده گردد  
 به مرغی جبرئیلی را ببندیم  
 سبو بدھیم و دریایی ستانیم  
 غلام ماست ازرق پوش گردون  
 چو ما شیریم و شیر شیر خوردیم  
 خمش کن نیست حاجت وانمودن

بیا تا پیش میر خود بمیریم  
 ازیرا ما نه قربان حقیریم  
 به جانی ما جهانی را بگیریم  
 چرا ما از چنین سودی نفیریم  
 غلام خویشتن را چون اسیریم  
 چرا چون بوز مفتون پنیریم  
 به پیش تیر باشی گر چه تیریم

1534

بیا ما چند کس با هم بسازیم  
 بیا تا با خدا خلوت گزینیم  
 گر از فرزند آدم کس نماند  
 ور آدم نیز از ما گوشہ گیرد  
 یکی جانی است ما را شادی انگیز  
 اگر دریا شود آتش بنوشیم  
 به پیش کعبه رویش بمیریم

چو شادی کم شود با غم بسازیم  
 چو عیسی با چنین مریم بسازیم  
 چه غم داریم با آدم بسازیم  
 به جان تو که بی او هم بسازیم  
 که گر ویران شود عالم بسازیم  
 وگر زخمی رسد مرهم بسازیم  
 بدان چاه و بدان زمزم بسازیم

1535

بیا تا قدر یک دیگر بدانیم  
چو مومن آینه مومن یقین شد  
کریمان جان فدای دوست کردند  
فسون قل اعوذ و قل هو الله  
غرض ها تیره دارد دوستی را  
گهی خوشدل شوی از من که میرم  
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد  
کنون پندار مردم آشتی کن  
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن  
خمش کن مرده وار ای دل ازیرا

که تا ناگه ز یک دیگر نمانیم  
چرا با آینه ما روگرانیم  
سگی بگذار ما هم مردمانیم  
چرا در عشق همدیگر نخوانیم  
غرض ها را چرا از دل نرانیم  
چرا مرده پرست و خصم جانیم  
همه عمر از غمت در امتحانیم  
که در تسلیم ما چون مردگانیم  
رحم را بوسه ده کاکنون همانیم  
به هستی متهم ما زین زبانیم

که تا در باغ عشقت درکشانیم  
که ما خورشید را همسایگانیم  
چو عشق عاشقان گر بی نشانیم  
که ما چون جان نهانیم و عیانیم  
به بالاتر نگر بالای آنیم  
درآ در ما که ما سیل روانیم  
جز تصنیف ندانی ندانیم

1536

میان ما در آ ما عاشقانیم  
مقیم خانه ما شو چو سایه  
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم  
ولیک آثار ما پیوسته توست  
هر آن چیزی که تو گویی که آنید  
تو آبی لیک گردابی و محبوس  
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم

1537

چرا شاید چو ما شهزادگانیم  
 چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم  
 برو ای مرغ خانه تو چه دانی  
 مزن بر عاشقان عشق تشنیع  
 چنینیم و چنان و هر چه هستیم  
 چرا از جهل بر ما می‌دوانی  
 عجب نبود اگر مارا بخایند  
 وگر چون گرگ مارا می‌درانند  
 چو چرخ اندر زبان‌ها او فتادیم  
 حریف کهرباییم ار چو کاهیم  
 نتاند باد کاه ما ربودن  
 تو را باد و دم شهوت رباید  
 خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست

که جز صورت ز یک دیگر ندانیم  
 چه شد دریا چو ما مرغابیانیم  
 که ما مرغان در آن دریا چه سانیم  
 تو را چه کاین چنینیم و چنانیم  
 اسیر دام عشق بی امانیم  
 نه گردون را چنین ما می‌دوانیم  
 که آتش دیده و پخته چو نانیم  
 چه چاره چون به حکم آن شبانیم  
 چو چرخ بی گناه و بی زبانیم  
 نه در زندان چو کاه کاهدانیم  
 که ما زان کهربا اندر امانیم  
 نه ما که کهربای عقل و جانیم  
 که آنچ از فهم بیرون است آنیم

1538

بر آن بودم که فرهنگی بجویم  
 بگفتم یک سخن دارم به خاطر  
 که خوابی دیده ام من دوش ای جان  
 ندارم محروم این خواب جز تو

که آن مه رو نهد رویی به رویم  
 به پیش آتا به گوش تو بگویم  
 ز تو خواهم که تعبیرش بجویم  
 تو بشنو ای شه ستارخویم

بجنبانید سر را و بخندید  
که یعنی حیله با من می سکالی  
مثال لعبتی ام در کف او  
نباشد بی حیات آن نقش کو کرد

سری را که بداند مو به مویم  
که من آینه هر رنگ و بویم  
که نقش سوزن زردوز اویم  
کمین نقشش منم در های و هویم

1539

مگردان روی خود ای دیده رویم  
سبوی جسم از چشمها ات پرآب است  
تو جویایی و من جویانتر از تو  
همین دام که از بوی گل تو  
منم ضراب و عشقت چون ترازو  
زهی مشکل که تو خود سو نداری  
تو اندر هیچ کویی درنگنجی

به من بنگر که تا از تو برویم  
مکن ای سنگ دل مشکن سبویم  
کی داند تو چه جویی من چه جویم  
مثال گل قبا در خون بشویم  
از این خاموش گویا چند گوییم  
و من در جستن تو سو به سویم  
و من اندر پی تو کو به کویم

1540

بیا با هم سخن از جان بگوییم  
چو گلشن بی لب و دندان بخندیم  
به سان عقل اول سر عالم  
سخنانان چو مشرف بر دهانند  
کسی با خود سخن پیدا نگوید

ز گوش و چشم ها پنهان بگوییم  
چو فکرت بی لب و دندان بگوییم  
دهان بربسته تا پایان بگوییم  
برون از خرگه ایشان بگوییم  
اگر جمله یکیم آن سان بگوییم

تو با دست تو چون گویی که برگیر  
بداند دست و پا از جنبش دل  
بداند ذره ذره امر تقدیر

1541

مرا خواندی ز در تو خستی از بام  
از آن بازی که من می دانم و تو  
توبی کز مکر و از افسوس و وعده  
مها با این همه خوشی تو چونی  
چه می پرسم تو خود چون خوش نباشی  
مرا در راه دی دشنام دادی

چو همدستیم از آن دستان بگوییم  
دهان ساکن دل جنبان بگوییم  
اگر خواهی مثل آن بگوییم

زهی بازی زهی بازی زهی دام  
چه بازی ها تو پختستی و من خام  
چو خواهی سنگ و آهن را کنی رام  
ز زحمت های ما وز جور ایام  
که در مجلس تو داری جام بر جام  
چنین مستم ز شیرینی دشنام

که حوارا بنشناسم ز آدم  
ز سرمستی من مست است عالم  
که تا دنیا نبیند هیچ ماتم  
می خنب خدا نبود محرم  
نبودی پشت پیر چرخ را خم  
از آن که ابر تر بارد بر او نم  
اگر بودی به عالم نیم محرم

1542

چنان مستم چنان مستم من این دم  
ز شور من بشوریده ست دریا  
زهی سر ده که سر ببریده جlad  
حلال اندر حلال اندر حلال است  
از این باده جوان گر خورده بودی  
زمین ار خورده بودی فارغستی  
دل بی عقل شرح این بگفتی

ز آب و گل برون بردی شما را

1543

کجایی ساقیا در ده مدام  
می اندرده تهی دستم چه داری  
ز ننگ من نگوید نام من کس  
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت  
گهم زاهد همی خوانند و گه رند  
ز من چون شمع تا یک ذره باقی است  
مرا جز سوختن راه دگر نیست

اگر بودی شما را پای محکم

که من از جان غلامت را غلام  
که از خون جگر پر گشت جام  
چو من مردی چه جای ننگ و نام  
تمام کن که زنده ناتمام  
من مسکین ندانم تا کدام  
نخواهد بود جز آتش مقام  
بیا تا خوش بسوزم زانک خام

1544

مرا گویی چه سانی من چه دانم  
مرا گویی چنین سرمست و مخمور  
مرا گویی در آن لب او چه دارد  
مرا گویی در این عمرت چه دیدی  
بدیدم آتشی اندر رخ او  
اگر من خود توام پس تو کدامی  
چنین اندیشه ها را من کی باشم  
مرا گویی که بر راهش مقیمی

کدامی وز کیانی من چه دانم  
ز چه رطل گرانی من چه دانم  
کز او شیرین زبانی من چه دانم  
به از عمر و جوانی من چه دانم  
چو آب زندگانی من چه دانم  
تو اینی یا تو آنی من چه دانم  
تو جان مهربانی من چه دانم  
مگر تو راهبانی من چه دانم

مرا گاهی کمان سازی گهی تیر  
خنک آن دم که گویی جانت بخشم  
ز بی صبری بگوییم شمس تبریز

1545

شراب شیره انگور خواهم  
مرا بوبی رسید از بوی حلاج  
ز مطرب ناله سرنای خواهم  
چو یارم در خرابات خراب است  
بیا نزدیکم ای ساقی که امروز  
اگر گوییم مرا معذور می دار  
مرا در چشم خود ره ده که خود را  
یکی دم دست را از روی برگیر  
اگر چشم و دلم غیر تو بیند  
بسیم چشم خود از نور خورشید  
چو رنجوران دل را تو طبیبی  
چو تو مر مردگان را می دهی جان

تو تیری یا کمانی من چه دام  
بگوییم من تو دانی من چه دام  
چنینی و چنانی من چه دام

حریف سرخوش مخمور خواهم  
ز ساقی باده منصور خواهم  
ز زهره زاری طنبور خواهم  
چرا من خانه معمور خواهم  
من از خود خویشتن را دور خواهم  
مرا گوید تو را معذور خواهم  
ز چشم دیگران مستور خواهم  
که در دنیا بهشت و حور خواهم  
در آن دم چشم ها را کور خواهم  
که من آن چهره پرنور خواهم  
سزد گر خویش را رنجور خواهم  
سزد گر خویش را در گور خواهم

بیرون شدم از زحیر و جان بردم

1546

رفتم تصدیع از جهان بردم

کردم بدرود همنشینان را  
 زین خانه شش دری برون رفتم  
 چون میر شکار غیب را دیدم  
 چوگان اجل چو سوی من آمد  
 از روزن من مهی عجب در تافت  
 این بام فلک که مجمع جان هاست  
 شاخ گل من چو گشت پژمرده  
 چون مشتری نبود نقدم را  
 زین قلب زنان قراضه جان را  
 در غیب جهان بی کران دیدم  
 بر من مگری که زین سفر شادم  
 این نکته نویس بر سر گورم  
 خوش خسپ تنا در این زمین که من  
 بر بند زنخ که من فغان ها را  
 زین بیش مگو غم دل ایرا من

جان را به جهان بی نشان بردم  
 خوش رخت به سوی لامکان بردم  
 چون تیر پریدم و کمان بردم  
 من گوی سعادت از میان بردم  
 رفتم سوی بام و نردهان بردم  
 ز آن خوشتر بد که من گمان بردم  
 بازش سوی باغ و گلستان بردم  
 زودش سوی اصل اصل کان بردم  
 هم جانب زرگر ارمغان بردم  
 آلاجق خود بدان کران بردم  
 چون راه به خطه جنان بردم  
 که سرز بلا و امتحان بردم  
 پیغام تو سوی آسمان بردم  
 سرجمله به خالق فغان بردم  
 دل را به جناب غیب دان بردم

وز جمله حاضران نهان گویم  
 هر چند میان مردمان گویم  
 در بیداری من آن چنان گویم

1547

من با تو حدیث بی زبان گویم  
 جز گوش تو نشنود حدیث من  
 در خواب سخن نه بی زبان گویند

جز در بن چاه می ننالم من  
بر روی زمین نشسته باشم خوش  
معشوق همی شود نهان از من  
جان های لطیف در فغان آیند

## 1548

روی تو چو نوبهار دیدم  
تا در دل من قرار کردی  
من چشم شدم همه چو نرگس  
در عشق روم که عشق را من  
از ملک جهان و عیش عالم  
خود ملک توبی و جان عالم  
من مردم و از تو زنده گشتم  
ای مطرب اگر تو یار مایی  
در شهر شما چه یار جویم  
چون در بر خود خوش فشردم  
چون بستم من دهان ز گفتمن  
چون پای نماند اندر این ره  
سر درنکشم ز ضر که بی سر  
بس کن که ملول گشت دلبر

اسرار غم تو بی مکان گویم  
احوال زمین بر آسمان گویم  
هر چند علامت نشان گویم  
آن دم که من از غمت فغان گویم

گل را ز تو شرمصار دیدم  
دل را ز تو بی قرار دیدم  
کان نرگس پر خمار دیدم  
از جمله بلا حصار دیدم  
من عشق تو اختیار دیدم  
یک بود و منش هزار دیدم  
پس عالم را دو بار دیدم  
این پرده بزن که یار دیدم  
چون یاری شهریار دیدم  
آیین شکرفشار دیدم  
بس گفتن بی شمار دیدم  
من رفتن راهوار دیدم  
سرهای کلاه دار دیدم  
بر خاطر او غبار دیدم

1549

زنهار مرا مگو که پیرم  
 من ماهی چشمه حیاتم  
 جز از لب لعل جان ننوشم  
 گر کژ نهدم کمان ابرو  
 انداخته ای چو تیر دورم  
 پرم تو دهی چرا نپرم

پیری و فنا کجا پذیرم  
 من غرقه بحر شهد و شیرم  
 غیر سر زلف او نگیرم  
 در حکم کمان او چو تیرم  
 برگیر که از تو ناگزیرم  
 میرم چو توبی چرا بمیرم

1550

گر از غم عشق عار داریم  
 یا رب تو مده قرار ما را  
 ای یوسف یوسفان کجایی  
 هر صبح بر آن دو زلف مشکین  
 چون حلقه زلف خود شماری  
 چشم تو شکار کرد جان را  
 ای آب حیات در کنارت  
 زان لاله ستان چه زار گشتهیم  
 گوییم ز رشک شمس تبریز

پس ما به جهان چه کار داریم  
 گر بی رخ تو قرار داریم  
 ما روی در آن دیار داریم  
 چون باد صبا گذار داریم  
 ما چشم در آن شمار داریم  
 ما دیده در آن شکار داریم  
 این آتش از آن کنار داریم  
 یا رب که چه لاله زار داریم  
 نی سیم و نه زر نه یار داریم

1551

شاید که همیشه شاد باشیم  
در عشق امیرداد باشیم  
دانی که نکونهاد باشیم  
چون عشق تو باگشاد باشیم  
پس ما همه بر مراد باشیم  
کیخسرو و کیقباد باشیم  
هر چند که در مزاد باشیم  
اندر پس پرده راد باشیم  
ما منتظران باد باشیم  
تا در دل او به یاد باشیم

از اصل چو حورزاد باشیم  
ما داد طرب دهیم تا ما  
چون عشق بنا نهاد ما را  
در عشق توام گشاد دیده  
ما را چو مراد بی مرادی است  
چون بنده بندگان عشقیم  
چون یوسف آن عزیز مصریم  
بر چهره یوسفی حجابی است  
خود باد حجاب را رباید  
ما دل به صلاح دین سپردیم

1552

نی خانه نشین و خانه بانیم  
می پنداری که ما ندانیم  
هر سودا را نه ما پزانیم  
هر لحظه به جانبی پرانیم  
جان گفت که سر به سر نشانیم  
کاندر دهن تو می نشانیم  
در راحت و رنج می کشانیم

ما آفت جان عاشقانیم  
اندر دل تو اگر خیال است  
اسرار خیال ها نه ماییم  
دل ها بر ما کبوترانند  
تن گفت به جان از این نشان کو  
آخر تو به گفت خویش بنگر  
هر دم بغل تو را گرفته

تا آتش و آب و بادطبعی  
وان گاه دهان تو بشوییم  
چون رخت تو در نهان کشیدیم  
چون نقش تو از زمین ببردیم  
هر سو نگری زمان نبینی  
همرنگ دلت شود تن تو  
لب بر لب ما نهی تو بی لب  
ای شمس الدین و شاه تبریز

ما باده خاکیت چشانیم  
آن جا بررسی که ما نهانیم  
آنگه بینی که ما چه سانیم  
دانی که عجایب زمانیم  
پس لاف زنی که لامکانیم  
در رقص آیی که جمله جانیم  
اقرار کنی که همزبانیم  
از بندگیت شهنشهانیم

بر دامن همدگر نشینیم  
تا چهره همدگر ببینیم  
تا ظن نبری که ما همینیم  
می بر کف و گل در آستینیم  
زیرا همراه پیک دینیم  
همسایه سرو و یاسمنینیم  
گل های شکفته صد ببینیم  
دامن دامن ز گل بچینیم  
در پیش نهیم و برگزینیم  
ما دزد نه ایم ما امینیم

1553

ما صحبت همدگر گزینیم  
یاران همه پیشتر نشینید  
ما راز درون موافقت هاست  
این دم که نشسته ایم با هم  
از عین به غیب راه داریم  
از خانه به باغ راه داریم  
هر روز به باغ اندرآییم  
وز بهر نثار عاشقان را  
از باغ هر آنج جمع کردیم  
از ما دل خویش درمذدید

اینک دم ما نسیم آن گل  
عالم پر شد نسیم آن گل  
بومان ببرد چو بوی بردیم  
هر چند کمین غلام عشقیم

## 1554

چون ذره به رقص اندرا آییم  
در هر سحری ز مشرق عشق  
در خشک و تر جهان بتاییم  
بس ناله مس ها شنیدیم  
از بھر نیاز و درد ایشان  
از سیمبری که هست دلبر  
زان خرقه خویش ضرب کردیم  
ما صرف کشان راه فقریم  
گر زهر جهان نهند بر ما  
آن روز که پر دلان گریزند  
از خون عدو نبیذ سازیم  
ما حلقه عاشقان مستیم  
طغای امان ما نوشت او  
اندر ملکوت و لامکان ما

ما گلن گلن یقینیم  
یعنی که بیا که ما چنینیم  
مه مان کند ار چه ما که هنیم  
چون عشق نشته در کمینیم

خورشید تو را مسخر آییم  
همچون خورشید ما برآییم  
نی خشک شویم و نی تر آییم  
کای نور بتاب تا زر آییم  
ما بر سر چرخ و اختر آییم  
از بھر قلاده عنبر آییم  
تا زین به قبای شستر آییم  
سرمست نبیذ احمر آییم  
از باطن خویش شکر آییم  
در عین وغا چو سنجر آییم  
وانگه بکشیم و خنجر آییم  
هر روز چو حلقه بر در آییم  
کی از اجلی به غر غر آییم  
بر کره چرخ اخضر آییم

از عالم جسم خفیه گردیم  
در جسم شده ست روح طاهر  
شمس تبریز جان جان است

1555

جز جانب دل به دل نیاییم  
ماننده نای سر بریده  
همچون جگر کباب عاشق  
ما ذره آفتاب عشقیم  
ما را به میان ذره ها جوی  
ور زانک بجوبی و نیابی  
در خانه چو آفتاب در تافت

در عالم عشق اظهر آییم  
بی جسم شویم و اظهر آییم  
در برج ابد برابر آییم

یک لحظه برون دل نیاییم  
بی برگ شدیم و بانواییم  
جز آتش عشق را نشاییم  
ای عشق برآی تا برآییم  
ما خردترین ذره هاییم  
بدهیم نشان که ما کجاییم  
گرد سر روزن سراییم

1556

ای برده نماز من ز هنگام  
ای خورده تو خون صد قلندر  
عشق تو و آنگهی سلامت  
مستی تو و آنگهی سر و پا  
یک حرف بپرسمت بگویی  
پیداست که یار من ملول است

هین وقت نماز شد بیارام  
ای بر تو حلال خون بیاشام  
ای دشمن ننگ و دشمن نام  
دیوانه وانگهی سرانجام  
دلسوخته دیده چنین خام  
خاموش شدم به کام و ناکام

1557

وز لقمه دهان چرا نبستم  
 در پیچش او چرا نشستم  
 صد بار و هزار بار رستم  
 زیرا که به جان گلوپرستم  
 از لفظ رسول خوانده استم  
 چون زود چو گرد برنجستم  
 آن وقت نبشه بود دستم

یا رب توبه چرا شکستم  
 گر و سوسه کرد گرد پیچم  
 آخر دیدم به عقل موضع  
 از بندگی خدا ملولم  
 خود من جعل المهموم هما  
 چون بر دل من نشسته دودی  
 این ها که نبشم از ندامت

1558

ای تو همه شب حریف نرم  
 کو مهره ربود از نبردم  
 کز رفتن مهره من به دردم  
 گر هست بیاب من نخوردم  
 دل را همه شب شکنجه کردم  
 گه عشوه بداد گرم و سردم  
 من از تو به عشوه برنگردم  
 من خازن چرخ لاژوردم  
 دریافت که من سلیم مردم

دانی کامروز از چه زردم  
 در نرد دل از تو متهم شد  
 گفتم که دلا بیار مهره  
 بگشاد دلم بغل که می جو  
 دیوانه شدم ز درد مهره  
 می گفت بلی و گاه نی نی  
 گفتم که تو برده ای یقین است  
 دل گفت چگونه دزد باشم  
 زین دمده از خرم بیفکند

خر رفت و رسن ببرد و دل گفت

من در پی گرد او چه گردم

1559

سوگند به جان تو بخوردم  
گر تیغ زنی ز تو نگردم  
زیرا ز فراق توست دردم  
گر آه برآورم نه مردم  
بر خاک ره تو بازگردم

من دوش به تازه عهد کردم  
کز روی تو چشم برندارم  
درمان ز کسی دگر نجویم  
در آتشم ار فروبری تو  
برخاستم از رهت چو گردی

1560

یک عقده نماند از وجودم  
گه سکه آفتاب سودم  
گه کاهیدم گهی فزودم  
صد بار منش ببیازمودم  
گر حلقه سیم درربودم  
ور منکر احمدم جهودم  
کان راز شریف را شنودم  
من تشنه بدم نمی غنودم  
گر من ز کسل نمی زدودم  
هر تقصیری که من نمودم

تا عشق تو سوخت همچو عودم  
گه باروی چرخ رخنه کردم  
چون مه پی آفتاب رفت  
از تو دل من نمی شکید  
این بخشش توست زور من نیست  
گر دشمن چاشتم خفاشم  
تفهیم تو تیز کرد گوشم  
سیل آمد و برد خفتگان را  
صیقل گر سینه امر کن بود  
توفیر شد از مکارم تو

من جود چرا کنم به جلدی  
از عشق تو بر فراز عرشم  
از فضل تو است اگر ضحوكم  
بس کردم ذکر شمس تبریز

## 1561

تا چهره آن یگانه دیدم  
گفتی فرداست روز بازار  
دل را چو انار ترش و شیرین  
زهر عالم همه عسل شد  
جان را چو وثاق و جای زنبور  
بر آتشم و هنوز در عشق  
شطرنج که صد هزار خانه سست  
یک خانه پر از خمار دیدم  
چون عشق چنین دو روی دارد  
وانگه زین سر به سوی آن سر  
زان ره خرد دقیقه بین را  
او بر سر گنج بی نشانی  
او زیر پر همای دولت  
جانی که ز غم ز پا درآمد

کز جود تو مو به موی جودم  
گر بالایم و گر فرودم  
از رشك تو است اگر حسودم  
ای عالم سر تار و پودم

دل در غم بی کرانه دیدم  
بازار تو را بهانه دیدم  
خون بسته و دانه دانه دیدم  
تا شهد تو در میانه دیدم  
از شهد تو خانه خانه دیدم  
زان دوزخ یک زبانه دیدم  
از جمله آن دو خانه دیدم  
یک خانه می معانه دیدم  
سرگشتگی زمانه دیدم  
دزدیده ره و دهانه دیدم  
اندیشه ابلهانه دیدم  
سرگشته که من نشانه دیدم  
گوید که به خواب لانه دیدم  
در عالم دل روانه دیدم

جانی که فسانه داند این را  
نالنده و بی خبر ز نالش  
بس شانه مکن که طره عشق  
صد شب بر او ترانه گویی  
هر درد که آن دوا ندارد

1562

گر ناز تو را به گفت نارم  
بی مهر تو گر گلی ببویم  
ماننده ماهی ار خموشم  
ای بر لب من نهاده مهری  
مقصود تو چیست من چه دانم  
نشخوار غمت زنم چو اشتر  
هر چند نهان کنم نگویم  
ماننده دانه زیر خاکم  
تا بی دم خود زنم دمی خوش

1563

من اشتر مست شهریارم  
چون گلبن روی اوست خویم

او را همگی فسانه دیدم  
چون بربط و چون چغانه دیدم  
بیرون ز حدود شانه دیدم  
روزت گوید تو را ندیدم  
سوی دل خود دوانه دیدم

مهر تو درون سینه دارم  
در حال بسوز همچو خارم  
چون موج و چو بحر بی قرارم  
می کشن تو به سوی خود مهارم  
دانم که من اندر این قطارم  
چون اشتر مست کف برآرم  
در حضرت عشق آشکارم  
موقوف اشارت بهارم  
تا بی سر خود سری بخارم

آن خایم کز گلو برآرم  
اشکوفه من بود نثارم

چون بحر اگر ترش کنم رو  
گر یار وصال ما نجويد  
خواری که به پیش خلق عار است  
باد منطق برون کن از لنج

1564

روزی که گذر کنی به گورم  
پرنور کن آن تک لحد را  
تا از تو سجود شکر آرد  
ای خرمن گل شتاب مگذار  
وان گاه که بگذری مینگار  
گر سنگ لحد ببست راهم  
گر صد کفم بود ز اطلس  
از صحن سرای تو برآیم  
من مور توام تویی سلیمان  
خامش کردم بگو تو باقی  
شمس تبریز دعوتم کن

پرگوهر و در بود کنارم  
با عشق وصال یار غارم  
آن عار شده ست افتخارم  
کز باد نطق در این غبارم

یاد آور از این نفیر و شورم  
ای دیده و ای چراغ نورم  
اندر لحد این تن صبورم  
خوش کن نفسی بدان بخورم  
کز روزن و درگه تو دورم  
از راه خیال بی فتورم  
بی خلعت صورت تو عورم  
در نقب زنی مگر که مورم  
یک دم مگذار بی حضورم  
کز گفت و شنود خود نفورم  
چون دعوت توست نفح صورم

وی عمر و سعادت درازم

1565

ای دشمن روزه و نمازم

هر پرده که ساختم دریدی  
ای من چو زمین و تو بهاری  
چون صید شدم چگونه پرم  
پروانه من چو سوخت بر شمع  
نژدیکتری به من ز عالم  
بگداز مرا که جمله قندم  
یک بارگی از وفا مشو دست  
یک بار دگر مرا فسون خوان  
بر قنطره بست باج دارم  
خاموش که گفت حاجتش نیست  
خاموش که عاقبت مرا کار

بگذشت از آنک پرده سازم  
پیدا شده از تو جمله رازم  
چون مات توام دگر چه بازم  
دیگر ز چه باشد احترازم  
پس سوی تو من چگونه یازم  
گر من فسرم و گر گدازم  
یک بار دگر ببین نیازم  
وز روح مسیح کن طرازم  
از بهر عبور ده جوازم  
در گفتن خویش یاوه تازم  
محمد بود چو من ایازم

## 1566

تا با تو قرین شده ست جانم  
تا صورت تو قرین دل شد  
گر سایه من در این جهان است  
من عاریه ام در آن که خوش نیست  
در کشتی عشق خفته ام خوش  
امروز جمادها شکفته ست  
چون علم بالقلم رهم داد

هر جا که روم به گلستانم  
بر خاک نیم بر آسمانم  
غم نیست که من در آن جهانم  
چیزی که بدان خوشم من آنم  
در حالت خفتگی روانم  
امروز میان زندگانم  
پس تخته نائبته خوانم

چون کان عقیق در گشاده ست  
زان رطل گران دلم سبک شد  
ای ساقی تاج بخش پیش آ  
جز شمع و شکر مگوی چیزی

### 1567

امروز مرا چه شد چه دانم  
در دیده عقل بس مکینم  
افسوس که ساکن زمینم  
این طرفه که با تن زمینی  
آن بار که چرخ برنتابد  
از سینه خویش آتشش را  
از لذت و از صفائ قندش  
از مشکل شمس حق تبریز

چه غم که خراب شد دکانم  
گر دل سبک است سرگرانم  
نا بر سر و دیده ات نشانم  
چیزی بمگو که من ندانم

امروز من از سبک دلانم  
در دیده عشق بی مکانم  
انصاف که صارم زمانم  
بر پشت فلك همی دوانم  
از قوت عشق می کشانم  
تا سینه سنگ می رسانم  
پرشهد شده ست این دهانم  
من نکته مشکل جهانم

از خواب گرانست بر جهانم  
دانی که غریم بی امانم  
از اشک خودش فرون شانم  
بگرفته امت که گل فشانم

### 1568

ای جان لطیف و ای جهانم  
بی شرم و حیا کنم تقاضا  
گر بر دل تو غبار بینم  
ای گلبن جان برای مجلس

یک بوسه بده که اندر این راه  
بسیار شب است کاندر این دشت  
شب نعره زنم چو پاسبانان  
همخانه گریخت از نفیرم

1569

ناآمده سیل تر شدستیم  
شطرنج ندیده ایم و ماتیم  
همچون شکن دو زلف خوبان  
ما سایه آن بتیم گویی  
سایه بنماید و نباشد

من باج عقیق می ستام  
من از پی باج راهبانم  
چون طالب باج کاروانم  
همسایه گریست از فغانم

نارفته به دام پای بستیم  
یک جرعه نخورده ایم و مستیم  
نادیده مصاف ما شکستیم  
کز اصل وجود بت پرستیم  
ما نیز چو سایه نیست هستیم

پا دار که ما ز سر گرفتیم  
مست و خوش و بی خبر گرفتیم  
صد مصر پر از شکر گرفتیم  
رفتیمش و بام و در گرفتیم  
چون آب در این جگر گرفتیم  
مستانه اش از کمر گرفتیم  
از بهر تو جانور گرفتیم

1570  
آن عشت نو که برگرفتیم  
آن دلبر خوب باخبر را  
هر لحظه ز حسن یوسف خود  
در خانه حسن بود ماهی  
آن آب حیات سرمدی را  
چون گوشه تاج او بدیدیم  
هر نقش که بی وی است مرده ست

هر جانوری که آن ندارد  
هر کس گهری گرفت از کان  
از تابش نور آفتابی  
شمس تبریز چون سفر کرد

او را علف سقر گرفتیم  
از کان همه سیمیر گرفتیم  
چون ماه جمال و فر گرفتیم  
چون ماه از آن سفر گرفتیم

1571

در عشق قدیم سال خوردیم  
زین دمده ها زنان بترسند  
مردانه کنیم کار مردان  
ما را تو به زرد و سرخ مفریب  
بر درد هزار آفرین باد

وز گفت حسود برنگردیم  
بر ما تو مخوان که مرد مردیم  
پنهان نکنیم آنج کردیم  
کز خنجر عشق روی زردیم  
باقي بر ما که یار دردیم

1572

گر گمشدگان روزگاریم  
گم گردد روزگار چون ما  
نی سر ماند نه عقل او را  
این مرگ که خلق لقمه اوست  
تو غرقه وام این قماری  
جانی مانده ست رهن این وام

ره یافتگان کوی یاریم  
گر آتش دل بر او گماریم  
گر ما سر فتنه را بخاریم  
یک لقمه کنیم و غم نداریم  
ما وام گزار این قماریم  
جان را بدھیم و برگزاریم

1573

ما عاشق و بی دل و فقیریم  
 چون کبریتیم و هیزم خشک  
 از آتش عشق بر فروزیم  
 ما خون جگر خوریم چون شیر  
 گویند شما چه دست گیرید  
 بر خویش پرست همچو خاریم  
 عاشق که چو شمع می بسوزد  
 از ما مگریز زانک با تو  
 تو میر شکار بی نظیری  
 در حسن تو را تنور گرم است  
 ما را به قدم تو چون خسیریم

هم کودک و هم جوان و پیریم  
 ما آتش عشق زو پذیریم  
 اما چون برق زو نمیریم  
 چون یوز نه عاشق پنیریم  
 کو دست تو را که دست گیریم  
 بر دوست پرست چون حریریم  
 او را چو فتیله ناگزیریم  
 آمیخته همچو شهد و شیریم  
 ما نیز شکار بی نظریم  
 ما را بر بند ما خمیریم  
 زیر قدم تو چون حسیریم

1574

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم  
 نی حاکمی و نه حکم خواهیم  
 ای عمر عزیز عمر ما باش  
 ما بدر نی ایم و از پی بدر  
 از بهر مطالعه خیالت  
 چون دلو مسافران چاهیم

از لطف تو پر و بال خواهیم  
 بر حکم تو احتمال خواهیم  
 نی هفته نه مه نه سال خواهیم  
 خود را چو قد هلال خواهیم  
 خود را به کم از خیال خواهیم  
 کان یوسف خوش خصال خواهیم

چون آينه نقش خود زدایم  
چون چشم نظر کند بجز تو  
خاموش ز قال چند لافی

چون عکس چنان جمال خواهیم  
جان را ز تو گوشمال خواهیم  
چون حال آمد چه قال خواهیم

1575

ما شاخ گلیم نی گیاهیم  
اشکوفه باغ آسمانیم  
ما جوی نه ایم بلک آبیم  
لوح و قلمیم نی حروفیم  
هم خسته غمزه چو تیریم

ما شیوه تر و تازه خواهیم  
نقل و می مجلس الهیم  
ما ابر نه ایم بلک ماهیم  
تیغ و علمیم نی سپاهیم  
هم بسته طره سپاهیم

1576

ما زنده به نور کبریاییم  
نفس است چو گرگ لیک در سر  
مه توبه کند ز خویش بینی  
در سوزد پر و بال خورشید  
این هیکل آدم است روپوش  
آن دم بنگر مبین تو آدم  
ابلیس نظر جدا جدا داشت  
شمس تبریز خود بهانه سست

بیگانه و سخت آشناییم  
بر یوسف مصر بر فزاییم  
گر ما رخ خود به مه نماییم  
چون ما پر و بال برگشاییم  
ما قبله جمله سجده هاییم  
تا جانت به لطف در ربا ییم  
پنداشت که ما ز حق جداییم  
ماییم به حسن لطف ماییم

با خلق بگو برای روپوش  
ما را چه ز شاهی و گدایی  
محویم به حسن شمس تبریز

کو شاه کریم و ما گداییم  
شادیم که شاه را سزا دیم  
در محو نه او بود نه ماییم

1577

غم را همه طاق برنهادم  
گر میر من است و اوستادم  
رو بند ز روی مه گشادم  
گویی که مگر ز لطف زادم  
او بوسه بجست و من ندادم  
کامروز عظیم بامر ادم  
آری که خوش و خجسته بادم  
بی تخت و کلاه کیقبادم  
سبحان الله کجا فتادم

امروز نیم ملول شادم  
بر سبلت هر کجا ملوی است  
امروز میان به عیش بستم  
امروز ظریفم و لطیفم  
یاری که نداد بوسه از ناز  
من دوش عجب چه خواب دیدم  
گفتی تو که رو که پادشاهی  
بی ساقی و بی شراب مستم  
در من ز کجا رسد گمان ها

1578

من جز ملک ابد نخواهم  
جز باده که او دهد نخواهم  
ترسم که بدو رسد نخواهم  
خورشید سبو کشد نخواهم

من جز احد صمد نخواهم  
جز رحمت او نباید نقل  
اندیشه عیش بی حضورش  
بی او ز برای عشرت من

من مایه باده ام چو انگور  
از لذت زخم هاش جانم  
وقت است که جان شویم خالص  
احمد گوید برای روپوش  
مجموع همه است شمس تبریز

1579

ما آب دریم ما چه دانیم  
هر دم ز شراب بی نشانی  
تا گوهر حسن تو بدیدیم  
تا عشق تو پای ما گرفته سست  
خشک و تر ما همه تویی تو  
سرحلقه زلف تو گرفتیم  
گر زیر و زبر شود دو عالم  
گر سبزه و باغ خشک گردد  
گلزار اگر همه بریزد  
گر چرخ هزار مه نماید  
گر زانک شکر جهان بگیرد  
شمس تبریز ز آفتابت

جز ضربت و جز لگ نخواهم  
یک ساعت اگر رهد نخواهم  
کاین زحمت کالبد نخواهم  
از احمد جز احد نخواهم  
حق است که من عدد نخواهم

چه شور و شریم ما چه دانیم  
خود مستتریم ما چه دانیم  
رخ همچو زریم ما چه دانیم  
بی پا و سریم ما چه دانیم  
خوش خشک و تریم ما چه دانیم  
خوش می شمریم ما چه دانیم  
زیر و زبریم ما چه دانیم  
ما از تو چریم ما چه دانیم  
گل از تو بریم ما چه دانیم  
در تو نگریم ما چه دانیم  
ما باده خوریم ما چه دانیم  
همچون قمریم ما چه دانیم

1580

تا دلبر خویش را نبینیم  
 ما به نشویم از نصیحت  
 اندر دل درد خانه داریم  
 در حلقه عاشقان قدسی  
 حاشا که ز عقل و روح لافیم  
 گر از عقبات روح جستی  
 چون فتنه نشان آسمانیم  
 چون ساده تر از روان پاکیم  
 پیژمرده شود هزار دولت  
 گر متهمیم پیش هستی  
 ما پشت بدین وجود داریم  
 تبریز ببین چه تاجداریم

جز در تک خون دل نشینیم  
 چون گمره عشق آن بهینیم  
 در مان نبود چو همچنینیم  
 سر حلقه چو گوهر نگینیم  
 آتش در ما اگر همینیم  
 مستانه مرو که در کمینیم  
 چون است که فتنه زمینیم  
 پر نقش چرا مثال چینیم  
 ما تازه و تر چو یاسمنینیم  
 اندر تدق فنا امینیم  
 کاندر شکم فنا جنینیم  
 زان سر که غلام شمس دینیم

1581

گر به خوبی می بلاfad لا نسلم لا نسلم  
 متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان درآیی  
 جای عاقل صدر دیوان جای مجنون قعر زندان  
 کم طمع شد آن کسی کو طمع در عشق تو بند  
 پنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سماوی

کاندر این مكتب ندارد کر و فری هر معلم  
 زانک در زندان نیاید جز مگر بدنام و ظالم  
 حبس و تهمت قسم عاشق تخت و منبر جای عالم  
 کم سخن شد آن کسی که عشق با او شد مکالم  
 غمزه خون خوار دارد غم ندارد از مظالم

گر بگویم ور خموشم ور بجوشم ور نجوشم  
مشک بربند ای سقا تو گر چه اندر وقت خوردن

1582

هرچ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم  
گفته ای فردا ببایم لطف و نیکویی نمایم  
گفته ای رنجور دارم دل ز غم پرشور دارم  
گفت مادر مادرانه چون ببینی دام و دانه  
گوییم امروز زارم نیت حمام دارم  
هر کجا خوانند ما را تا فریبیانند ما را  
بر سر مستان ببایی هر دمی زحمت نمایی  
گوییم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم  
رو ترش کرد آن مبرسم تا ز شکل او بترسم  
دست از خشم گزیدی گویی از عشقت گزیدم  
جمله را نتوان شمردن شرح یک یک حیله کردن

1583

می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام  
می خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما  
جاء نصر الله حقا مستجبیا داعیا

اندر این فتنه خوشم من تو برو می باش سالم  
مستی آرد این معانی حیرت آرد این معالم

کار دارم من به خانه لا نسلم لا نسلم  
وعده ست این بی نشانه لا نسلم لا نسلم  
این فریب است و بهانه لا نسلم لا نسلم  
این چنین گو ره روانه لا نسلم لا نسلم  
می نمایی سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم  
غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم  
کاین فلان است آن فلانه لا نسلم لا نسلم  
تا درافتی در میانه لا نسلم لا نسلم  
ای عجوزه بامثانه لا نسلم لا نسلم  
مغلطه است این ای یگانه لا نسلم لا نسلم  
نیست مکرت را کرانه لا نسلم لا نسلم

در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام  
مشنو ای پخته از این پس وعده های خام خام  
ان تعالوا یا کرامی و ادخلوا بین الکرام

قال ان الله يدعوا اخرجوا من ضيقكم  
ترجمانش این بود کز خود برون آبید زود  
از خودی بیرون رویم آخر کجا در بیخودی  
ان تکن اسما فاسم بالمسما مازج  
مجلس خاص اندرآ و عام را وادان ز خاص

1584

هر که گوید کان چراغ دیده ها را دیده ام  
چشم بد دور از خیالش دوشمان بس لطف کرد  
گر چه او عیار و مکار است گرد خویشتن  
پای از دزدی کشیدم چونک دست از کار شد  
جمله مرغان به پر و بال خود پریده اند  
من به سنگ خود همیشه جام خود بشکسته ام  
من به ناخن های خود هم اصل خود برکنده ام  
ای سیه دل لاله بر کشتم چرا خنده ای  
چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو

1585

ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم  
تو چراگاه خرانی نی مقام عیسی

ان عقبا ملتقانا مشعر البيت الحرام  
ور نه هر دم بند باشد هر دو گامی دام دام  
بیخودی معنی است معنی باخودی ها نام نام  
لا کاسم شبه غمد و المسمى كالحسام  
ای درونت خاص خاص و ای برونت عام عام

پیش من نه دیده اش را کامتحان دیده ام  
من پس گوش از خجالت تا سحر خاریده ام  
از میان رخت او من نقدها دزدیده ام  
زانک دزدی دزدتر از خویشتن بشنیده ام  
من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده ام  
من به چنگ خود همیشه پرده ام بدریده ام  
من ز ابر چشم خود بر کشت جان باریده ام  
نوبهارت وانماید آنچ من کاریده ام  
از درونم جمله خنده وز برون زاریده ام

صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم  
این چراگاه خران را من چرا بشناختم

آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده ای  
دست و پا را چون نبندی گاهواره ت خواند حق  
چون درخت از زیر خاکی دست ها بالا کنم  
ای شکوفه تو به طفی چون شدی پیر تمام  
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمده سرت  
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل من است  
نی خمش کن در عدم رو در عدم ناچیز شو

1586

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم  
کاسه پر زهر بودم سوی تریاق آمدم  
دیده پر درد بودم دست در عیسی زدم  
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم  
عشق گوید راست می گویی ولی از خود مبین

1587

عشوه دادستی که من در بی و فایی نیستم  
چون جدا کردی به خنجر عاشقان را بند بند  
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان  
من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم به کس

دست و پایم بسته ای تا دست و پا بشناختم  
دست و پا را برگشایم پاگشا بشناختم  
در هوای آن کسی کز وی هوا بشناختم  
گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم  
سوی اصل خویش یازم کاصل را بشناختم  
من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم  
چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم  
ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم  
خام دیدم خویش را در پخته ای آویختم  
شعر گشتم در لطافت سرمه را می بیختم  
من چو بادم تو چو آتش من تو را انگیختم

بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم  
چون مرا گویی که در بند جدایی نیستم  
من ز هر بادی نگردم من هوایی نیستم  
زانک من جان غریبم این سرایی نیستم

ای در اندیشه فرورفته که آوه چون کنم  
من نگویم چون کنم دریا مرا تا چون برد  
در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب

### 1588

من سر خم را ببستم باز شد پهلوی خم  
کوزه ها محتاج خم و خم ها محتاج جو  
مستیان بس پدید و خمشان را کس ندید  
گر نبودی بوی آن خم در دماغ خاص و عام  
بوی خمش خلق را در کوزه فقاع کرد  
جادوی بر خم نشیند می دواند شهر شهر  
در سر خود پیچ ای دل مست و بیخود چون شراب  
تا ببینی ناگهان مستی رمیده از جهان  
روی از آن سو کن کز این سو گفت و گو را راه نیست

### 1589

چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می برم  
چون کبوترخانه جان ها از او معمور گشت  
زانک هر چیزی به اصلش شاد و خندان می رود  
زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود

خود بگو من کخدایم من خدایی نیستم  
غرقه ام در بحر و در بند سقایی نیستم  
هیچ اندر بند خویش و خودنمایی نیستم

آنک خم را ساخت هم او می شناسد خوی خم  
در میان خم چه باشد آنج دارد جوی خم  
عالی زیر و زیر پیچان شده از بوی خم  
پس به هر محفل چرا دارند گفت و گوی خم  
شد هزاران ترک و رومی بند و هندوی خم  
جادوان را ریش خندی می کند جادوی خم  
همچنین می رو خراب از بوی خم تا روی خم  
نzed خم ای جان عمم که منم خالوی خم  
چون ز شش سو وار هیدی بازیابی سوی خم

پیش آن عید ازل جان بهر قربان می برم  
پس چرا این زیره را من سوی کرمان می برم  
سوی اصل خویش جان را شاد و خندان می برم  
جان همچون قند را من زیر دندان می برم

تا که زر در کان بود او را نباشد رونقی

دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود  
سوی هر ابری که او منکر شود خورشید را  
شمس تبریز ارمغانم گوهر بحر دل است

1590

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم  
در معانی گم شدستم همچنین شیرینتر است  
در معانی می گذازم تا شوم همنگ او  
دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش  
می خرام من به باغ از باغ با روحانیان  
کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم  
ور من از سختی دل در کار خود سستی کنم  
همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشش  
من ز افسونی چو ماری سر نهادم بر خطش  
من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفات  
چون سکندر ملک دارم شمس تبریزی ز لطف

سوی زرگر اندک اندک زودش از کان می برم

شمع جان را من ورای کفر و ایمان می برم  
آفتایی زیر دامن بهر بر هان می برم  
من ز شرم جان پاکت همچو عمان می برم

از معانی در معانی تا روم من خوشنترم  
سوی صورت بازنایم در دو عالم ننگرم  
زانک معنی همچو آب و من در او چون شکرم  
من از این معنی ز صورت یاد نارم لاجرم  
چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفرم  
خویشتن را بسکلم چون خویشتن را لنگرم  
زود از دریا برآید شعله های آذرم  
زانک گر ز آتش برآیم همچو زر من بفسرم  
تا چه افتادی برادر از خط او بر سرم  
هر صفت گوید درآ این جا که بحر اخضرم  
سوی لشکرهای معنی لاجرم سرلشکرم

1591

وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم  
 چرخ بدپیوند را من برگشایم بند بند  
 پنبه ای از لابالی در دو گوش دل نهم  
 مهر برگیرم ز قفل و در شکرخانه روم  
 تا به کی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد

1592

نى تو گفتى از جفای آن جفاگر نشکنم  
 نى تو دست او گرفتى عهد کردی دو به دو  
 نور چشمت چون منم دورم مبین ای نور چشم  
 ای سررشته طرب ها عیسی دوران تویی  
 عشق را روز قیامت آتش و دودی بود  
 تا نبینم روی چون گلزار آن صد نوبهار  
 شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم

1593

روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم  
 ننگ عاشق ننگ دارد از همه فخر جهان  
 علم چون چادر گشاید در برم گیرد به لطف

بندها را بردرانم پندها را بشکنم  
 همچو شمشیر اجل پیوندها را بشکنم  
 پند پنذیرم ز صبر و بندها را بشکنم  
 تا ز شاخی زان شکر این قندها را بشکنم  
 کی ز چونی برتر آیم چندها را بشکنم

نى تو گفتى عالمى در عشق او برهم زنم  
 کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم  
 سوی بالا بنگر آخر زانک من بر روزنم  
 سر از این روزن فروکن گر چه من چون سوزنم  
 نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم  
 همچو لاله من سیه دل صدزبان چون سوسنم  
 روز بزمت همچو مومم روز رزمنت آهنم

عاشقی بس پخته ام این ننگ را بر خود نهم  
 ننگ را من بر سر آن عشرت بی حد نهم  
 حرف های علم را بر گردن ابجد نهم

تاج زرین چون نهد از عاشقی بر فرق من  
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود  
نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانک

1594

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم  
تا بود خورشید حاضر هست استاره ستیر  
الصلا ای عاشقان هان الصلا این کاریان  
هر سحر پیغام آن پیغمبر خوبان رسد  
نعره لبیک لبیک از همه برخاسته  
خونبهای کشتگان چون غمزه خونی اوست  
کوه طور از باده اش بیخود شد و بدمست شد  
یک جو از سرش نگوییم ار همه جو جو شویم  
همچو مریم حامله نور خدایی گشته ایم  
از درون باره این عقل خود ما را مجو  
عشق دیوانه ست و ما دیوانه دیوانه ایم  
مفخر تبریز شمس الدین تو بازا زین سفر

1595

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم

تخت خود را من برآرم بر سر فرق نهم  
صورت خود را به پیش صورت احمد نهم  
شکر دلخواه را در اشکم کاغذ نهم

لا جرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم  
بی رخ خورشید ما می دانک ما آواره ایم  
باده کاری است این جا زانک ما این کاره ایم  
کالصلا بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم  
مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم  
در میان خون خود چون طفلک خون خواره ایم  
ما چه کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم  
گرد خرمنگاه چرخ ار چه که ما سیاره ایم  
گر چو عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم  
زانک در صحرای عشقش ما برون باره ایم  
نفس اماره ست و ما اماره اماره ایم  
بهر حق یک بارگی ما عاشق یک باره ایم

عالی برهم زدیم و چست و بیرون تاختیم

گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم  
تا به پیش تخت آن سلطان بی چون تاختیم  
چونک از شش حد انسان سخت افزوون تاختیم  
سرکش آمد مرکب و از حد مجنون تاختیم  
بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم  
ز آنج ما از نور او در دشت و هامون تاختیم  
تا به سوی گنج های در مکنون تاختیم  
بوده پروانه نینداری که اکنون تاختیم

یار تنهماندگان را دم به دم می خواندیم  
ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم  
ساعتی زیر درختش میوه می افشدیم  
ساعتی از شکر او ما مگس می راندیم  
چون خیال او برون شد ما در این درماندیم

جمع مستان را بخوان تا باده ها با هم خوریم  
با جنید و بایزید و شبیلی و ادهم خوریم  
مرگ نبود عاشقان را تا غم ماتم خوریم

چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما  
عالم چون را مثل ذره ها بر هم زدیم  
فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بربخت  
چونک در سینور مجنونان آن لیلی شدیم  
نفس چون قارون ز سعی ما درون خاک شد  
دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره ای  
بس صدف های چو گوهر زیر سنگی کوفتیم  
سوی شمع شمس تبریزی به بیشه شیر جان

## 1596

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم  
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند  
ساعتی از جوی مهرش آب بر دل می زدیم  
ساعتی می کرد بر ما شکر و گوهر نثار  
چون خیال او درآمد بر درش دربان شدیم

## 1597

این چه کژ طبعی بود که صد هزاران غم خوریم  
باده ای کابرار را دادند اندر یشربون  
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم

نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بر وی زنیم  
بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد  
این جهان افسونگرست و وعده فردا دهد  
گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود  
گه از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم  
ماهیم و ساقی ما نیست جز دریای عشق  
گه چو گردون از مه و خورشید اشکم پر کنیم  
شمس تبریزی تو سلطانی و ما بنده توییم

## 1598

ای خوشاروزا که ما معشوق را مهمان کنیم  
گر ز داغ هجر او دردی است در دل های ما  
چون به دست ما سپارد زلف مشک افshan خویش  
آن سر زلفش که بازی می کند از باد عشق  
او به آزار دل ما هر چه خواهد آن کند  
این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست  
آفتاب رحمتش در خاک ما در تافته است  
ذره های تیره را در نور او روشن کنیم  
چوب خشک جسم ما را کو به مانند عصاست  
گر عجب های جهان حیران شود در ما رواست

زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم  
خالق آورده ست ما را تا که ما عالم خوریم  
ما از آن زیرکتیریم ای خوش پسر که دم خوریم  
ور ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم  
گه از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم  
هیچ دریا کم شود زان رو که بیش و کم خوریم  
گر چو خورشید آب هارا جمله بی اشکم خوریم  
لا جرم در دور تو باده به جام جم خوریم

دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم  
ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم  
پیش مشک افshan او شاید که جان قربان کنیم  
میل دارد تا که ما دل را در او پیچان کنیم  
ما به فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم  
جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم  
ذره های خاک خود را پیش او رقصان کنیم  
چشم های خیره را در روی او تابان کنیم  
در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم  
کاین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم

نیمه ای گفتیم و باقی نیم کاران بو برند

1599

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیستم  
همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب  
گه درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور  
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم  
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست  
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی  
چون از این جا نیستم این جا غریب من غریب

1600

از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم  
تابش سینه و برت را خود ندارد چشم تاب  
میرداد قهر چون ماری فروکوبد سرش  
چون درون طره اش دریافتم دل را عجب  
گر بینی طوطی جان مرا گرد لبشن  
گر بپرسندت حکایت کن که من بر جام لعل  
گر کسی منکر شود تو گردن او را ببند  
در میان طره اش رخسار چون آتش ببین

یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم  
گه سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم  
جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم  
در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم  
عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم  
بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم  
چون در این جا بی قرارم آخر از جاییستم

در درون ساغرش چشم خوری را یافتم  
شکر ایزد را که من زین دلبی را یافتم  
آنک گوید در دو کونش هم سری را یافتم  
در درون مشک رفتم عنبری را یافتم  
می پرد پرک زنان که شکری را یافتم  
عاشقی مستی جوانی می خوری را یافتم  
می کشانش روسيه که منکری را یافتم  
گو میان مشک و عنبر مجرمی را یافتم

چون گشاید لعل را او تا نثار در کند  
چون دکان سرپزان سرها و دل ها پیش او  
چون نگه کردم سر من بود پر از عشق او  
من به برج ثور دیدم منکر آن آفتاب  
من صفرستم دلان جستم بدیدم شاه را  
من همی کشتی سوی تبریز راندم می نرفت

1601

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم  
از فنا رو تافتیم و در بقا در بافتیم  
گرد از دریا برآوردم و دود از نه فلک  
هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید  
آتش جان سر برآورد از زمین کالبد  
کم سخن گوییم و گر گوییم کم کس پی برد  
هستی است آن زنان و کار مردان نیستی است

1602

می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام  
گر تو را سودای معراج است بر چرخ حیات  
هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد تو را

گو که در خورشید از رحمت دری را یافتم  
هست بی پایان در آن سرها سری را یافتم  
من برون از هر دو عالم منظری را یافتم  
گاو جستم من ز ثور و خود خری را یافتم  
ترک آن کردم چو بی صف صدری را یافتم  
پس ز جان بر کشتی خود لنگری را یافتم

یار آمد در میان ما از میان برخاستیم  
بی نشان را یافتم و از نشان برخاستیم  
از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم  
نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم  
خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم  
باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم  
شکر کاندر نیستی ما پهلوان برخاستیم

گر تو خواهی تا عجب گردی عجایب دان صیام  
دانک اسب تازی تو هست در میدان صیام  
چونک بهر دیده دل کوری ابدان صیام

چونک هست این صوم نقصان حیات هر ستور  
چون حیات عاشقان از مطبخ تن تیره بود  
چیست آن اندر جهان مهلكتر و خون ریزتر  
خدمت خاص نهانی تیز نفع و زود سود  
ماهی بیچاره را آب آن چنان تازه نکرد  
در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل  
گر چه ایمان هست مبني بر بنای پنج رکن  
لیک در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را  
سنگ بی قیمت که صد خروار از او کس ننگرد  
شیر چون باشی که تو از روبهی لرزان شوی  
بس شکم خاری کند آن کو شکم خواری کند  
خاتم ملک سليمان است یا تاجی که بخت  
خنده صایم به است از حال مفتر در سجود  
در خورش آن بام تون از تو به آلایش بود  
شهوت خوردن ستاره نحس دان تاریک دل  
هیچ حیوانی تو دیدی روشن و پرنور علم  
شهوت تن را تو همچون نیشکر در هم شکن  
قطره ای تو سوی بحری کی توانی آمدن  
پای خود را از شرف مانند سر گردان به صوم  
خویشتن را بر زمین زن در گه غوغای نفس

خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام  
پس مهیا کرد بهر مטבח ایشان صیام  
بر دل و جان و جا خون خواره شیطان صیام  
چیست پیش حضرت درگاه این سلطان صیام  
آنچ کرد اندر دل و جان های مشتاقان صیام  
هست بهتر از حیات صد هزاران جان صیام  
لیک والله هست از آن ها اعظم الارکان صیام  
چون شب قدر مبارک هست خود پنهان صیام  
لعل گرداند چو خورشیدش درون کان صیام  
چیره گرداند تو را بر بیشه شیران صیام  
نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام  
می نهد بر تارک سرهای مختاران صیام  
زانک می بنشاند بر خوان الرحمان صیام  
همچو حمامت بشوید از همه خذلان صیام  
نور گرداند چو ماهت در همه کیوان صیام  
تن چو حیوان است مگذار از پی حیوان صیام  
تا درون جان ببینی شکر ارزان صیام  
سوی بحرت آورد چون سیل و چون باران صیام  
زانک هست آرامگاه مرد سرگردان صیام  
دست و پایی زن که بفروشم چنین ارزان صیام

لرز بر وی افکند چون بر گل لرزان صیام  
هست آن ظلمت به نزد عقل هشیاران صیام  
هست سر نور پاک جمله قرآن صیام  
مر تو را همکاسه گرداند بدان پاکان صیام  
روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام  
چون حرام است و نشاید پیش غمناکان صیام  
هر که در سر افکند ماننده دامان صیام

گر چه نفست رستمی باشد مسلط بر دلت  
ظلمتی کز اندر و نش آب حیوان می زهد  
گر تو خواهی نور قرآن در درون جان خویش  
بر سر خوان های روحانی که پاکان شسته اند  
روزه چون روزت کند روشن دل و صافی روان  
در صیام ار پا نهی شادی کنان نه با گشاد  
زود باشد کز گریبان بقا سر بر زند

### 1603

چونک در باغت به زیر سایه طوبیستم  
همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب  
گه درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور  
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم  
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست  
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی  
چون از این جا نیستم این جا غریب من غریب

### 1604

بده ای حاتم عالم قدح زفت به دستم  
دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم

کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم  
 می من نیست ز شیره ز چه رو شیشه پرستم  
 که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم  
 من بیچاره کجايم نه به بالا نه به پستم  
 ز بلی چون بشکیم من اگر مست استم  
 تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کسستم  
 بجه از جوی و مرا جو که من از جوی بجستم  
 چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم  
 دهل خویش چو پرچم به سر نیزه ببستم  
 چو ز هستی برهیدم چه کشی باز به هستم

قدحی بود به دستم بفکندم بشکستم  
 تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه است شرابت  
 بکش ای دل می جانی و بخسب این و فارغ  
 دل من رفت به بالا تن من رفت به پستی  
 چه خوش آویخته سیم که ز سنگت نشکیم  
 تو ز من پرس که این عشق چه گنج است و چه دارد  
 به لب جوی چه گردی بجه از جوی چو مردی  
 فلاں قمت اقمنا و لان رحت رحلنا  
 منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان  
 چه خوش و بیخود شاهی هله خاموش چو ماهی

بدہ ای حاتم مستان قدح زفت به دستم  
 که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم  
 بشکن شیشه هستی که چو تو نیست پرستم  
 چو شدم مست ببینی چه کسستم چه کسستم  
 دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم  
 که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم  
 چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم  
 دهل خویش چو پرچم به سر نیزه ببستم

بزن آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم  
 هله ای سرده مستان به غصب روی مگردان  
 چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبوکش  
 تو مپرسم که کیی تو بدہ آن ساغر شش سو  
 چو من از باده پرستی شده ام غرقه مستی  
 بدہ ای خواجه بابا مکن امروز محابا  
 چو منم سایه حسنست بکنم آنچ بکردی  
 منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان

1605

خمش ار فانی راهی که فنا خامشی آرد

1606

هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم  
بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب  
چو همه نور و ضیایی به دل و دیده درآیی  
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم  
چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم  
مکن ای جان همه ساله تو به فردام حواله  
خود اگر گول و سلیم تو روا داری و شاید  
به خدا کت نگذارم کم از این نیز نباشد  
وگر از لطف درآیی که بر این هم بفرایی  
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز به هستم

دغل و عشوه که دادی به دل پاک بخوردم  
تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم  
به دم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم  
چه کنم چاره چه دارم به کفت مهره نردم  
چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم  
تو مرا گول گرفتی که سلیم سره مردم  
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم  
که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم  
به یکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم  
تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم

شکم ار زار بگرید من عیار بخندم  
سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم  
همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم  
خر اگر مرد بر او گو که بر این پشت سمندم  
چو توبی خویش من ای جان پی این خویش پسندم

1607

ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم  
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم  
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم  
کله ار رفت بر او گو نه کلم سلسله مویم  
همه پرباد از آنم که منم نای و تو نایی

ز پی آب حیات تو بسی جوی بکنم  
 اگرم پاک بسوزی سزد ایرا که سپندم  
 نه از آن عید بخندم نه از این عود برندم  
 خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم  
 که اگر روترشم من نه همان شهدم و قندم  
 وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم  
 سوی آن قلعه عالی تو برانداز کمندم  
 چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم

گه از آن سوی کشندم گه از این سوی کشندم  
 قدر از بام درافت چو در خانه ببندم  
 به نحویش بگریم به سعودیش بخندم  
 نفسی همتک بادم نفسی من هلپندم  
 ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خرندم  
 نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم  
 نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم

نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم  
 که من از سلسله جستم و تد هوش بکندم

ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم  
 چو توبی روح جهان را جهت چشم بدان را  
 اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم  
 سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم  
 ترشی نیست در آن خد ترش او کرد به قاصد  
 چو دلم مست تو باشد همه جان هاست غلام  
 طرف سدره جان را تو فروکش به کفم نه  
 نه بر این دخل بچقسم نه از این چرخ بترسم

## 1608

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم  
 ز کشاکش چو کمانم به کف گوش کشانم  
 مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی  
 به سما و به بروجش به هبوط و به عروجش  
 نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان  
 نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم  
 نفسی همره ماهم نفسی مست الهم

نفسی رهزن و غولم نفسی تند و ملولم  
 بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون

چه شود ای شه خوبان که کنی گوش به پندم  
که شد این بزم منور به تو ای عشق پسندم  
که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم  
که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم

به خدا که نگریزی قدح مهر نریزی  
هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر  
بده آن باده جانی ز خرابات معانی  
پیران ناطق جان را تو از این منطق رسمي

1609

دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم  
ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم  
من دیوانه بی دل به یکی بار برآرم  
ز کمرگاه منافق سر زnar برآرم  
سر و دل زان بنهمدم که سر از یار برآرم  
به میان دست نباشد در و دیوار برآرم  
که من از هر سر مویی سر و دستار برآرم  
که من از جانب مغرب مه انوار برآرم  
که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم  
زره جنگ بپوشم صف پیکار برآرم  
که هیاهوی و فغان از سر بازار برآرم

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم  
ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم  
ز تک چاه کسی را تو به صد سال برآری  
چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم  
بر من نیست من و ما عدمم بی سر و بی پا  
به تو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم  
تا چه از کار فزایی سر و دستار نمایی  
تو ز بی گاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی  
هله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم  
هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم

1610

که بر آن کس که نه عاشق بجز انکار ندارم

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم

گل هر باع نبویم سر هر خار ندارم  
 به تو دل گفت که ای جان چو تو دلدار ندارم  
 جز یک جان که توبی آن به کس اقرار ندارم  
 جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم  
 بخورم سیر بر این خوان سر ناهار ندارم  
 رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم  
 به چه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم  
 ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم  
 که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم  
 سر این ماه شبستان سپهدار ندارم

من و بالای مناره که تمنای تو دارم  
 سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم  
 که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم  
 همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم  
 به شکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم  
 که چو تو همره ماهم بر و پهنای تو دارم  
 خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم  
 ستر الله علینا چه علاالای تو دارم

دل غیر تو نجومیم سوی غیر تو نپویم  
 به تو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان  
 چو توبی چشم و زبانم دو نبینم دو نخوانم  
 چو من از شهد تو نوشم ز چه رو سرکه فروشم  
 ز شکربروره سلطان نه ز مهمانی شیطان  
 نخورم غم نخورم غم ز ریاست نزنم دم  
 نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین  
 پی هر خایف و ایمن کنمی شرح ولیکن  
 تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی  
 چو ز تبریز برآمد مه شمس الحق و دینم

## 1611

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم  
 ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم  
 دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم  
 مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت  
 مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا  
 هله ای گند گردون بشنو قصه ام اکنون  
 بر دربان تو آیم ندهد راه و براند  
 ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه

هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو  
چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید  
هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم

## 1612

منم آن کس که نبینم بزنم فاخته گیرم  
به کی مانم به کی مانم که سطرا لاب جهانم  
ز پس کوه معانی علم عشق برآمد  
ز سحر گر بگریزم تو یقین دان که خفاشم  
چو ز بادی بگریزم چو خسم سخره بادم  
نه چو خورشید جهانم شه یک روزه فانی  
نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم  
چو منی خوار نباشد که تویی حافظ و یارم  
هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم  
نخورم جز جگر و دل که جگرگوشه شیرم  
ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلبم  
همگان مردنیانند نمایند و نپایند  
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم  
هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن  
فعلاتن فعلاطن فعلاطن فعلاطن

چو دف می زن بر رو دف و سرنای تو دارم  
بزن و تجربه می کن همه هیهای تو دارم  
به دلم حکم کی دارد دل گویای تو دارم

من از آن خارکشانم که شود خار حریرم  
همه اشکال فلک را به یکایک بپذیرم  
چو علمدار برآمد بر هاند ز زحیرم  
ز ضرر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم  
چو دهانم نپذیرد به خدا خام و خمیرم  
که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم  
نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه و زیرم  
بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم  
بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم  
نه چون بوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم  
ز خطر زان نگریزم که در این ملک خطیرم  
تو بیا کاپ حیاتی که ز تو نیست گزیرم  
تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم  
که کهم من نه صدایم قلم من نه صریرم  
همه می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهریم

1613

وگر از من طلبی جان نستیزم نستیزم  
هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم  
به خدا بی رخ و زلفت نه بخسم نه بخیزم  
که من از نسل خلیل که در این آتش تیزم  
چو نماز است و چو روزه غم تو واجب و ملزم  
اگرش آب دهد یم شود او کنده هیزم  
که در آن صدر معلا چو تویی نیست ملازم  
تو شب و روز مهیا چو فلک جازم و حازم  
چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

1614

ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم  
ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم  
چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم  
سخن فاش چه گویم که ز مرموز خموشم  
ز رهش گویم لیکن ز قلاوز خموشم  
ز غم ار ناله برآرم ز غم آموز خموشم

به خدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم  
قدحی دارم بر کف به خدا تا تو نیایی  
سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت  
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیلم  
بده آن آب ز کوزه که نه عشقی است دوروزه  
به خدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی  
بپر ای دل سوی بالا به پر و قوت مولا  
همگان وقت بلاها بستایند خدا را  
صفت مفتر تبریز نگویم به تمامت

1615

من اگر دست زنام نه من از دست زنام  
نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم  
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم  
خرد پوره آدم چه خبر دارد از این دم  
مشنو این سخن از من و نه زین خاطر روشن  
رخ تو گر چه که خوب است ققص جان تو چوب است  
نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم  
نه می خام ستانم نه ز کس و ام ستانم  
چو گلستان جنام طربستان جهانم  
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد  
چو درآیم به گلستان گل افshan و صالت  
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شکفتی  
چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم

1616

ز یکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم  
همه خوبی قمر او همه شادی است مگر او  
تو چه پرسی که کدامی تو در این عشق چه نامی  
چو قدح ریخته گشتم به تو آمیخته گشتم

نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلام  
نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم  
نه ز حاکم نه ز آبم نه از این اهل زمانم  
که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم  
که از این ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم  
برم از من که بسوزی که زبانه ست زبانم  
حضر از تیر خدنگم که خدایی است کمانم  
نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم  
به روان همه مردان که روان است روانم  
به گلستان حقایق گل صدبرگ فشانم  
ز سر پا بنشانم که ز داغت به نشانم  
چو دهانم بگرفتی به درون رفت بیانم  
همه اسرار سخن را به نهایت برسانم

چو برویید نباتش چو شکر بست زبانم  
که از او من تن خود را ز شکر بازندانم  
صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم  
چو بدیدم که تو جانی مثل جان پنهانم

که من اندر طلب خود سر انگشت گزانم  
چو مرا برد به نارم دو چو خود بازستام  
چه شد ار بهر شکارت شکند تیر و کمان  
به تو افتاد محبت تو شدی جان و روانم

توبی آرام دل من مبر ای دوست قرارم  
هوسی نیست جز اینم جز از این کار ندارم  
تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم  
که در این عهد چو تیرم که بر این چنگ چو تارم  
ز طرب چشمہ روان کن به سوی باغ و بهارم

به لب چشمہ حیوان بکشم پای بمیرم  
چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم  
تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم

بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم  
که به گرد عهد و توبه نروم دگر نگردم

و گرم هست اگر من بنه انگشت تو بر من  
چو از او در تک و تابیم ز پیش سخت شتابیم  
چو شکرگیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم  
چو صلاح دل و دین را مه خورشید یقین را

1617

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم  
ز جفای تو حزینم جز عشقت نگزینم  
تو به رخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی  
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم  
تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن

1618

علم عشق برآمد بر هانم ز حیرم  
به که مانم به که مانم که سطر لاب جهانم  
بروی ای عالم هستی همه را پای ببستی

1619

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم  
به جمال بی نظیرت به شراب شیرگیرت

که نه سخره جهانم نه زبون سرخ و زردم  
که هزار ساله ره من زورای گرم و سردم  
که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم  
که سجل آسمان را به فر تو درنوردم  
چو کسی ترش درآید دهدش ز درد در دم  
که در این مقام عشرت من از آن جمع فردم  
که ز مستی و خرابی برهد ز عکس و طردم  
خوش و پاک بازآید به سوی بساط نردم  
نه نصیبیه جو نه بهره که ببردم و نبردم  
که در این قمارخانه چو گواه بی نبردم  
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

به لب شکر فشانت به ضمیر غیب دانت  
به رخ چو آفتابت به حلاوت خطابت  
به هوای همچو رخشست به لوای روح بخشت  
به سعادت صباحت به قیامت صبوحت  
هله ای شه مخلد تو بگو به ساقی خود  
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد  
بدهش از آن رحیقی که شود خوشی عشیقی  
نه در او حسد بماند نه غم جسد بماند  
به صفا مثال زهره به رضا به سان مهره  
بپریده از زمانه ز هوای دام و دانه  
پس از این خموش باشم همه گوش و هوش باشم

من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم  
من از او بجز جمالش طمعی دگر ندارم  
چه شد ار کله بیفتند چه غم ار کمر ندارم  
که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم  
که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم  
تو گمان مبر که از وی دل پرگهر ندارم  
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

1620  
هوسى است در سر من که سر بشر ندارم  
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی  
کمر و کلاه عشقش به دو کون مر مرا بس  
سحری ببرد عشقش دل خسته را به جایی  
سفری فتاد جان را به ولايت معانى  
ز فراق جان من گر ز دو دیده در فشاند  
چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد

بنمودمی نشانی ز جمال او و لیکن  
تبریز عهد کردم که چو شمس دین بباید

1621

چو غلام آفتام هم از آفتاب گویم  
چو رسول آفتام به طریق ترجمانی  
به قدم چو آفتام به خرابه ها بتایم  
به سر درخت مانم که ز اصل دور گشتم  
من اگر چه سیب شیبم ز درخت بس بلندم  
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش  
بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ  
چو دلت چو سنگ باشد پر از آتشم چو آهن  
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم  
چو ز آفتاب زادم به خدا که کیقبادم  
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد  
بر راضی چگونه ز بنی قحانه لافم  
چو رباب از او بنالد چو کمانچه رو درافتم  
به زبان خموش کردم که دل کباب دارم

دو جهان به هم برآید سر شور و شر ندارم  
بنهم به شکر این سر که به غیر سر ندارم

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم  
پنهان از او بپرسم به شما جواب گویم  
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم  
به میانه قشورم همه از لباب گویم  
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم  
خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم  
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم  
تو چو لطف شیشه گیری قدح و شراب گویم  
به دو چشم ناوданی صفت سحاب گویم  
نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم  
به شکایت اندر آیم غم اضطراب گویم  
بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم  
چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم  
دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

1622

تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم  
 تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری  
 چه شود اگر زمانی بدھی مرا امانی  
 چه شود اگر بسازی نشتابی و نتازی  
 تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی  
 بطپد دلم که ناگه برود به حجره آن مه  
 به کمی چو ذره هایم من اگر گشاده پایم  
 عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود  
 تو چو من اگر بجوبی به شمار خاک یابی  
 نفسی وجود دارم که تو را سجود آرم  
 تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشو  
 صنما چو من کم آید به کمی و جان سپاری  
 به سحر تویی صبوح به سفر تویی فتوح  
 تو چو بوبک ربابی به ستیزه تن زدستی  
 تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیایی

1623

هذیان که گفت دشمن به درون دل شنیدم  
 سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم  
 چو به رازهای فردان بررسیده ام چو مردان

صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم  
 صنما چه زودسیری که ز سیریت خرابم  
 که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم  
 نشود دلم نمازی چو ببرد یار آبم  
 ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم  
 چو نهان شد آفتابم به دو دیده چون سحابم  
 چه کنم وفا ندارد به طلوع آفتابم  
 تو هر آنج پیشم آری چه کنم که برنتابم  
 چو تویی اگر بجوم به چراغ ها نیابم  
 که سجود توست جانا دعوات مستجابم  
 دل خود چگونه شویم چو ببرد هجرت آبم  
 که ز رشك دل کبابم و به اشک چون سحابم  
 به بدل تویی بهشتیم به عمل تویی ثوابم  
 من خسته از ستیزت به نفیر چون ربایم  
 مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

پی من تصوری را که بکرد هم بدیدم  
 نگزم چو سگ من او را لب خویش را گزیدم  
 چه بدین تفاخر آرم که به راز او رسیدم

همه عیب از من آمد که ز من چنین فن آمد  
 چو بلیس کو ز آدم بندید جز که نقشی  
 برسان به همدمانم که من از چه روگرانم  
 خمشان بس خجسته لب و چشم بربسته  
 چو ز دل به جانب دل ره خفیه است و کامل  
 به ضمیر همچو گلخن سگ مرده در فکندم  
 بد و نیک دوستان را به کنایت ار بگفتم  
 چو دلم رسید ناگه به دلی عظیم و آگه  
 چو به حال خویش شادی تو به من کجا فتادی  
 به سوی تو ای برادر نه مسم نه زر سرخ  
 تو بگیر آن چنانک بنگفتم این سخن هم

که به قصد کزدمی را سوی پای خود کشیدم  
 من از این بلیس ناکس به خدا که نابدیدم  
 چو گزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم  
 ز رهی که کس نداند به ضمیرشان دویدم  
 ز خزینه های دل هازر و نقره برگزیدم  
 ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم  
 به بهینه پرده آن را چو نساج بر تندیدم  
 ز مهابت دل او به مثال دل طبیدم  
 پس کار خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم  
 ز در خودم برون ران که نه قفل و نه کلیدم  
 اگرم به یاد بودی به خدا نمی چخیدم

سر مست گفته باشد من از این خبر ندارم  
 نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم  
 به میان شهر گردان که خمار شهریارم  
 چه شکار گیرم آن جا که شکار آن شکارم  
 فر و نور مه بگوید که من اندر این غبارم  
 که نهان شدم من این جا مکنید آشکارم  
 که مناره هاست فانی و ابدی است این منارم

1624  
 خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم  
 شب و روز می بکوشم که بر هنر را بپوشم  
 علمی به دست مستی دو هزار مست با وی  
 به چه میخ بندم آن را که فقاع از او گشاید  
 دهلی بدین عظیمی به گلیم در نگنجد  
 به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد  
 شتر است مرد عاشق سر آن مناره عشق است

به بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم  
به میان دور ما آکه غلام این دوارم  
پی سیب توست ای جان که چو برگ بی قرارم  
به شراب اختیاری که رباید اختیارم  
هله ای تو اصل اسلم به تو است هم مطارم  
که در آید آفتابش به وصال در کنارم  
بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم

تو پیازهای گل را به تک زمین نهان کن  
سر خنب چون گشادی برسان وظیفه ها را  
پی جیب توست اینجا همه جیب ها دریده  
همه را به لطف جان کن همه را ز سر جوان کن  
همه پرده ها بدران دل بسته را بپران  
به خدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد  
تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل

ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم  
بروم که کخدایم غله بدروم بکارم  
من بوالفضل معجب تو بگو که بر چه کارم  
سگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم  
بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم  
همه صیدهای جان را به نثار بر تو بارم  
نه نظیر من جمالی چه غریب و ندره یارم  
بپرد کبوتر دل سوی اولین مطارم  
رخ شمس از او منور به فراز سبز طارم

1625  
دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم  
ز ره زیاده جویی به طریق خیره رویی  
همه حل و عقد عالم چو به دست غیب آمد  
چو قضا به سخره خواهد که ز سبلتی بخندد  
چو بر او ش رحم آید خبرش کند که بنشین  
اگرت شکار باید ز منت شکار خوشت  
نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی  
خمش ار دگر بگویم ز مقالت خوش او  
تبریز و شمس دین شد سبب فروغ اختر

1626

فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم  
ز میان او مقام کمر است و کوه و صحرا  
ز فراق گلستانش چو در امتحان خارم  
همه بانگ زاغ آید به خرابه های بهمن  
گرهی ز نقد غنچه بنهم به پیش سوسن  
بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید  
بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی

## 1627

نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم  
چه کمی درآید آخر به شرابخانه تو  
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم

## 1628

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم  
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم  
رأی او دیدم و رای کژ خود افکندم  
او به دست من و کورانه به دستش جستم  
ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه  
از ره رخنه چو دزدان به رز خود رفقم

نبود شبی که آیم ز میان کار گویم  
بجهم از این میان و سخن و کنار گویم  
برهم ز خار چون گل سخن از عذار گویم  
برهم از این چو بلبل صفت بهار گویم  
صفتی ز رنگ لاله به بنفسه زار گویم  
بدرد نظر گربیان چو ز انتظار گویم  
بهجهد ز مهر ساقی چو من از خمار گویم

به کسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم  
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم  
که در این میان همیشه غم توست غمگسارم

مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم  
وز پی نور شدن موم مرا مالیدم  
نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم  
من به دست وی و از بی خبران پرسیدم  
ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم  
همچو دزدان سمن از گلشن خود می چیدم

بس کن و راز مرا برس انگشت میچ  
شمس تبریز که نور مه و اختر هم از اوست

1629

دل چه خورده ست عجب دوش که من مخمورم  
هر چه امروز بریزم شکنم توان نیست  
بوی جان هر نفسی از لب من می آید  
گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی  
ساقیا آب درانداز مرا تا گردن  
شب گه خواب از این خرقه برون می آیم  
هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح  
گر به هوش است خرد رو جگرش را خون کن  
باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد  
روز و شب حامل می گشته که گویی قدح  
سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم  
ما همه پرده دریده طلب می رفته  
تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما  
چون تتم را بخورد خاک لحد چون جرعه  
نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم  
اگر آمیخته ام هم ز فرح ممزوجم

که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم  
گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

یا نمکدان کی دیده ست که من در شورم  
هر چه امروز بگویم بکنم معذورم  
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم  
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم  
زانک اندیشه چو زنبور بود من عورم  
صبح بیدار شوم باز در او محشورم  
هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم  
ور نه پاره ست دلم پاره کن از ساطورم  
ساقی آمد به خرابی تن معمورم  
بی کمر چست میان بسته که گویی مورم  
خم سر خویش گرفته ست که من رنجورم  
می نشسته به بن خم که چه من مستورم  
که دلت را ز جهان سرد کند کافورم  
بر سر چرخ جهد جان که نه جسم نورم  
خالدین ابدا شد رقم منشورم  
وگر آویخته ام هم رسن منصورم

جان موسی است روان در تن همچون طورم  
من فغان را چه کنم نی ز لبش مهجورم  
من که همسایه شمسم چو قمر مشهورم

جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند  
هله خاموش که سرمست خموش اولیتر  
شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است

ور لبsh جور کند از بن دندان بکشم  
پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم  
همچنین سجده کنان تا بن میدان بکشم  
از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم  
گهر از ره ببرم لعل بدخشان بکشم  
چه شود گر ز خطأ خلعت سلطان بکشم  
لازم نیست که من راه پریشان بکشم  
بگشایید رهم تا سوی ایشان بکشم  
از درون نعره زند دل که دو چندان بکشم  
همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم  
جان و دل تا برود بی دل و بی جان بکشم  
چونک من دامن مشکین تو پنهان بکشم

درده آن باده جان را که سبک دل شده ایم

1630  
گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم  
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند  
گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند  
لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ  
این نبوده ست و نباشد که من از طنز و گزار  
رحم از خون جگر صدره اطلس پوشید  
من چو در سایه آن زلف پریشان جمع  
همراهانم همه رفتند سوی رهزن دل  
گر کسی قصه کند بارکشی مجنونی  
ور به زندان بردم یوسف من بی گنهی  
گر دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود  
شور و شر در دو جهان افتاد از عنبر و مشک

1631  
در فروبند که ما عاشق این میکده ایم

برجه ای ساقی چالاک میان را بربند  
برگشا مشک طرب را که ز رشک کف تو  
در فروبند و ز رحمت در پنهان بگشا  
زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه ام  
ما همه خفته تو بر ما لگدی چند زدی  
گر علی الريق تو را باده دهی قاعده نیست  
فلسفی زین بخورد فلسفه اش غرق شود  
آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح است  
هله خاموش کن و فایده و فضل بهل

1632

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم  
تا که ما را و تو را تذکره ای باشد یاد  
آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست  
وان شکر خنده خوبت که شکر تشنه اوست  
چون کبوتر چو بپریم به تو باز آییم  
هر کجا پرد فرعی به سوی اصل آید  
شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا

1633

به خدا کز سفر دور و دراز آمده ایم  
از کف زهره به صد لابه قدح نسته ایم  
چاره رطل گران کن که همه می زده ایم  
به حق آنک ز آغاز حریفان بده ایم  
برجه بدم خمارانه در این عربده ایم  
هین بده ما ملک الموت چنین قاعده ایم  
که گمان داشت که ما زان علل فاسده ایم  
ما نه مردان ثرید و عدس و مایده ایم  
که ز فضله فایده فایده ایم

جهت توشه ره ذکر و صالت بردیم  
دل خسته به تو دادیم و خیالت بردیم  
وان خم ابروی مانند هلالت بردیم  
ز شکرخانه مجموع خصالت بردیم  
زانک ما این پر و بال از پر و بالت بردیم  
هر چه داریم همه از عز و جلالت بردیم  
گر شمال است و صبا هم ز شمالت بردیم

در فروبند که ما عاشق این انجمنیم  
 نقل و باده چه کم آید چو در این بزم دریم  
 باده تو به کف و باد تو اندر سر ماست  
 چو توبی مشعله ما ز تو شمع فلکیم  
 رسن دام تو ما را چو رهانید ز چاه  
 عقل عقل و دل دل جان دو صد جان چو توبی  
 چونک بر بام فلک از پی ما خیمه زند  
 همچو سیمرغ دعاییم که بر چرخ پریم  
 ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم  
 روکشان نعره زنانیم در این راه چو سیل  
 هین از آن رطل گران ده سبکم بیش مگو  
 شمس تبریز که سرمایه لعل است و عقیق

تا که با یار شکرلب نفسی دم بزنیم  
 سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم  
 فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم  
 چو توبی ساقی بگزیده گزین زمنیم  
 ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم  
 واجب آید که به اقبال تو بر تن نتنیم  
 ما از این خرگله خرگاه چرا برنکنیم  
 همچو سرهنگ قضاییم که لشکر شکنیم  
 به سر و روی دوان گشته به سوی وطنیم  
 نه چو گردابه گندیده به خود مرتهنیم  
 ور بگویی تو همین گو که غریق مننیم  
 ما از او لعل بدخشان و عقیق یمنیم

عشق گوید تو خمش باش به جان بفریم  
 چیست کو را نبود تاش بدان بفریم  
 تا من او را به می و رطل گران بفریم  
 تا خدنگ نظرش را به کمان بفریم  
 تا من او را به زر و ملک جهان بفریم  
 شهوتی نیست که او را به زنان بفریم

1634

عقل گوید که من او را به زبان بفریم  
 جان به دل گوید رو بر من و بر خویش مخدن  
 نیست غمگین و پراندیشه و بی هوشی جوی  
 ناوک غمزه او را به کمان حاجت نیست  
 نیست محبوس جهان بسته این عالم خاک  
 او فرشته ست اگر چه که به صورت بشر است

خانه کاین نقش در او هست فرشته بر مد  
گله اسب نگیرد چو به پر می پرد  
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان  
نیست محجوب که رنجور کنم من خود را  
سر بیندم بنهم سر که من از دست شدم  
موی در موی ببیند کڑی و فعل مرا  
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره  
عزت صورت غیبی خود از آن افزون است  
شمس تبریز که بگزیده و محبوب وی است

### 1635

دم به دم از ره دل پیک خیالش رسدم  
یا رب این بوی طرب از طرف فردوس است  
این ز عشق است که مغزم ز طرب خیره شده ست  
یا چو بازی است که از عشق همی پراند  
سرکشان از طرف غیب به من می آیند

### 1636

از بت باخبر من خبری می رسدم  
شکر اندر شکر اندر شکر است

پس کیش من به چنین نقش و نشان بفریم  
خور او نور بود چونش به نان بفریم  
نا به افسونش به هر سود و زیان بفریم  
آه آهی کنم او را به فغان بفریم  
رحمتش را به مرض یا خفقان بفریم  
چیست پنهان بر او کش به نهان بفریم  
کش به بیت غزل و شعر روان بفریم  
که من او را به جنان یا به جنان بفریم  
مگر او را به همان قطب زمان بفریم

تابشی نو به نو از حسن و جمالش رسدم  
یا نسیمی است که از روز و صالحش رسدم  
یا که جامی است که از خمر حلالش رسدم  
یا کبوتر بچگان از پر و بالش رسدم  
وین مدها همه از لذت حلالش رسدم

وز لب چون شکر او شکری می رسدم  
شکری در دهن است و دگری می رسدم

هر دم از گلشن او طرفه گلی می سکلم  
خیره از عشق ویم کز هوش هر نفسی  
آن یکی زرد شده کاتش او می کشدم  
وان دگر بر در آن خانه او بنشسته  
وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاده

1637

منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم  
ز زلیخای حرم چادر سر بربودم  
سر سودای کسی قصد سر من دارد  
چو بگفتم نبرم سر سر من گفت آمین  
این چه ماه است که اندر دل و جان ها گردد  
جان اخوان صفا اوست که اندر هوش  
اندر این چاه جهان یوسف حسنی است نهان  
هله ای عشق بیا بیار منی در دو جهان  
زان چنین در فرحم کز قدحت سرمستم  
بنهان از همه خلقان چه خوش آیین باگی است  
اندر آن باع یکی دلبر بالاشجری است  
بس کنم آنج بگفت او که بگو من گفتم  
شمس تبریز که آفاق از او شد پرنور

هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسدم  
عاشق سوخته خیره سری می رسدم  
وین دگر هست که از وی نظری می رسدم  
که در ار باز نشد بانگ دری می رسدم  
که ز خاکش صفت جانوری می رسدم

سر صندوق گشادم گهری دزدیدم  
چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم  
کی برد سر ز کف آنک از آن سر دیدم  
چون غمش کند ز بیخم پس از آن روییدم  
که من از گردش او بس چو فلک گردیدم  
همه دردی جهان در سر خود مالیدم  
من بر این چرخ از او همچو رسن پیچیدم  
از همه خلق بردیم به تو بر چفسیدم  
زان گزیده ست مرا حق که تو را بگزیدم  
که چو گل در چمنش جامه جان بدریدم  
که چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم  
و آنچ فرمود بپوشان و مگو پوشیدم  
من به هر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

1638

فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم  
پر شد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم  
در چهی گر بروم گردد چه باع ارم  
خاتم وقت شود پیش من از جود و کرم  
چون مرا راه زند فتنه گر زر و درم  
جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم  
آن چنان تیغ چگونه نزند گردن غم  
عدل ها جمله غلامان چنین ظلم و ستم  
زود بیگانه شود در هوش خال زعم  
تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم

1639

پیش کان شکر تو شکرافشان میرم  
چونک در سایه آن سرو گلستان میرم  
چونک در پای تو من دست فشانان میرم  
بر قبح بوسه دهم مست و خرامان میرم  
پس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم  
چون بهار از لب خندان تو خندان میرم

مادرم بخت بدہ است و پدرم جود و کرم  
هین که بکلربک شادی به سعادت بر سید  
گر به گرگی برسم یوسف مه روی شود  
آنک باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ  
خاک چون در کف من زر شود و نقره خام  
صنمی دارم گر بوى خوشش فاش شود  
مرد غم در فرخش که جبر الله عزاك  
بستاند به ستم او دل هر کی خواهد  
آن چه خال است بر آن رخ که اگر جلوه کند  
گفتم ار بس کنم و قصه فروداشت کنم

بارها مردم من وز دم تو زنده شدم  
من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم  
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد  
چه حدیث است کجا مرگ بود عاشق را  
شمس تبریز کسانی که به تو زنده نیند

1640

گر تو خواهی که تو را بی کس و تنها نکنم  
این تعلق به تو دارد سر رشته مگذار  
گفته ای جان دهمت نان جوین می ندهی  
گوش تو تا بنمالم نگشاید چشمت  
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل  
منشی روز و شبم نیست شود هست کنم  
هر دمی حشر نوستت ز ترح تا به فرح  
هر کسی عاشق کاری ز تقاضای من است  
تا ز هدان جهان همچو جنینت نبرم  
گلشن عقل و خرد پرگل و ریحان طری است  
طبل باز شهم ای باز بر این بانگ بیا

1641

گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم  
پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم  
در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم  
این محالت که در چشمہ حیوان میرم  
سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

وامقت باشم هر لحظه و عذران نکنم  
کژ مباز ای کژ کژ باز مکن تا نکنم  
بی خبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم  
دهمت بیم مبارات تو اما نکنم  
تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم  
پس چرا روز تو را عاقبت انشا نکنم  
پس چرا صبر تو را شکر شکرخان نکنم  
پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم  
در جهان خرد و عقل تو را جا نکنم  
چشم بستی به ستیزه که تماسا نکنم  
پیش از آن که بروم نظم غزل ها نکنم

من چو در گور درون خفته همی فرسایم  
نفح صور منی و محشر من پس چه کنم  
مثل نای جمادیم و خمش بی لب تو  
نی مسکین تو با شکرلب خو کرده ست  
چون نیابم مه رویت سر خود می بندم

1642

ساقیا ما ز ثریا به زمین افتادیم  
دل رنجور به طنبور نوایی دارد  
به خرابات بدستیم از آن رو مستیم  
ساقیا زین همه بگذر بده آن جام شراب  
همه را غرق کن و بازر هان زین اعداد  
دل ما یافت از این باده عجایب بویی  
از برون خسته یاریم و درون رسته یار  
همه مستیم و خرابیم و فنا ره دوست  
هله خاموش بیارام عروسی داریم

1643

چند خسپیم صبح است صلا برخیزیم  
آن کمیت عربی را که فلک پیمای است

چو بیایی به زیارت سره بیرون آیم  
مرده و زنده بدان جا که تویی آن حایم  
چه نواها زنم آن دم که دمی در نایم  
پاد کن از من مسکین که تو را می پایم  
چون نیابم لب نوشت کف خود می خایم

گوش خود بر دم شش تای طرب بنهادیم  
دل صدپاره خود را به نوایش دادیم  
کوی دیگر نشناسیم در این کو زادیم  
همه را جمله یکی کن که در این افرادیم  
مزه ای بخش که ما بی مزه اعدادیم  
لا جرم از دم این باده لطیف اورادیم  
لا جرم مست و طربناک و قوی بنیادیم  
در خرابات فنا عاقله ایجادیم  
هله گردک بنشینیم که ما دامادیم

آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم  
وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم

خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه  
 در زندان جهان را به شجاعت بکنیم  
 زنگیان شب غم را همه سر برداریم  
 قدح باده نسازیم جز از کاسه سر  
 ز آخرور ثور برانیم سوی برج اسد  
 اندر این منزل هر دم حشی گاو آرد  
 موج دریای حقایق که زند بر که قاف  
 بدرا ما راست اگر چه چو هلالیم نزار  
 گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم  
 وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما  
 گلعداریم ولی پیش رخ خوب شما  
 آهوان تبتی بهر چرا آمده اند  
 چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم  
 تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد  
 طالع شمس چو ما راست چه باشد اختر

1644

جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم  
 جز از آن روی چو ماهت که مهش جویان است  
 نار خندان تو ما را صنما گریان کرد

شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزیم  
 شحنه عشق چو با ماست ز کی پرهیزیم  
 زنگ و رومی چه بود چون به وغا یستیزیم  
 گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفیزیم  
 چو اسد هست چه با گله گاو آمیزیم  
 چاره نبود ز سر خر چو در این پالیزیم  
 زان ز ما جوش برآورد که ما کاریزیم  
 صدر ما راست اگر چه که در این دهلیزیم  
 که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم  
 سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم  
 روی ناشسته و آلوده و بی تمیزیم  
 زانک امروز همه مشک و عبر می بیزیم  
 ور زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم  
 می زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم  
 روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم  
 دگر از بهر که سرگشته چو گردون باشیم  
 تا چو نار از غم تو با دل پرخون باشیم

چشم مست تو قدح بر سر ما می‌ریزد  
 گل‌فشن رخ تو خرمن گل می‌بخشد  
 همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم  
 هر زمان عشق درآید که حریفان چونبند  
 ما چو زاییده و پروردۀ آن دریابیم  
 ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم  
 به دعا نوح خیالت یم و جیحون خواهد  
 همچو عشقیم درون دل هر سودایی  
 چونک در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است  
 وقف کردیم بر این باده جان کاسه سر  
 شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم

## 1645

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم  
 یوسفانند که درمان دل پردرند  
 ور بدانند حق و قیمت خود درشکنند  
 ما خرابیم و خرابات ز ما شوریده ست  
 کدخدامان به خرابات همان ساقی و بس  
 مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار  
 هر کی از صدر خبر دارد او دربان است

ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم  
 ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم  
 ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم  
 ما ز چون گفتن او واله و بی چون باشیم  
 صاف و تابنده و خوش چون در مکنون باشیم  
 همچو مه تیزرو و چابک و موزون باشیم  
 بهر این سابح و با چشم چو جیحون باشیم  
 لیک چون عشق ز وهم همه بیرون باشیم  
 ما چرا کاسه کش مטבח هر دون باشیم  
 تا حریف سری و شبی و ذالنون باشیم  
 تا ز درات جهان در عدد افزون باشیم

ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم  
 که ز مستی بندانند که ما درمانیم  
 چونک درمان سر خود گیرد ما درمانیم  
 گنج عیشیم اگر چند در این ویرانیم  
 کدخدا اوست و خدا اوست همو را دانیم  
 که سزای سر صدریم و یا دربانیم  
 ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم

من نخواهم که سخن گویم الا ساقی  
خوش بود سیمتی کو بنداند که کیم  
یار ما داند کو کیست ولی برشکند  
سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم  
یک زمانم بهل ای جان که خموشانه خوش است  
بس کن ار چند بیان طرق از ارکان است

## 1646

روز آن است که ما خویش بر آن یار زنیم  
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم  
اندر افتیم در آن گلشن چون باد صبا  
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم  
تا به کی نامه بخوانیم گه جام رسید  
چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد  
وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماد  
خاک زر می شود اندر کف اخوان صفا  
می کشانند سوی میمنه ما را به طناب  
شد جهان روشن و خوش از رخ آتش رویی  
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور  
هله باقیش تو گو که به وجود چو توی

می دمد در دل ما زانک چو نای انبانیم  
بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم  
خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم  
ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم  
ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم  
ما به ارکان به چه مشغول شویم ار کانیم

نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم  
فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم  
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم  
تا سبووار همه بر خم خمار زنیم  
نامه را یک نفسی در سر دستار زنیم  
واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم  
ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم  
خاک در دیده این عالم غدار زنیم  
خیمه عشرت از این بار در اسرار زنیم  
خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم  
گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم  
سرد و حیف است که ما حلقه گفتار زنیم

1647

روز شادی است بیا تا همگان یار شویم  
 چون در او دنگ شویم و همه یک رنگ شویم  
 روز آن است که خوبان همه در رقص آیند  
 روز آن است که تشریف بپوشد جان ها  
 روز آن است که در باع بتان خیمه زند

1648

می گلنگ بدہ تا همه یک رنگ شویم  
 رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم  
 بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم  
 باده ده تا که از او ما به دو فرسنگ شویم  
 تاز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم  
 تا که چون آینه جان همه بی رنگ شویم  
 یک نفس عاشق آنیم که دلتگ شویم  
 همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم  
 زود در گردن عشقش همه آونگ شویم

1649

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم  
 جان سپاریم دگر تنگ چنین جان نکشیم  
 تا نجوشیم از این خنب جهان برناییم  
 سخن راست تو از مردم دیوانه شنو  
 در سر زلف سعادت که شکن در شکن است  
 بال و پر باز گشاییم به بستان چو درخت  
 گر چه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم  
 گر چه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم  
 در رخ آینه عشق ز خود دم نزنیم  
 ما چو افسانه دل بی سر و بی پایانیم  
 گر مریدی کند او ما به مرادی برسیم  
 مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند  
 نی خمش کن که خموشانه بباید دادن

1650

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جام  
 عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام  
 از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان  
 غنچه و خار تو را دایه شوم همچو زمین  
 ملخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید

بند را برگسلیم از همه بیگانه شویم  
 خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم  
 کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم  
 تا نمیریم میندار که مردانه شویم  
 واجب آید که نگونتر ز سر شانه شویم  
 گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم  
 گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم  
 تا بر این نطع ز فرزین تو فرزانه شویم  
 محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم  
 تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم  
 ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم  
 شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم  
 پاسبان را چو به شب ما سوی کاشانه شویم

پخته و خام تو را گر نپذیرم خام  
 سنقر دانه نیم اییک بند دام  
 گر من آن را قدح خاص ندانم عام  
 تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نام  
 گر نگردم تلف تو علف ایام

ساقی صبر بیا رطل گرانم درده  
گوییم شپشپی و چون پشه بی آرامی

همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیم  
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال  
به زبان گر نکنم یاد شکرخانه تو  
خبر رشك تو می آرد اشک تر من

1651

ما سر و پنجه و قوت نه از این جان داریم  
آتش دولت ما نیست ز خورشید و اثیر  
رگ و پی نی و در آن دجله خون می جوشیم  
هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود  
چه کم ار سر نبود چونک سراسر جانیم  
بوهریره صفتیم و به گه داد و ستد  
اهمن دیو و پری جمله به جان عاشق ماست  
در چه و حبس جهان گر چه رهین دلویم  
شمس تبریز شهنشاه همه مردان است

1652

تا چو ریگش به یکی بار فروآشام  
چون دلارام نیایم به چه چیز آرام  
همچو خورشیدپرستان به سحر بر بام  
شکر غیر تو بود در سر من سرسام  
کام و ناکام بود لذت آن در کام  
نه به تقليد بل از دیده دهد پیغام

ما کر و فر سعادت نه ز کیوان داریم  
سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم  
دست و پانی و در آن معركه جولان داریم  
که به کف شعشه جوهر انسان داریم  
چه غم ار زر نبود چون مدد از کان داریم  
دل بدان سابقه و دست در انبان داریم  
چونک در عشق خدا ملک سليمان داریم  
چند یعقوب دل آشفته به کنعان داریم  
ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

مجلس آخر شد و ما تشه و مخمور سریم  
ز اول روز خماریم به شب زان بتیریم  
گر چه روزی دو سه در نقش و نگار بشیریم  
ور نه در مرج بقا صاحب جوع بقیریم  
چیز دیگر بود و ما تبع آن دکریم  
همه محبوس نقوش و وثنات صوریم  
همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم  
نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم  
همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم  
زان است محجوب که ما غرق دهنده نظریم  
سبب قربت مفرط معزول از بصریم  
گه در آن شیر گدازنده مثال شکریم  
وگر آن مه نرسد زان است که بند اگریم  
متصل با کرم دوست چو آب و جگریم  
با مهندس ز درون هندسه ای بر شمریم  
همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم  
قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم  
گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم  
همه سرسیز و فزاینده چو سرو و شجریم  
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم  
رفت این روز دراز و در حس گشت فراز  
باطن ما چو فلک تا به ابد مستسقی است  
معده گاو گرفته ست ره معده دل  
نzd یزدان نه صباح است برادر نه مسا  
همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش  
کوزه ها دان تو صور را وز هر شربت فکر  
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع  
شربت از کوزه نروید بود از جای دگر  
از دهنده نظر ار چه که نظر محجوب است  
آن چنانک نتوان دید ز بعد مفرط  
گه ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم  
اگر این یخ نرود زان است که خورشید رمید  
گر چه دل را ز لقا بر جگرش آبی نیست  
چو مهندس جهت جان وطن غیبی ساخت  
چو سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما  
از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید  
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا  
زان بهاری که خزانی نبود در پی او  
جان چو روز است و تن ما چو شب و ما به میان

## من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار

1653

من از این خانه پرنور به در می نروم  
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر  
گر جهان بحر شود موج زند سرتاسر  
شهر ما تختگه و مجلس آن سلطان است  
شهر ما از شه ما کان عقیق و گهر است  
شهر ما از شه ما جنت و فردوس خوش است  
شهر پر شد که فلان بن فلان می برود  
این خبر رفت به هر سوی و به هر گوش رسید  
یار ما جان و خداوند قضا و قدر است  
تو مسافر شده ای تا که مگر سود کنی  
مغز را یافته ام پوست نخواهم خایید  
تو جگرگوشه مایی برو الله معک  
تو کمربسته چو موری پی حرص روزی  
شننوم پند کسی پندم مده جان پدر  
شمس تبریز مرا طالع زهره داده است

## هله منگر سوی ما سست که احدی الكبریم

من از این شهر مبارک به سفر می نروم  
من از او گر بکشی جای دگر می نروم  
من بجز جانب آن گنج گهر می نروم  
من ز سلطان سلاطین به حشر می نروم  
من ز گنجینه گوهر به حجر می نروم  
من ز فردوس و ز جنت به سقر می نروم  
شهر ارجیف چرا پر شد اگر می نروم  
من از این بی خبری سوی خبر می نروم  
من از این جان قدر جز به قدر می نروم  
من از این سود حقیقت به مگر می نروم  
ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم  
من چو دل یافته ام سوی جگر می نروم  
من فکنده کله و سوی کمر می نروم  
من پدر یافته ام سوی پدر می نروم  
تا چو زهره همه شب جز به بطر می نروم

1654

تا که ما از نظر و خوبی تو باخبریم  
نظری کرد سوی خوبی تو دیده ما  
دین ما مهر تو و مذهب ما خدمت تو  
ز هر بر یاد یکی نوش تو ای آهوچشم

## 1655

دوش می گفت جانم کی سپهر معظم  
بی گنه بی جنایت گردشی بی نهایت  
گه خوش و گاه ناخوش چون خلیل اندر آتش  
صورت سهمناکی حالت دردنگی  
گفت چرخ مقدس چون نترسم از آن کس  
در کفش خاک مومی سازدش رنگ و رومی  
او نهانی است یارا این چنین آشکارا  
کی شود بحر کیهان زیر خاشک پنهان  
چون تن خاکدانت بر سر آب جانت  
در تنق نوعروسی تندخویی شموسى  
خاک از او سبزه زاری چرخ از او بی قراری  
عقل از او مستقینی صیر از او مستعینی  
باد پویان و جویان آب ها دست شویان  
بحر با موج ها بین گرد کشتی خاکین

از بد و نیک جهان همچو جهان بی خبریم  
از پیروی تو تا حشر غلام نظریم  
نا نگویی که در این عشق تو ما مختصریم  
گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتیریم

بس معلق زنانی شعله ها اندر اشکم  
بر تنت در شکایت نیلی رسم ماتم  
هم شه و هم گداوش چون براهیم ادهم  
گردش آسیاها داری و پیچ ارقم  
کو بهشت جهان را می کند چون جهنم  
سازدش باز و بومی سازدش شکر و سم  
پیش کرده است ما را تا شود او مکتم  
گشته خاشک رقصان موج در زیر و در بم  
جان تنق کرده تن را در عروسی و در غم  
می کند خوش فسوسی بر بد و نیک عالم  
هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم  
عشق از او غیب بینی خاک او نقش آدم  
ما مسیحانه گویان خاک خامش چو مریم  
کعبه و مکه ها بین در تک چاه زمزم

شه بگوید تو تن زن خویش در چه میفکن

1656

هم به درد این درد را درمان کنم  
یا برآرم پای جان زین آب و گل  
داع پروانه ستم از شمع است  
عشق مهمان شد بر این سوخته  
نفس اگر چون گربه گوید که میاو  
از ملوی هر کی گرداند سری  
آن ملوی دنبل بی عشقی است  
عاشقی چه بود کمال تشنگی  
من نگویم شرح او خامش کنم

که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلولم

هم به صبر این کار را آسان کنم  
یا دل و جان وقف دلداران کنم  
خدمت شمع همان سلطان کنم  
یک دلی دارم پیش قربان کنم  
گربه وارش من در این انبان کنم  
درکشم در چرخش و گردان کنم  
جان او را عاشق ایشان کنم  
پس بیان چشمه حیوان کنم  
آنچ اnder شرح ناید آن کنم

می برآید دودها از یار بم  
جان سپردن هر دمی شد مذهبم  
گر خبر بودی شبت را از شبم  
من شب و روز اندرون مکتبم  
دست نه بر سینه ام کاندر تیم  
گفت ترسم تا نسوزد غبغم

1657

می رسد بوی جگر از دو لبم  
می بنالد آسمان از آه من  
اندکی دانستی از حال من  
مکتب تعليم عشاق آتش است  
روی خود بر روی زرد من بنه  
گفتمش گویم به گوشت یک سخن

گفتمش دور از جمالت چشم بد

1658

عاشقم از عاشقان نگریختم  
حمله بردم سوی شیران همچو شیر  
قصد بام آسمان می داشتم  
چون که من دارو بدم هر درد را  
هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت  
پیرو پیغمبران بودم به جان  
زنده کوشم در شکار زندگی  
چشم تیراندازش آنگه یافتم  
زخم تیغ و تیر من منصور شد  
بحر قدم از ترش باکیم نیست  
شمس تبریزی چو آمد آشکار

چشم من نزدیک اگر چه معجبم

وز مصاف ای پهلوان نگریختم  
همچو روبه از میان نگریختم  
از میان نردهان نگریختم  
از صداع این و آن نگریختم  
داروم من همچنان نگریختم  
من ز تهدید خسان نگریختم  
زنده باشم چون ز جان نگریختم  
که ز تیر خرکمان نگریختم  
چون که از زخم سنان نگریختم  
سودمندم از زیان نگریختم  
ز آشکارا و نهان نگریختم

ای قد تو چون شجر خوش نیستم  
درد دل را گلشکر خوش نیستم  
تا تو رفتی من دگر خوش نیستم  
هین که من بی این کمر خوش نیستم

1659

دست من گیر ای پسر خوش نیستم  
نی بهل دستم که رنجم از دل است  
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت  
دست ها را چون کمر کن گرد من

ناتوانم رفتم از دست ای حکیم  
ای گرفته آتشت زیر و زیر  
چه خبر پرسی که بی جام لبت  
سر همی پیچم به هر سو همچین  
چشم می بندم به هر دم تا به دیر

### 1660

ای گزیده یار چونت یافتم  
می گریزی هر زمان از کار ما  
چند بارم وعده کردی و نشد  
زحمت اغیار آخر چند چند  
ای دریده پرده های عاشقان  
ای ز رویت گلستان ها شرمسار  
ای دل اندک نیست زخم چشم بد  
ای که در خوابت ندیده خسروان  
شمس تبریزی که انوار از تو تافت

### 1661

سالکان راه را محرم شدم  
طارمی دیدم برون از شش جهت

دست بر من نه مگر خوش نیستم  
این چنین زیر و زیر خوش نیستم  
باخبر یا بی خبر خوش نیستم  
چیست یعنی من ز سر خوش نیستم  
زانک بی تو با نظر خوش نیستم

ای دل و دلدار چونت یافتم  
در میان کار چونت یافتم  
ای صنم این بار چونت یافتم  
هین که بی اغیار چونت یافتم  
پرده را بردار چونت یافتم  
در گل و گلزار چونت یافتم  
پس مگو بسیار چونت یافتم  
این عجب بیدار چونت یافتم  
اندر آن انوار چونت یافتم

ساکنان قدس را همدم شدم  
خاک گشتم فرش آن طارم شدم

خون شدم جوشیده در رگ های عشق  
 گه چو عیسی جملگی گشتم زبان  
 آنج از عیسی و مریم یاوه شد  
 پیش نشتر های عشق لم یزل  
 هر قدم همراه عزرائیل بود  
 رو به رو با مرگ کردم حرب ها  
 سست کردم تنگ هستی را تمام  
 بانگ نای لم یزل بشنو ز من  
 رو نمود الله اعلم مر مرا  
 عید اکبر شمس تبریزی بود

در دو چشم عاشقانش نم شدم  
 گه دل خاموش چون مریم شدم  
 گر مرا باور کنی آن هم شدم  
 زخم گشتم صدره و مرهم شدم  
 جان مبادم گر از او درهم شدم  
 تاز عین مرگ من خرم شدم  
 تا که بر زین بقا محکم شدم  
 گر چو پشت چنگ اندر خم شدم  
 کشته الله و پس اعلم شدم  
 عید را قربانی اعظم شدم

1662

بوی آن خوب ختن می آیدم  
 می رسد در گوش بانگ بلبلان  
 درد چون آبستان می گیردم  
 بوی زلف مشکبار روح قدس  
 یوسفم افتاده در چاه فراق  
 من شهید عشم و پرخون کفن  
 بر سرم نه آن کلاه خسروی  
 سر نهادم همچو شمع اندر لگن

بوی یار سیمن می آیدم  
 بوی باغ و یاسمن می آیدم  
 طفل جان اندر چمن می آیدم  
 همچو جان اندر بدن می آیدم  
 از شه مصر آن رسن می آیدم  
 خونبها اندر کفن می آیدم  
 کان چنان شیرین ذقن می آیدم  
 سر نگر کاندر لگن می آیدم

جان ها بر بام تن صف صف زند  
گوییا آن چنگ عشرت ساز یافت  
گوییا ساقی جان بر کار شد  
یا ز شعشا عقیق احمدی  
یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق

### 1663

نو به نو هر روز باری می کشم  
زحمت سرما و برف ماه دی  
پیش آن فربه کن هر لاغری  
از دو صد شهرم اگر بیرون کنند  
گر دکان و خانه ام ویران شود  
عشق یزدان پس حصاری محکم است  
ناز هر بیگانه سنگین دلی  
بهر لعلش کوه و کانی می کنم  
بهر آن دو نرگس مخمور او  
بهر صیدی کو نمی گنجد به دام  
گفت ای غم تا قیامت می کشی  
سینه غار و شمس تبریزی است یار

کان قباد صف شکن می آیدم  
تا نوای تن تن می آیدم  
تا چنین می در دهن می آیدم  
بوی رحمان از یمن می آیدم  
نعره ها بی خویشن می آیدم

وین بلا از بهر کاری می کشم  
بر امید نوبهاری می کشم  
این چنین جسم نزاری می کشم  
بهر عشق شهریاری می کشم  
بر وفای لاله زاری می کشم  
رخت جان اندر حصاری می کشم  
بهر یاری بردباری می کشم  
بهر آن گل بار خاری می کشم  
همچو مخموران خاری می کشم  
دام و داهول شکاری می کشم  
می کشم ای دوست آری می کشم  
سخره بهر یار غاری می کشم

1664

می شناسد پرده جان آن صنم  
 چون ز پرده قصد عقل ما کند  
 کس ندارد طاقت ما آن نفس  
 آن چنان کردیم ما مجنون که دوش  
 پرده هایی می نوازد پرده در  
 عقل و جان آن جا کند رقص الجمل  
 این نفس آن پرده را از سر گرفت

1665

عاشقی بر من پریشانت کنم  
 گر دو صد خانه کنی زنبوروار  
 تو بر آنک خلق را حیران کنی  
 گر که قافی تو را چون آسیا  
 ور تو افلاطون و لقمانی به علم  
 تو به دست من چو مرغی مرده ای  
 بر سر گنجی چو ماری خفته ای  
 خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو  
 خواه گو لاحول خواهی خود مگو  
 چند می باشی اسیر این و آن

چون نداند پرده را صاحب حرم  
 تو فسون بر ما مخوان و برمدم  
 عاقل از ما می رمد دیوانه هم  
 ماه می انداخت از غیرت علم  
 تارهایی می زند بی زیر و بم  
 کو بدرد پرده شادی و غم  
 ما به سر رقصان چو بر کاغذ قلم

کم عمارت کن که ویرانت کنم  
 چون مگس بی خان و بی مانت کنم  
 من بر آنک مست و حیرانت کنم  
 آرم اندر چرخ و گردانت کنم  
 من به یک دیدار نادانت کنم  
 من صیادم دام مرغانت کنم  
 من چو مار خسته پیچانت کنم  
 در دلالت عین برهانت کنم  
 چون شهت لاحول شیطانت کنم  
 گر برون آیی از این آنت کنم

ای صد چون آمدی در بحر ما  
بر گلوبیت تیغ هارا دست نیست  
چون خلیلی هیچ از آتش مترس  
دامن ما گیر اگر تردامنی  
من همایم سایه کردم بر سرت  
هین قرائت کم کن و خاموش باش

1666

گفته ای من یار دیگر می کنم  
پس تو خود این گو که از تیغ جفا  
گوهری را زیر مرمر می کشم  
صد هزاران مومن توحید را  
عاشقان را در کشاکش همچو ماه  
کله های عشق را از خنب جان  
باغ دل سرسیز و تر باشد ولیک  
گلبنان را جمله گردن می زنم  
چونک بی من باغ حال خود بدید  
از بهار وصل بر بیمار دی  
بار دیگر از بر سیمین خود  
بندگان خویش را بر هر دو کون

چون صدف ها گوهر افشارت کنم  
گر چو اسماعیل قربانت کنم  
من ز آتش صد گلستانت کنم  
تا چو مه از نور دامانت کنم  
تا که افریدون و سلطانت کنم  
تا بخوانم عین قرآنست کنم

بر تو دل چون سنگ مرمر می کنم  
عاشقی را قصد و بی سر می کنم  
مرمری را لعل و گوهر می کنم  
بسته آن زلف کافر می کنم  
گاه فربه گاه لاغر می کنم  
کیل باده همچو ساغر می کنم  
از فراقش خشک و بی بر می کنم  
قصد شاخ تازه و تر می کنم  
جور هشتم داد و داور می کنم  
مغفرت را روح پرور می کنم  
دست بی سیمان پر از زر می کنم  
خسرو و خاقان و سنجر می کنم

شمس تبریزی همی گوید به روح

1667

من ز وصلت چون به هجران می روم  
من به خود کی رفتمی او می کشد  
چشم نرگس خیره در من مانده سست  
عقل هم انگشت خود را می گزد  
دست ناپیدا گریبان می کشد  
این چنین پیدا و پنهان دست کیست  
این همان دست است کاول او مرا  
در تماشای چنین دست عجب  
من چو از دریای عمان قطره ام  
من چو از کان معانی یک جوم  
من چو از خورشید کیوان ذره ام  
این سخن پایان ندارد لیک من

من ز عین روح سرور می کنم

در بیابان مغیلان می روم  
تا نپنداری که خواهان می روم  
کز میان باع و بستان می روم  
زانک جان این جاست و بی جان می روم  
من پی دست و گریبان می روم  
تا که من پیدا و پنهان می روم  
جمع کرد و من پریشان می روم  
من شدم از دست و حیران می روم  
قطره قطره سوی عمان می روم  
همچنین جو جو بدان کان می روم  
ذره ذره سوی کیوان می روم  
آدم زان سر به پایان می روم

تو نمی آیی میا من می روم  
من برای شمع روشن می روم  
جان همی گوید که بی تن می روم

1668

من به سوی باع و گلشن می روم  
روز تاریک است بی رویش مرا  
جان مرا هشته ست و پیشین می رود

بوی سبب آمد مرا از باغ جان  
عیش باقی شد مرا آن جا که من  
من به هر بادی نگردم زانک من  
من گریبان را دریدم از فراق  
آتشم گر چه به صورت روغنم  
همچو کوهی می نمایم لیک من

1669

آتشی نو در وجود اندرزدیم  
نیک و بد اندر جهان هستی است  
هر چه چرخ دزد از ما برده بود  
ما یکی بودیم با صد ما و من  
از خودی نارفته نتوان آمدن  
قد ما شد پست اندر قد عشق  
پیشه مردی ز حق آموختیم  
بیست و نه حرف است بر لوح وجود  
سعد شمس الدین تبریزی بتافت

1670

ما به خرمنگاه جان بازآمدیم

مست گشتم سبب خوردن می روم  
از برای عیش کردن می روم  
در رهش چون کوه آهن می روم  
در پی او همچو دامن می روم  
و اندر آتش همچو روغن می روم  
ذره ذره سوی روزن می روم

در میان محو نو اندرشدیم  
ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم  
شب عس رفتیم و از وی بستدیم  
یک جوی زان یک نماند و ما صدیم  
از خودی رفتیم وانگه آمدیم  
قد ما چون پست شد عالی قدیم  
پهلوان عشق و یار احمدیم  
حرف ها شستیم و اندر ابجدیم  
وز قران سعد او ما اسعدهیم

جانب شه همچو شهباز آمدیم

سیر گشتم از غریبی و فراق  
وار هیدم از گدایی و نیاز  
در کنار محرمان جان پروریم  
او کمند انداخت و ما را برکشید  
پیش از آن کاین خانه ویران کرد اجل  
نان ما پخته ست و بویش می رسد  
هین خمش کن تا بگوید ترجمان

1671

گر دم از شادی و گر از غم زنیم  
یار ما افزون رود افزون رویم  
ما و یاران همدل و همدم شویم  
گر چه مردانیم اگر تنها رویم  
گر به تنها یی به راه حج رویم  
تارهای چنگ را مانیم ما  
ما همه در جمع آدم بوده ایم  
نکته پوشیده ست و آدم واسطه  
چون به تخت آید سلیمان بقا

1672

سوی اصل و سوی آغاز آمدیم  
پای کوبان جانب ناز آمدیم  
چونک اندر پرده راز آمدیم  
ما به دست صانع انگاز آمدیم  
حمدله خانه پرداز آمدیم  
تا به بوی نان به خباز آمدیم  
کز مذلت سوی اعزاز آمدیم

جمع بنشینیم و دم با هم زنیم  
یار ما گر کم زند ما کم زنیم  
همچو آتش بر صف رستم زنیم  
چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم  
تو مکن باور که بر زمزم زنیم  
چونک درسازیم زیر و بم زنیم  
بار دیگر جمله بر آدم زنیم  
خیمه ها بر ساحل اعظم زنیم  
صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم

روز باران است و ما جو می کنیم  
ابرها آبستن از دریای عشق  
تو مگو مطرب نیم دستی بزن  
روشن است آن خانه گویی آن کیست  
ما حجاب آب حیوان خودیم

1673

امشب ای دلدار مهمان توییم  
هر کجا باشیم و هر جا که رویم  
نقش های صنعت دست توییم  
چون کبوترزاده برج توییم  
حیث ما کنتم فولوا شطره  
هر زمان نقشی کنی در مغز ما  
همچو موسی کم خوریم از دایه شیر  
ایمنیم از دزد و مکر راه زن  
زان چنین مست است و دلخوش جان ما  
گوی زرین فلک رقصان ماست  
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی  
خواه ما را مار کن خواهی عصا  
گر عصا سازیم بیفشاریم برگ

بر امید وصل دستی می زنیم  
ما ز ابر عشق هم آبستنیم  
تو بیا ما خود تو را مطرب کنیم  
ما غلام خانه های روشنیم  
بر سر آن آب ما چون روغنیم

شب چه باشد روز و شب آن توییم  
حاضران کاسه و خوان توییم  
پروریده نعمت و نان توییم  
در سفر طواف ایوان توییم  
با زجاجه دل پری خوان توییم  
ما صحیفه خط و عنوان توییم  
زانک مست شیر و پستان توییم  
زانک چون زر در حرمان توییم  
که سبکسار و گران جان توییم  
چون نباشد چون که چوگان توییم  
دولت این بس که به میدان توییم  
معجز موسی و برهان توییم  
وقت خشم و جنگ ثعبان توییم

عشق ما را پشت داری می کند  
سایه ساز ماست نور سایه سوز  
هم تو بگشا این دهان را هم تو بند

1674

ما ز بالاییم و بالا می رویم  
ما از آن جا و از این جا نیستیم  
لاله اندر پی اللہ است  
قل تعالوا آیتیست از جذب حق  
کشتی نوحیم در طوفان روح  
همچو موج از خود برآوردیم سر  
راه حق تنگ است چون سم الخیاط  
هین ز همراهان و منزل یاد کن  
خوانده ای انا الیه راجعون  
اختر ما نیست در دور قمر  
همت عالی است در سرهای ما  
روز خرمنگاه ما ای کورموش  
ای سخن خاموش کن با ما میا  
ای که هستی ماره را مبند

زانک خندان روی بستان توییم  
زانک همچون مه به میزان توییم  
بند آن توست و انبان توییم

ما ز دریابیم و دریا می رویم  
ما ز بی جاییم و بی جا می رویم  
همچو لا ما هم به الا می رویم  
ما به جذبه حق تعالی می رویم  
لا جرم بی دست و بی پا می رویم  
باز هم در خود تماشا می رویم  
ما مثل رشته یکتا می رویم  
پس بدانک هر دمی ما می رویم  
تا بدانی که کجاها می رویم  
لا جرم فوق ثریا می رویم  
از علی تارب اعلا می رویم  
گر نه کوری بین که بینا می رویم  
بین که ما از رشک بی ما می رویم  
ما به کوه قاف و عنقا می رویم

1675

دوش عشق شمس دین می باختیم  
در فراق روی آن معشوق جان  
در نثار عشق جان افزای او  
عشق او صد جان دیگر می بداد  
همچو چنگ از حال خود خالی شدیم

اندر آن پرده بده یک پردگی  
هر زمان خود را به سوی پرده ای  
برج برج و پرده پرده بعد از آن  
رو نمود از سوی تبریز آفتاب

1676

عاقبت ای جان فزا نشکیفتم  
در جدایی خواستم تا خو کنم  
کی شکید خود کهی از کهربا  
هر جفاکش طالب روز وفاست  
نرم نرمک گویدم بازآمدی  
ای دل و ای جان و چشم روشنم  
بر سرم می زد که دیدی تو سزا

سوی رفعت روح می افرادختیم  
ماحضر با عشق او می ساختیم  
قالب از جان هر زمان پرداختیم  
ما در این داد و ستد پرداختیم  
پرده عشاق را بنواختیم

کز شعاعش پرده ها بشناختیم  
حیله حیله پیشتر انداختیم  
همچو ماہ چارده می تاختیم  
تا دل از رخت طبیعت آختیم

خشم رفتم بی شما نشکیفتم  
راستی گویم جدا نشکیفتم  
کاهم و از کهربا نشکیفتم  
من جفاکش از وفا نشکیفتم  
گوییمش ای جان ما نشکیفتم  
بی پناه تو تیا نشکیفتم  
ناسزایم ناسزا نشکیفتم

آزمودم مردگی و زندگی  
مطربا این پرده گو بهر خدا

1677

یک دمی خوش چو گلستان کندم  
یک دمی فاضل و استاد کند  
یک دمی سنگ زند بشکندم  
یک دمی چشمہ خورشید کند  
دامنش را بگرفتم به دو دست  
دردی درد خوشش را قدح  
زان ستانم شکر او شب و روز

در فنا و در بقا نشکیفتم  
ای خدا و ای خدا نشکیفتم

یک دمی همچو زمستان کندم  
یک دمی طفل دبستان کندم  
یک دمی شاه درستان کندم  
یک دمی جمله شبستان کندم  
تا ببینم که چه دستان کندم  
گر چه او ساقی مستان کندم  
تا لقب هم شکرانستان کندم

1678

من اگر نالم اگر عذر آرم  
هر جفایی که کند می رسدش  
گر مرا او به عدم انگاردن  
داروی درد دلم درد وی است  
عزت و حرمتم آنگه باشد  
باده آنگه شود انگور تنم  
جان دهم زیر لگد چون انگور

پنبه در گوش کند دلدارم  
هر جفایی که کند بردارم  
ستمش را به کرم انگارم  
دل به دردش ز چه رو نسپارم  
که کند عشق عزیزش خوارم  
که بکوبد به لگد عصارم  
تا طرب ساز شود اسرارم

گر چه انگور همه خون گردید  
پنبه در گوش کند کوبنده  
تو گر انکار کنی معذوری  
چون ز سعی و قدم سر کردی

1679

من اگر مستم اگر هشیارم  
بی خیال رخ آن جان و جهان  
بنده صورت آنم که از او  
این چنین آینه ای می بینم  
دم فروبسته ام و تن زده ام  
بت من گفت منم جان بتان  
گفت اگر در سر تو شور من است  
منم آن شمع که در آتش خود  
گفتمش هر چه بسوزی تو ز من  
راست کن لاف مرا با دیده  
من ز پرگار شدم وین عجب است  
ساقی آمد که حریفانه بده  
غلطم سر بستان لیک دمی  
آن جهان پنهان را بنما

که از این جور و جفا بیزارم  
که من از جهل نمی افسارم  
لیک من بوالحکم این کارم  
آنگهی شکر کنی بسیارم

بنده چشم خوش آن یارم  
از خود و جان و جهان بیزارم  
روز و شب در گل و در گلزارم  
چشم از این آینه چون بردارم  
دم مده تا علاا بر نارم  
گفتم این است بتا اقرارم  
از تو من یک سر مو نگذارم  
هر چه پروانه بود بسپارم  
دود عشق تو بود آثارم  
جز چنان راست نیاید کارم  
کاندر این دایره چون پرگارم  
گفتم اینک به گرو دستارم  
مددم ده قدری هشیارم  
کاین جهان را به عدم انگارم

1680

من اگر پرغم اگر شادانم  
تا که خاک قدمش تاج من است  
تالب قند خوشش پندم داد  
گلم ار چند که خارم در پاست  
هر کی یعقوب من است او را من  
در وصال شب او همچو نیم  
پای من گر چه در این گل مانده ست  
ز جهان گر پنهانم چه عجب  
گر چه پرخارم سرتا به قدم  
بوده ام مومن توحید کنون  
سایه شخصم و اندازه او  
هر کی او سایه ندارد چو فلک  
قیمتم نبود هر چند زرم  
من درون دل این سنگ دلان  
چونک از کان جهان بازرهم

عاشق دولت آن سلطانم  
اگرم تاج دهی نستانم  
قند روید بن هر دندانم  
یوسفم گر چه در این زندانم  
مونس زاویه احزانم  
قند می نوشم و در افغانم  
نه که من سرو چنین بستانم  
که نهان باشد جان من جانم  
کوری خار چو گل خندانم  
مومنان را پس از این ایمانم  
قامتش چند بود چندانم  
او بداند که ز خورشیدانم  
که به بازار نیم در کانم  
چون زر و خاک به کان یک سانم  
زان سوی کون و مکان من دانم

من از این شهر سفر می نروم

1681

من از این خانه به در می نروم

منم و این صنم و باقی عمر  
به خدا طوطی و طوطی بچه ام  
یک زمانی که ز من دور شود  
گر جهان بحر شود موج زند  
بلبل مستم و در باغ طرب  
در سرم بوی مبی افتاده ست  
این چنین باغ و چنین سرو و چمن

1682

من اگر پرغم اگر خندام  
هوس عشق ملک تاج من است  
رنگ شاخ گل او برگ من است  
جز که بر خاک درش ننشینم  
روز و شب غرقه شیر و شکرم  
گر خراب است جهان گر معمور  
نظری هست ملک را بر من  
زر با خاک درآمیخته ام

1683

من که حیران ز ملاقات توام

من از او جای دگر می نروم  
جز سوی تنگ شکر می نروم  
جز که در خون جگر می نروم  
من بجز سوی گهر می نروم  
جز به سوی گل تر می نروم  
تا چو می جز که به سر می نروم  
جای آن هست اگر می نروم

عاشق دولت آن سلطانم  
اگرم تاج دهی نستانم  
زانک من بلبل آن بستانم  
جز که در جان و دلش ننشانم  
در گل و یاسمن و ریحانم  
من خراب ویم این می دانم  
گر چه با خاک زمین یک سانم  
باش در کوره روم در کانم

چون خیالی ز خیالات توام

به مراعات کنی دلجویی  
ذات من نقش صفات خوش توست  
گر کرامات ببخشد کرمت  
نقش و اندیشه من از دم توست  
گاه شه بودم و گاہت بنده  
دل زجاج آمد و نورت مصباح  
ای مهندس که تو را لوحه و خاک  
چه کنم ذکر که من ذکر توام  
سنریهم شد و فی انفسهم

اه که بی دل ز مراعات توام  
من مگر خود صفت ذات توام  
مو به مو لطف و کرامات توام  
گویی الفاظ و عبارات توام  
این زمان هر دو نیم مات توام  
من بی دل شده مشکات توام  
چون رقم محظوظ و اثبات توام  
چه کنم رای که رایات توام  
هم توام خوان که ز آیات توام

1684

من از این خانه به در می نروم  
منم و این صنم و باقی عمر  
خاکیان رو به اثر آوردن  
ای دو دیده ز نظر دورم کن  
بخت من زیر و زبر کرد غمش  
خانه چرخ و زمین تاریک است  
گر چو خورشید مرا تیغ زند  
بس بود عشق شهم تاج و کمر  
گم کنم خویش در اوصاف ملک

من از این شهر سفر می نروم  
من از او جای دگر می نروم  
من ز اثیرم به اثر می نروم  
من چو دیده به نظر می نروم  
چون فلک زیر و زبر می نروم  
من ز خرگاه قمر می نروم  
من ز تیغش به سپر می نروم  
من سوی تاج و کمر می نروم  
من در اوصاف بشر می نروم

عشق او چون شجر و من موسی  
زان شجر خواند یکی نور مرا  
چون شجر خوش بکشم آب حیات  
شمس تبریز که نور سحر است

### 1685

ای مطروب این غزل گو کی یار توبه کردم  
گه مست کار بودم گه در خمار بودم  
در جرم توبه کردن بودیم تا به گردن  
ای می فروش این ده ساغر به دست من ده  
مانند مست صرعم بیرون ز چار طbum  
ای مطروب الله الله می بی رهم تو بر ره  
ز اندیشه های چاره دل بود پاره پاره  
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را  
گفتم که وقت توبه ست شوریده ای مرا گفت  
بهار صلاح دین را محروسه یقین را

### 1686

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم  
با وی چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم

من گزارفه به شجر می نروم  
ور نه من بهر خضر می نروم  
من چو هیزم به سفر می نروم  
جز به نورش به سحر می نروم

از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم  
زان کار دست شستم زین کار توبه کردم  
از توبه های کرده این بار توبه کردم  
من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم  
از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم  
بردار چنگ می زن بر تار توبه کردم  
بیچارگی است چاره ناچار توبه کردم  
کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم  
من تایب قدیم من پار توبه کردم  
منکر به عشق گوید ز انکار توبه کردم

گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم  
اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم

خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی  
 تا من بلند باشم پستم کند به داور  
 ای حلقه های زلفش پیچیده گرد حلقم  
 آمد خیال مستش مستانه حمله آورد  
 حلقه زدم به در بر آواز داد دلبر  
 گفتم که بنده آمد گفت این دم تو دام است  
 گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم  
 من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی  
 هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی  
 ای آب زندگانی با تو کجاست مردن

## 1687

گر جان منکرات شد خصم جان مستم  
 در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش  
 گوید که نیست جوهر وز منش نیست باور  
 دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری  
 من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم  
 بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم  
 دل دزد و دزدزاده بر مخزن ایستاده  
 ای بی خبر ز شاهی گویی که بر چه راهی

اکنون بلند گردم کز جور کرد پستم  
 چون نیست کرد آنگه باز آورد به هستم  
 افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم  
 چندان بهانه کردم وز دست او نرستم  
 گفتا که نیست این جا یعنی بدان که هستم  
 من کی شکار دامم من کی اسیر شستم  
 ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم  
 چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم  
 در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشتمن  
 در سایه تو بالله جستم ز مرگ جستم

اندر جواب ایشان خوبی تو بستم  
 بنمایمش جمالت از دور من برستم  
 زان نیست ای برادر هستم چنانک هستم  
 تا پیش شهریاری من ساغری شکستم  
 من جرم دار شاهم نک بشکنید دستم  
 من ملک را چه باشم تا تحفه ای فرستم  
 شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم  
 من می روم چو ماهی آن سو که برد شستم

## شمس الحق است رازم تبریز شد نیازم

1688

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم  
چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم  
با من به جنگ شد جان گفتا مرا مرنجان  
مادر چو داغ عشقت می دید در رخ من  
گر بر فلک روایم ور لوح غیب خوانم  
ای پرده بر فکنده تا مرده گشته زنده  
از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان  
تبریز شمس دین را گفتم تنا کی باشی

## او قبله نمازم او نور آب دستم

در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم  
تا چشم ها به ناگه در روی او گشادم  
گفتم طلاق بستان گفتا بده بد adam  
نافم بر آن برید او آن دم که من بزادم  
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم  
وز نور رویت آمد عهد الست یادم  
از خویش و خلق پنهان گویی پری نژادم  
تن گفت خاک و جان گفت سرگشته همچو بادم

چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم  
بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم  
ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم  
آن باز بازگونه چون مرغ درربودم  
گردان به گرد ماهت چون گند کبودم  
من توبه ها شکسته بودم چنانک بودم  
چون سوی عقل رفتم عقل نداشت سودم

1689

صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم  
صد بار جان بدادم وز پای درفتادم  
تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم  
دامی است در ضمیرم تا باز عشق گیرم  
ای شعله های گردان در سینه های مردان  
آن ساعت خجسته تو عهدها ببسته  
عقل ببرد از ره کز من رسی تو در شه

1690

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم  
 گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر  
 من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم  
 بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت  
 ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده  
 زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد  
 چندان بریز باده کز خود شوم پیاده  
 ای شمس و ای قمر تو ای شهد و ای شکر تو  
 ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی  
 پولادپاره هاییم آهن رbast عشقت  
 خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن  
 ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جان ها

دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم  
 محروم ز آتش تو جز بولهپ ندیدم  
 چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم  
 جز لطف بی حد تو آن را سبب ندیدم  
 اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم  
 وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم  
 کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم  
 ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم  
 هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم  
 اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم  
 تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم  
 بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

1691

خواهم که کفک خونین از دیگ جان برآرم  
 از خود برآمدم من در عشق عزم کردم  
 زنار نفس بد را من چون گلوش بستم  
 والله کشانم او را چندان به گرد گردون

گفتار دو جهان را از یک دهان برآرم  
 تا همچو خود جهان را من از جهان برآرم  
 از گفت وارهم من چون یک فغان برآرم  
 کز جان دودرنگش آتش عیان برآرم

ای بس عروس جان را رو بند تن ربایم  
این حمله جان هارا در عشق چنگ سازم  
پر کرد شمس تبریز در عشق یک کمانی

1692

یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم  
قادص به خشم آید چون سوی من گراید  
من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود  
خورشید چون برآمد گفتم چه زردرویی  
ای آب در سجودی بر روی و سر دوانی  
ای میرداد آتش پیچان چنین چرایی  
ای باد پیک عالم تو دل سبک چرایی  
ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب  
بگذر از این عناصر ما را خداست ناصر  
گر خواب ما ببستی بازست راه مستی  
خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید

1693

من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم  
نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم

وز عشق سرکشان را از خان و مان برآرم  
وز چنگ بی زبان من سیصد زبان برآرم  
کز عشق زه برآید چون آن کمان برآرم

در سینه از نی او صد مرغزار دارم  
گوید کجا گریزی من با تو کار دارم  
گفتا پیش دوانم پا در غبار دارم  
گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم  
گفتا که از فسونش رفتار مار دارم  
گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم  
گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم  
گفتا که در درونه باغ و بهار دارم  
در سر خمار دارم در کف عقار دارم  
می دردهد دودستی چون دستیار دارم  
چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم  
مرغ گشاده پایم برگ ققص ندارم

من ابر آب دارم چرخ گهرنثارم  
موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش  
شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن  
من بوالعجب جهانم در مشت گل نهانم  
با مرغ شب شب من با مرغ روز روزم  
آن لحظه باخود آیم کز محو بیخود آیم  
جان بشر به ناحق دعویش اختیار است  
آن عقل پرهنر را بادی است در سر او

## 1694

بازآمدم خرامان تا پیش تو بمیرم  
من چون زمین خشکم لطف تو ابر و مشکم  
خوشترا اسیری تو صد بار از امیری  
حکای به تو رسیده به از زری رمیده  
از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را  
ای جان جان مستان ای گنج تنگستان  
من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم  
حکای بدم ز بادت بالا گرفت حاکم  
ای نور دیده و دین گفتی به عقل بنشین  
من بنده الستم آن تو بوده استم

بر تشنگان خاکی آب حیات بارم  
من نیز نورم ای جان گر چه ز دور نارم  
گر چه که بی قرارم در روح برقرارم  
در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم  
اما چو باخود آیم زین هر دو برکنارم  
شش دانگ آن گهم که بیرون ز پنج و چارم  
بی اختیار گردد در فر اختیارم  
آن باد او نماند چون باده ای درآرم

ای بارها خریده از غصه و زحیرم  
جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگیرم  
خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم  
خاصه دمی که گویی ای بی نوا فقیرم  
چنگ است ورد و ذکرم باده ست شیخ و پیرم  
در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم  
گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم  
بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم  
ای پرده ها دریده کی می هلی ستیزم  
آن خیره کش فراقت می راند خیر خیرم

کی در رسید فطیرم تا نسرشی خمیرم  
تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم  
در من اثر چو کردی بر گنبد اثیرم  
تا بی سلام نبود این قعده اخیرم  
من پا چرا نکوبم چون بم شده ست زیرم  
خدمت به مشرقی به کز روش مستنیرم

دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم  
تو چون میی من آم تو شهد و من چو شیرم  
عذر ار نمی پذیری من عشوه می پذیرم  
زیرا به شهر عشقت بر عاشقان امیرم  
نو عشق می نمایم والله که سخت پیرم  
ور این نظر گشایی دانی که بی نظیرم  
و اندر تنور گرمان من پخته تر خمیرم  
تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم  
چون او به تخت آید من پیش او وزیرم

تا کی به گوشه گوشه از مکر تو گریزم

کی خندد این در ختم بی نوبهار رویت  
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم  
از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم  
در قعده ام سلامی ای جان گزین من کن  
من کف چرا نکوبم چون در کف است خوبم  
تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت

1695

پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم  
چون باده تو خوردم من محو چون نگردم  
بگشا دهان خود را آن قند بی عدد را  
دانی که از چه خندم از همت بلندم  
با عشق لایزالی از یک شکم بزادم  
آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشایی  
اندر تنور سردان آتش زنم چو مردان  
در لطف همچو شیرم اندر گلو نگیرم  
در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم

1696

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم

من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم  
کاین است بر تو واجب کایی به نار تیزم  
وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم  
در آتشش نشستم تا حشر بر نخیزم

ای چرخ همچو زنگی خون خواره خلائق  
ای دل بسوز خوش خوش مگریز از این دوآتش  
مقصود نور آمد عالم تنور آمد  
همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان

1697

چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم  
والله که گر بخسپی این باده بر تو ریزم  
زودم به ره مکن جان من سخت دیرخیزم  
هر لحظه موت گوید من ناف مشک بیزم  
نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم  
چون در بر تو میرم نغز است رستخیزم  
من مست آن عروسم نی سخره جهیزم  
کی گرد دیگ گردم آخر نه کفچلیزم  
نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم  
من یار رستمانم نی یار مرد حیزم

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم  
از حیله خواب رفتی هر سوی می بیفتی  
ای دولت مصور پیش من آر ساغر  
هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم  
نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر  
ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم  
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمی  
خواهم شراب ناری تو دیگ پیشم آری  
درده شراب رهبان ای همدم مسیحان  
خامش ز عشق بشنو گوید تو گر مرای

1698

ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم  
وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم  
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم

ای شش جهت ز نورت چون آینه ست شش رو  
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته  
گر بندم این بصر را ور بسکلم نظر را

1699

دل راز من بپوشی یعنی که من ندانم  
بر تخته خیالات آن را نه من نبشم  
از آفتاب بیشم ذرات روح پیشم  
گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی  
پروانه وار عالم پران به گرد شمعم  
در خلوت است عشقی زین شرح شرحه شرحه  
ور زان که در گمانی نقش گمان ز من دان  
ور زان که در یقینی دام یقین ز من بین  
ور درد و رنج داری در من نظر کن از وی  
ور رنج گشت راحت در من نگر همان دم  
هر جا که این جمال است داد و ستد حلال است

1700

عالم گرفت نورم بنگر به چشم هایم  
زان لقمه کس نخورده ست یک ذره زان نبرده ست

وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم  
جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم  
از دل نه ای گسته از تو کجا گریزم

خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم  
چون سر دل ندانم کاندر میان جانم  
رقسان و ذکرگویان سوی گهر فشانم  
ای ذره چون گریزی از جذبه عیانم  
فریش می فرستم پریش می ستانم  
گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم  
زان نقش منکران را در قعر می کشانم  
زان دام مقبلان را از کفر می رهانم  
کان تیر رنج نجهد الا که از کمانم  
می بین که آن نشانه ست از لطف بی نشانم  
وان جا که ذوالجلال است من دم زدن نتانم

نام بها نهادند گر چه که بی بهایم  
بنگر به عزت من کان را همی بخایم

بیدار و خفته هر دم مستانه می برآیم  
شادی و بزم و سور است با خود از آن نیایم  
در حلقه شان نگینم در حلقه چون درآیم  
احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم  
احمد گهر به دریا اینک همی نمایم

گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دور است  
آن جا جهان نور است هم حور و هم قصور است  
جبریل پرده دار است مردان درون پرده  
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف  
عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی در بحر

1701

چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم  
دستی به جان ما بر بنگر چه ها بریدیم  
این دلق پاره پاره در پای تو کشیدیم  
هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم  
چون عکس خویش دیدیم از خویش می رمیدیم

آوازه جمالت از جان خود شنیدیم  
اندر جمال یوسف گر دست ها بریدند  
رنдан و مفلسان را پیداست تا چه باشد  
در عشق جان سپاران مانند ما هزاران  
ماننده ستوران در آب وقت خوردن

1702

تا نقش های خود را یک یک فروتراشیم  
ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم  
در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم  
خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم  
رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم  
این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم

درده شراب یک سان تا جمله جمع باشیم  
از خویش خواب گردیم همنگ آب گردیم  
ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم  
خود را چو مرده بینیم بر گور خود نشینیم  
هر صورتی که روید بر آینه دل ما  
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم

تا ملک عشق دیدیم سرخیل مفلسانیم

1703

من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم  
کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم  
هم آه بر نیارم از آه خشم کردم  
از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم  
وز کهربای عالم من کاه خشم کردم  
خود پنج و شش کی باشد ز الله خشم کردم  
گر شبه آفتابی ز اشباخ خشم کردم

1704

اشکم دهل شده ست از این جام دم به دم  
هین طبل شکر زن که می طبل یافته  
از بھر من بخر دھلی از دھلزنان  
لشکر رسید و عشق سپهدار لشکرست  
ما پر شدیم تا به گلو ساقی از ستیز  
دانی که بحر موج چرا می زند به جوش  
تنگ آمده ست و می طلبد موضع فراخ  
کان آب از آسمان سفری خوی بوده ست

تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم

می زن دهل به شکر دلا لم و لم و لم  
گه زیر می زن ای دل و گه بم و بم و بم  
تا بر کنم ز باغ جهان شاخ و بیخ غم  
صحراء و کوه پر شد از طبل و از علم  
می ریزد آن شراب به اسراف همچو یم  
از من شنو که بحریم و بحر اندرم  
بر می جهد به سوی هوا آب لاجرم  
اندر هوا و سیل و که و جوی ای صنم

آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست  
نی در جهان خاک قرار است روح را  
زان باع کو شکفت همان جاست میل جان  
بس بس مکن هنوز تو را باده خوردنی است  
خاموش باش فتنه درافکنده ای به شهر

1705

از ما مشو ملوں که ما سخت شاهدیم  
روزی که افکنیم ز جان چادر بدن  
رو را بشو و پاک شو از بھر دید ما  
آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز  
آن چادر ار خلق شد شاهد کهن نشد  
چادر چو دید از آدم ابلیس کرد رد  
باقی فرشتگان به سجود اندرآمدند  
در زیر چادر است بتی کز صفات او  
اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان  
چه جای شاهد است که شیر خداست او  
با جوز و با مویز فربیند طفل را  
در خود و در زره چو نهان شد عجوزه ای  
از کر و فر او همه دانند کو زن است

ما موج می زنیم ز هستی سوی عدم  
نی در هوای گنبد این چرخ خم به خم  
یعنی کنار صنع شهنشاه محتشم  
ما راضیم خواجه بدین ظلم و این ستم  
خاموشیش مجوى که دریاست جان عم

از رشك و غيرت است که در چادری شدیم  
بینی که رشك و حسرت ماهیم و فرقدیم  
ور نی تو دور باش که ما شاهد خودیم  
ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم  
فانی است عمر چادر و ما عمر بی حدیم  
آدم نداش کرد تو ردی نه ما ردیم  
گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم  
ما را ز عقل برد و سجود اندرآمدیم  
گر عقل ما نداند در عشق مرتدیم  
طفلانه دم زدیم که با طفل ابجدیم  
ور نی که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم  
گوید که رستم صف پیکار امجدیم  
ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم

مومن ممیز است چنین گفت مصطفی  
 بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش

1706

برخیز تا شراب به رطل و سبو خوریم  
بحری است شهریار و شرابی است خوشگوار  
خورشید جام نور چو بر ریخت بر زمین  
خورشید لایزال چو ما را شراب داد  
پیش آر آن شراب خردسوز دل فروز  
پر خواره ایم کز کرم شاه واقفیم  
زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین  
نوری که در زجاجه و مشکات تافته است  
بس گرم و سرد شد دل از این باده چون تنور  
چون شیشه فلک پر از آتش شده است جان  
ای گل عذار جام چو لاله به مجلس آر  
خوش خوش بیا و اصل خوشی را به بزم آر  
ای مطرب آن ترانه تر بازگو ببین  
اندر فکن ز بانگ و خروش خوشت صدا  
آن دم که از مسیح تو میراث برده ای  
گر چه دهان پر است ز گفتار لب ببند

اکنون دهان ببند که بی گفت مرشدیم  
زیرا تمام قصه از آن شاه نستدیم

بزم شهنشه ست نه ما باده می خریم  
درده شراب لعل ببین ما چه گوهریم  
ما ذره وار مست بر این اوچ بر پریم  
از کبر در پیاله خورشید ننگریم  
تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم  
در شرب سابقیم و به خدمت مقصیریم  
زین سو چو فربهیم بدان سوی لاغریم  
بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم  
در سوزمان چو هیزم تا هیچ نفسریم  
چون کوره بهر ما که مس و قلب یا زریم  
کز ساغر چو لاله چو گل یاسمین بریم  
با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشنیریم  
تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم  
در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم  
در گوش ما بدم که چو سرنای مضطربیم  
خاموش کن که پیش حسودان منکریم

1707

جان داده ام ولیک جهانی خریده ام  
 دادم قراضه زر و کانی خریده ام  
 وز طاق ابروش چه کمانی خریده ام  
 با کس نگویم این ز فلانی خریده ام  
 دیدم شکرلی و زبانی خریده ام  
 زان باغ بی نشانه نشانی خریده ام  
 لیک از میان نیست میانی خریده ام  
 بیرون ز هر دو قرن قرانی خریده ام

چیزی مگو که گنج نهانی خریده ام  
 رویم چو زرگر است از او این سخن شنو  
 از چشم ترک دوست چه تیری که خورده ام  
 با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث  
 هر چند بی زبان شده بودم چو ماهیی  
 ناگاه چون درخت برستم میان باغ  
 گفتم میان باغ خود آن را میانه نیست  
 کردم قران به مفخر تبریز شمس دین

1708

باغم چه می بری چو تویی باغ و گلشنم  
 در سایه لوای کرم طبل می زنم  
 باور نمی کنم عجب ای دوست کاین منم  
 چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم  
 تا شوق روی توست مها طوق گردنم  
 با خاکیان ز رشك تو چون آب و روغنم  
 چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم  
 من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم

ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم  
 عمری است کز عطای تو من طبل می خورم  
 می مالم این دو چشم که خواب است یا خیال  
 آری منم ولیک برون رفته از منی  
 در تاج خسروان به حقارت نظر کنم  
 با ماهیان ز بحر تو من نزل می خورم  
 گر چه ز بحر صنعت من آب خوردنی است  
 گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا

خود پی ببرده ای تو که رگ دار نیستم  
گفتی چه کار داری بر نیست کار نیست  
نفح قیامتی تو و من شخص مرده ام  
من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو  
من صورتی کشیدم جان بخشی آن توست

1709

ما قحطیان تشنه و بسیار خواره ایم  
در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار  
ما پادشاه رشوت باره نبوده ایم  
از ما مپوش راز که در سینه توایم  
ما آب فلز میم نهان گشته زیر کاه  
ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام  
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام  
گر تیردوز گشت جگرهای ما ز عشق

قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار  
ما مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم  
خاموش باش اگر چه به بشرای احمدی  
در عشق شمس مفتر تبریز روز و شب

گر می جهد رگی بنما تاش برکنم  
گر نیست نیستم ز چه شد نیست مسکنم  
تا جان نوبهاری و من سرو و سوسنم  
تو عقل عقل عقلی و من سخت کو دنم  
تو جان جان جانی و من قالب تنم

بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم  
در شکر همچو چشم و در صبر خاره ایم  
بل پاره دوز خرقه دل های پاره ایم  
وز ما مذد دل که نه ما دل فشاره ایم  
یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم  
داند کنار بام که ما بی کناره ایم  
پس ما چه غم خوریم که بر مه سوراره ایم  
بی رحمت جگر تو ببین خون چه کاره ایم

هم می چریم در ده و هم بر قناره ایم  
هنگامه گیر دل شده و هم نظاره ایم  
همچون مسیح ناطق طفل گواره ایم  
بر چرخ دیوکش چو شهاب و شراره ایم

1710

با چشم تو ز باده و خمار فارغیم  
دکان خراب کرده و از کار فارغیم  
از سود و از زیان و ز بازار فارغیم  
ما ننگ را خریده و از عار فارغیم  
دستی بزن که از غم و غمخواره فارغیم  
بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم  
کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم  
کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم  
ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم  
ما سگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم  
ما از دغا و حیلت و مکار فارغیم  
از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم  
هر تخم را که خواهی می کار فارغیم  
ور نی در این طریق ز گفتار فارغیم  
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

حاشا که چشم خویش از آن روی برکنیم

1711

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم  
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم  
رختی که داشتیم به یغما ببرد عشق  
دعوی عشق وانگه ناموس و نام و ننگ  
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد  
ای روترش که کاله گران است چون خرم  
ما را مسلم آمد شادی و خوشدلی  
بررفت و برگذشت سر ما ز آسمان  
ما لاف می زنیم و تو انکار می کنی  
مشتی سگان نگر که به هم درفتاده اند  
اسرار تو خدای همی داند و بس است  
درسی که عشق داد فراموش کی شود  
پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن  
آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف  
با نور روی مفتر تبریز شمس دین

پروانه ای تو بهر تو بفروز سینه را  
بفراز خوف عشق نخواهیم اینمی  
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده ای است  
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من  
تا باع گلستان جمال تو دیده ایم  
بر گلشن زمانه برو آتشی بزن  
ای آنک سست دل شده ای در طریق عشق  
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین

## 1712

ما در جهان موافقت کس نمی کنیم  
مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره ایم  
این موج رحمت است و عدو چون کف و خس است  
ما قصر و چار طاق بر این عرصه فنا  
جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود  
ما را مطار زان سوی قاف است در شکار  
دیو سیاه غرچه فریب پلید را  
ما آن نهاله را که بر و میوه اش جفاست  
از لذتی که هست نظر را ز قدس او  
خاموش نظم و قافیه را ما از این سپس

تا خویش را ز عشق بر آن سینه برز نیم  
زیرا ز خوف عشق تو ما سخت اینمی  
یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم  
بی من شویم از خود و ز عشق صد منیم  
چون سرو سربلند و زبانور چو سوسنیم  
زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم  
در ما گریز زود که ما برج آهنیم  
داریم آب رو و همه محض رو غنیم

ما خانه زیر گنبد اطلس نمی کنیم  
بس کرده اند جمله و ما بس نمی کنیم  
ما ترک موج دل پی هر خس نمی کنیم  
چون عاد و چون ثمود مقرنس نمی کنیم  
چون نوح و چون خلیل موسس نمی کنیم  
ما قصد صید مرده چو کرکس نمی کنیم  
بر جای حور پاک معرس نمی کنیم  
در تیره خاک حرص مغرس نمی کنیم  
ما خود نظر به جان مقدس نمی کنیم  
از رشک غیر جنس مجنس نمی کنیم

1713

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم  
 نی نی که این دو باغ اگر چه خوش است و خوب  
 سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل  
 زین کوی تعزیت به عروسی سفر کنیم  
 از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ  
 از درد چاره نیست چو اندر غریبیم  
 چون طوطیان سبز به پر و به بال نغز  
 این نقش ها نشانه نقاش بی نشان  
 راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست  
 هر چند سایه کرم شاه حافظ است  
 ماییم همچو باران بر بام پرشکاف  
 همچون کمان کژیم که زه در گلوی ماست  
 در خانه مانده ایم چو موشان ز گربگان  
 جان آینه کنیم به سودای یوسفی  
 خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این

1714

چند روی بی خبر آخر بنگر به بام

دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم  
 زین هر دو بگذریم و بدان با غبان رویم  
 بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم  
 زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم  
 دل ها همی طپند به دارالامان رویم  
 وز گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم  
 شکرستان شویم و به شکرستان رویم  
 پنهان ز چشم بد هله تا بی نشان رویم  
 تعلیممان دهد که در او بر چه سان رویم  
 در ره همان به ست که با کاروان رویم  
 بجهیم از شکاف و بدان ناوдан رویم  
 چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم  
 گر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم  
 پیش جمال یوسف با ارمغان رویم  
 او آن چنانک گوید ما آن چنان رویم

بام چه باشد بگو بر فلک سبز فام

تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان  
از هوس عشق او چرخ زندنه فلک  
چون به تجلی بنافت جانب جان ها شتافت  
گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم

1715

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام  
آن شکرستان مرا می کشد اندر شکر  
در غلط افکنده ست نام و نشان خلق را  
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز  
و حی در ایشان بود گنج به ویران بود  
گفتم ای جان ببین زین دلم سست تنگ  
تا که سرانجام تو گردد بر کام تو  
گر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ  
خامش کن لب ببند بی دهنی خای قند

1716

امشب جان را ببر از تن چاکر تمام  
این دم مست توام رطل دگر دردهم  
چون ز تو فانی شدم و آنچ تو دانی شدم

صد مه و صد آفتاب چهره او را غلام  
وز می او جان و دل نوش کند جام جام  
باده جان شد مباح خوردن و خفتن حرام  
گفت ندارم ز بیم جز نفسی والسلام

دشمنم از مرگ من کور شود والسلام  
ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام  
عمر شکربسته را مرگ نهادند نام  
فقر کند نام گنج تا غلط افتد عام  
تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام  
گفت که زین پس ز جهل و امکش از پس لگام  
تو سون خنگ فلک باشد زیر تو رام  
هست حیات ابد جوییش از جان مدام  
نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام

تا نبود در جهان ببیش مرا نقش و نام  
تا بشوم محو تو از دو جهان والسلام  
گیرم جام عدم می کشمکش جام جام

جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو  
این نفسم دم به دم درده باده عدم  
چون عدمت می فزود جان کندت صد سجود  
باده دهم طاس طاس ده ز وجودم خلاص  
موج برآر از عدم تا برباید مرا  
دام شهم شمس دین صید به تبریز کرد

1717

لولیکان توییم در بگشا ای صنم  
ای تو امان جهان ای تو جهان را چو جان  
امن دو عالم تویی گوهر آدم تویی  
چون برسد کوس تو کمتر جاسوس تو  
رأیت نصرت فرست لشکر عشرت فرست  
تیغ عرب برکنیم بر سر ترکان زنیم  
خوف مهل در میان بانگ بزن کالامان  
مهر برآور به جوش وز دل چنگ آن خروش  
تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان

1718

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم

بسته شکرخنده را تا که بگریانیم

گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام  
چون به عدم درشم خانه ندانم ز بام  
ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام  
باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام  
بر لب دریا به ترس چند روم گام گام  
من چو به دام اندرم نیست مرا ترس دام

لولیکان را دمی بار ده ای محتشم  
ای شده خندان دهان از کرمت دم به دم  
هین که رسید از حبس بر سر کوی حشم  
گردد هر لولی صاحب طبل و علم  
تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم  
چون لطفت برکشد بر خط لولی رقم  
عشرت با خوف جان راست نیاید به هم  
پر کن از عیش گوش پر کن از می شکم  
آید صافی روان گوید ای من منم

ترش نگردم از آنک از تو همه شکرم  
 در دل آتش روم تازه و خندان شوم  
 در دل آتش اگر غیر تو را بنگرم  
 هیچ نشینم به عیش هیچ نخیزم به پا  
 این دل من صورتی گشت و به من بنگردید  
 گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست  
 ور تو منی من توام خیرگی از خود ز چیست  
 رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال  
 زود بر او درفتاد صورت من پیش دل  
 گفت که این حیرت از منظر شمس حق است

1719

پیشتر آمی لبا تا همه شیدا شویم  
 دست به هم وادهیم حلقه صفت جوق جوق  
 بر لب دریایی عشق تازه برویم باز  
 وز جگر گلستان شعله دیگر زنیم  
 جوهر ما رو نمود لیک از آن سوی بحر  
 شاه سوارا به سر تاج بجنban چنین  
 بر سر دارش کنیم هر کی بگوید یکیم

گریه نصیب تن است من گهر جانیم  
 همچو زر سرخ از آنک جمله زر کانیم  
 دار مرا سنگسار ز آنچ من ارزانیم  
 جز تو که برداریم جز تو که بنشانیم  
 بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم  
 تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم  
 مست بخندید و گفت دل که نمی دانیم  
 سوره کهفهم که تو خفته فروخوانیم  
 گفت بگو راست ای صادق ربایم  
 مفخر تبریزیان آنک در او فانیم

بیشتر آگوهراتا همه دریا رویم  
 جمع معلق زنان مست به دریا دویم  
 های که چون گلستان تا به ابد ما نویم  
 چون ز رخ آتشین مایه صد پرتویم  
 آه که تو زین سوی آه که مازان سویم  
 تاج تو را گوهریم اسپ تو را ما جویم  
 آتش اندرزینیم هر کی بگوید دویم

1720

بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم  
 بر سر میدان عشق چونک یکی گو شدیم  
 عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست  
 خواجه مجلس توبی مجلسیان حاضرند  
 شکر که نداشت وار از سبب زخم تو  
 شمس حق این عشق تو تشنه خون من است  
 جز نمکت نشکند سورش تبریز را

1721

خوش سوی ما آدمی ز آنچ که ما هم خوشیم  
 تو جو کبوتر بچه زاده این لانه ای  
 حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم  
 تیزروان همچو سیل گر چه چو که ساکنیم  
 جان چو دریا تو راست بر کف خود نه بیا  
 زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن  
 در پی سرنای عشق تیزدم و دلنواز  
 صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو  
 نور فلک شمس دین مفتر تبریز ما

زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم  
 گه به کران تاختیم گه به میان آمدیم  
 ما چو از آن سوتیریم ما نه چنان آمدیم  
 آب چو آتش بیار ما نه بنان آمدیم  
 چون که به جان آمدیم زود به جان آمدیم  
 تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم  
 فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

آب حیات توایم گر چه به شکل آتشیم  
 گر تو نیایی به خود مات از این سو کشیم  
 مست می اش می شویم باده از او می چشیم  
 نعره زنان همچو رعد گر چه چنین خامشیم  
 گر چه که ما همچو چرخ بی گنهی می کشیم  
 کان سوی این شش جهت خسرو این هر ششیم  
 کز رگ جان همچو چنگ بهر تو در نالشیم  
 ما نه چو رنجور کان عاشق آن بالشیم  
 از رخ آن آفتاب چرخ درون مه وشیم

1722

بدار دست ز ریشم که باده ای خوردم  
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه  
خرد که گرد برآورد از تک دریا  
فراختر ز فلک گشت سینه تنگم  
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد  
شرابخانه عالم شده ست سینه من  
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را  
چو خاک شاه شدم ارغوان ز من رویید  
چو دانه ای که بمیرد هزار خوشه شود  
منم بهشت خدا لیک نام من عشق است  
رهد ز تیر فلک وز سنان میریخش  
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل  
خموش باش که گر نی ز خوف فتنه بدی

ز بیخودی سر و ریش و سبال گم کردم  
به پیشگاه خرابات روی آوردم  
هزار سال دود درنیابد او گردم  
لطیفتر ز قمر گشت چهره زردم  
که من سعادت بیمار و داروی دردم  
هزار رحمت بر سینه جوامردم  
که دنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم  
چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم  
شدم به فضل خدا صد هزار چون مردم  
که از فشار رهد هر دلی کش افسردم  
هر آن مرید که او را به عشق پروردم  
دو صد تموز بجوشید از دی سردم  
هزار پرده دریدی زبان من هر دم

1723

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم  
به ذات پاک من و آفتاب سلطنتم  
رخ تو را ز شعاعات خویش نور دهم  
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم  
که من تو را نگذارم به لطف بردارم  
سر تو را به ده انگشت مغفرت خارم  
اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم

ببسته ست میان لطف من به تیمارت  
هزار شربت شافی به مهر می جوشد  
بیا به پیش که تا سرمه نوت بکشم  
ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید  
تو را که دزد گرفتم سپردمت به عوان  
تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی  
نه این یامین زان زخم یافت یوسف خویش  
به خلوتش همه تاویل آن بیان فرمود  
خموش کردم تا وقت خلوت تو رسد

1724

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم  
حرام دارم با مردمان سخن گفتن  
هزار گونه بلنگم به هر رهم که برند  
اگر به دست من آید چو خضر آب حیات  
ز خارخار غم تو چو خارچین گردم  
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم  
چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام  
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم  
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود

که دیده برکات وصال و تیمارم  
از آن شبی که بگفتی به من که بیمارم  
که چشم روشن باشی به فهم اسرارم  
که از کمال کرم دستگیر اغیارم  
که یافت شد به جوال تو صاع انبارم  
هزار لطف در آن بود اگر چه قهارم  
به چشم لطف نظر کن به جمله آثارم  
که من گزار کسی را به غم نیازارم  
ولی مبر تو گمان بد ای گرفتارم

همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم  
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم  
رهی که آن به سوی تو است ترک تاز کنم  
ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم  
ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم  
چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم  
به مسجد فلک هفتمین نماز کنم  
همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم  
چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم

چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل  
پریر عشق مرا گفت من همه نازم  
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی  
خموش باش زمانی بساز با خمشی

1725

نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم  
وگر به خشم روی صد هزار سال ز من  
نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی  
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی  
نگفتمت که تو را رهزنند و سرد کنند  
نگفتمت که صفت های زشت در تو نهند  
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت  
اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست

1726

بیار باده که دیر است در خمار توام  
بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت  
در این زمان که خمارم مطیع من می باش  
بیار جام اناالحق شراب منصوری

چو ذره ها همه را مست و عشقبار کنم  
همه نیاز شو آن لحظه ای که ناز کنم  
من از برای تو خود را همه نیاز کنم  
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

در این سراب فنا چشمه حیات منم  
به عاقبت به من آیی که منتهات منم  
که نقش بند سراپرده رضات منم  
مرو به خشک که دریایی باصفات منم  
که آتش و ت بش و گرمی هووات منم  
که گم کنی که سرچشمه صفات منم  
نظام گیرد خلاق بی جهات منم  
وگر خداصفتی دانک کدخدات منم

اگر چه دلق کشانم نه یار غار توام  
غلام همت و داد بزرگوار توام  
چو مست گشتم از آن پس به اختیار توام  
در این زمان که چو منصور زیر دار توام

به یاد آر سخن ها و شرط ها که ز است  
 بگو به ساغرش ای کف تو گر سوار منی  
 میان حلقه به ظاهر تو در دوار منی  
 به زیر چرخ نوشم شراب ای زهره  
 چو شیشه زان شده ام تا که جام شه باشم  
 عجب که شیشه شکافید و می نمی ریزد  
 اگر به قد چو کمان و لی ز تیر توام  
 چگونه کافر باشم چو بت پرست توام  
 بیا بیا که تو راز زمانه می دانی  
 چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من  
 شمرد مرغ دلم حلقه های دام تو را  
 اگر چه در چه پستم نه سربلند توام  
 میان خون دل پرخون بگفت خاک تو را  
 اگر چه مال ندارم نه دستمال توام  
 برآی مفتر آفاق شمس تبریزی

قرار دادی با من بر آن قرار توام  
 عجیتر اینک در این لحظه من سوار توام  
 ولی چو در نگرم نیک در دوار توام  
 که من عدو قدح های زهربار توام  
 شها بگیر به دستم که دست کار توام  
 چگونه ریزد داند که بر کنار توام  
 چو زعفران شدم اما به لاله زار توام  
 چگونه فاسق باشم شرابخوار توام  
 بپوش راز دل من که رازدار توام  
 گمان فتاد رخم را که هم عذر توام  
 از آن خویش شمارم که در شمار توام  
 وگر چه اشتراستم نه در قطار توام  
 اگر چه غرقه خونم نه در تغار توام  
 اگر چه کار ندارم نه مست کار توام  
 که عاشق رخ پرنور شمس وار توام

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم  
 به گلشن ابد و سرو پایدار روم  
 به نقل و مجلس و سغراق بی شمار روم

1727

به غم فرونروم باز سوی پار روم  
 ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم  
 من از شمار بشر نیستم وداع وداع

نمی شکید ماهی ز آب من چه کنم  
به عاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد  
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان  
شنیده ام که امیر بنان به صید شده سست  
چو شیر عشق فرستد سگان خود به شکار  
چو بر برآق سعادت کنون سوار شدم  
جهان عشق به زیر لوای سلطانی است  
منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان  
غبار تن نبود ماه جان بود آن جا  
اگر کلیم حلیم بدان درخت شوم  
خموش کی هلم تشنگی این یاران  
جوار مفتر آفاق شمس تبریزی

چو آب سجده کنان سوی جویبار روم  
همان به سنت که اکنون به اختیار روم  
به عشق در نروم در کدام کار روم  
اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم  
به عشق دل به دهان سگ شکار روم  
به سوی سنحق سلطان کامیار روم  
چو از رعیت عشقم بدان دیار روم  
بدان جهان و بدان جان بی غبار روم  
سزد سزد که بر آن چرخ برق وار روم  
وگر خلیل جلیل در آن شرار روم  
مگر که از بر یاران به یار غار روم  
بهشت عدن بود هم در آن جوار روم

وگر درم نگشایی مقیم در گاهم  
به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم  
من و تن و دل من سایه شهنشاهم  
به توست آگهی من اگر من آگاهم  
نه کهربام تویی گر مثل پر کاهم  
که چون کلیچه فتاده کنون در افواهم

1728

مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم  
چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش  
کجا روم به سر خویش کی دلی دارم  
به توست بیخودیم گر خراب و سرمستم  
نه دلربام تویی گر مرا دلی باقی است  
نه از حلاوت حلوابی حد لب توست

ز هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم  
ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم  
چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهم  
اگر تثار غمت خشم و ترکیی آرد  
اگر چه کاھل و بی گاه خیز قافله ام  
برا چو ماھ تمام و تمام این تو بگو

1729

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم  
اگر چه یک طرف از آسمان زمینی شد  
اگر چه بام بلندست آسمان مگریز  
پرت دهیم که چون تیر بر فلک بپری  
اگر چه جان مدد جسم شد کثیفی یافت  
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم  
تو ماهیی که به بحر عسل بخواهی تاخت  
اگر چه مرغ ضعیفی بجوى شاخ بلند  
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم  
هزار ذره از این قطب آفتابی یافت  
بسا یخی بفسرده کز آفتاب کرم  
گر آب روح مکدر شد اندر این گرداب

چو هی نشسته به پهلوی لام اللهم  
بس است دولت عشق تو منصب و جاهم  
نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم  
به عشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم  
به سوی توست سفرهای گاه و بی گاهم  
که زیر عقده هجرت بمانده چون ماهم

ز شرط ها بگذشتیم و رایگان کردیم  
نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم  
چه غم خوری ز بلندی چو نردهان کردیم  
اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم  
لطفتش بنمودیم و باز جان کردیم  
وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم  
هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم  
بر این درخت سعادت که آشیان کردیم  
بیا به بزم که شمشیر در میان کردیم  
بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم  
فسر دگیش ببردیم و خوش روان کردیم  
ز سیل ها و مدهاش خوش عنان کردیم

چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی  
بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید  
الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی  
پنیر صدق بگیر و به باع روح بیا  
خموش باش که تا سر به سر زبان گردی

1730

چه روز باشد کاین جسم و رسم بنوردیم  
همی خوریم می جان به حضرت سلطان  
خراب و مست به ساقی جان همی گوییم  
بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو  
بکن سلام که تسلیم ابتلای توییم  
جوابمان دهد آن ساقیم که نوش خورید  
تو ملک کدکن و هب لی بگو سلیمان وار  
ز هجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدیم  
دل آر خسته به خار جفا و گل بستان  
اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی  
اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر  
بیار اشک چو مشتاق و گرد را بنشان  
خمش گزاف مینداز مهره اندر طاس

چه نامیدی از ما که را زیان کردیم  
به آخرش بگزیدیم و با غبان کردیم  
چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم  
که ما بلی تو را باع و بوستان کردیم  
زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم  
چنانک بی لب و ساغر نخست می خوردیم  
برآر دست که ما دست ها برآوردیم  
بیار باده احمر که زار و رخ زردیم  
بپرس گرم که افسرده دم سردیم  
که ما به نورفشاری چو مه جو امردیم  
که ما به منع عطا مور را نیازردیم  
درآی در بر ما ما دوای هر دردیم  
چه تحفه آری ماورد را که ما وردیم  
بیا که در کرم و حسن لطف ما فردیم  
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم  
که روی ماه نبینیم تا در این گردیم  
به ما گذار که ما اوستاد این نردیم

1731

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم  
وگر همای تو را هر سحر که می آید  
وگر هزار دل پاک را به هر سر راه  
وگر چو نقره و زر پاک و خالص از پی تو  
به ذات پاک منزه که بعد این همه کار  
قرار عاقبت کار هم بر این افتاد  
و آنگهی که رسد باده های حیرانان  
چو سیمبر به صفا تنگمان به بر گیرد  
چو مغز روح از آن باده ها به جوش آید  
ز شمس تبریز انگشتی چو بستانیم

وگر سگان تو را فرش سیم خام کنیم  
ز جان و دیده و دل حلقه های دام کنیم  
به دست نامه پرخون به تو پیام کنیم  
میان آتش تو منزل و مقام کنیم  
به هر طرف نگرانیم تا کدام کنیم  
که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم  
ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنیم  
فلک که کره تند است ماش رام کنیم  
چهار حد جهان را به تک دو گام کنیم  
هزار خسرو تمغاج را غلام کنیم

1732

به حق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام  
به حق آنک گشادی کمر که می نروم  
به حق آنک نداند دل خیال اندیش  
به حق آنک به فراش گفته ای که بروب  
به حق آنک گزیدی دو لب که جام بگیر  
به حق آنک تو را دیدم و قلم افتاد

اشارتی که بکردی به سر به جای سلام  
که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام  
مثال های خیال مرا به وقت پیام  
ز چند گنده بغل خانه را برای کرام  
بنوش جام رها کن حدیث پخته و خام  
ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام

به حق آنک گمان های بد فرستی تو  
به حق حلقه رندان که باده می نوشند  
هزار شیشه شکستند و روزه شان نشکست  
به ماہ روزه جهودانه می مخور تو به شب  
میان گفت بدم من که سست خنبدی  
بگفتمش چو دهان مرا نمی دوزی  
به حق آنک حلال است خون من بر تو  
خیال من ز ملاقات شمس تبریزی

1733

به جان عشق که از بهر عشق دانه و دام  
نمی خورم به حلال و حرام من سوگند  
به جان عشق که از جان جان لطیفتر است  
فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود

نه عشق آتش و جان من است سامندر  
نه عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز  
نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق  
هزار رمز به هم گفته جان من با عشق  
بیار باده خامی که خالی است وطن

به هدهدی که بخواهی که جان ببر زین دام  
به پیش خلق هویدا میان روز صیام  
از آنک شیشه گر عشق ساخته است آن جام  
بیا به بزم محمد مدام نوش مدام  
که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام  
بدوز گوش کسی را که نیست یار تمام  
که بر عدو سخنم را حرام دار حرام  
هزار صورت بیند عجب پی اعلام

که عزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام  
به جان عشق که بالاست از حلال و حرام  
که عاشقان را عشق است هم شراب و طعام  
که بازگشت فلان کس ز دوست دشمن کام

نه عشق کوره و نقد من است زر تمام  
نه آن شراب ازل را شده است جسم جان  
که ای هزار چو من عشق را غلام غلام  
در آن رموز نگنجیده نظم حرف و کلام  
که عاشق زر پخته ز عشق باشد خام

ورای وهم حریفی کنیم خوش با عشق  
چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می

1734

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام  
شکفته گردد از این باد شاخه های خرد  
سحر رسد ز ندای خروس روحانی  
عصیر جان به خم جسم تیر می انداخت  
حلوتی عجبی در بدن پدید آید  
هزار کزدم غم را کنون ببین کشته  
فسون رقیه کزدم نویس عید رسید  
ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی  
چو جان ما ز نفخت است فیه من روحی  
چو حشر جمله خلائق به نفح خواهد بود  
که خاک بر سر جان کسی که افسرده ست  
تن و دلی که بنوشید از این رحیق حلال  
جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است  
درون توست یکی مه کز آسمان خورشید  
زمیب خویش بجو مه چو موسی عمران  
سماع گرم کن و خاطر خران کم جو

نه عقل گنجد آن جانه زحمت اجسام  
بباید آن شه تبریز شمس دین که سلام

دل غریب بباید ز نامه شان آرام  
گشاده گردد از این زخمه در وجود مسام  
ظرفر رسد ز صدای نقاره بهرام  
چو دف شنید برآرد کفی نشان قوام  
که از نی و لب مطرب شکر رسید به کام  
هزار دور فرح بین میان ما بی جام  
که هست رقیه کزدم به کوی عشق مدام  
که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام  
روابود که نفختش بود شراب و طعام  
ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام  
اثر نگیرد از آن نفح و کم بود ز اعدام  
بر آتش غم هجران حرام گشت حرام  
هزار دیده روشن به وام خواه به وام  
ندا همی کندش کای منت غلام غلام  
نگر به روزن خویش و بگو سلام سلام  
که جان جان سماعی و رونق ایام

## زبان خود بفروشم هزار گوش خرم

1735

به گوش من بر سانید هجر تلخ پیام  
بکرد بر خور و بر خواب چارتکبیری  
به من نگر که بدیدم هزار آزادی  
عظیم نور قدیم است عشق پیش خواص  
دلم چو زخم نیابد رود که توبه کند  
زهی گناه که کفر است توبه کردن از او  
به چار مذهب خونش حلال و ریختنی  
بکش مرا که چو کشتی به عشق زنده شدم

## که رفت بر سر منبر خطیب شهدکلام

که خواب شیرین بر عاشقان شده ست حرام  
هر آن کسی که بر او کرد عشق نیم سلام  
چو عشق را دل و جانم کنیزک است و غلام  
اگر چه صورت و شهوت بود به پیش عوام  
مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام  
نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام  
از آنک عشق نریزد به غیر خون کرام  
خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

## به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم

به گرد ساقی خود طالب مدد گردم  
به گرد خالق و بر نقد بی عدد گردم  
مگیر عیب اگر من برون ز حد گردم  
روا نداشت که من بسته لحد گردم  
ز پنج و شش گذرم زود بر احد گردم  
روا بود که دو سه روز بر نمد گردم

1736

به گرد تو چو نگردم به گرد خود گردم  
چو نیم مست من از خواب بر جهم به صبور  
به گرد لقمه معدود خلق گردانند  
قوام عالم محدود چون ز بی حدی است  
کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد  
لحد چه باشد در آسمان نگنجد جان  
اگر چه آینه روشنم ز بیم غبار

اگر گلی بده ام زین بهار باع شوم  
میان صورت ها این حسد بود ناچار  
من از طویله این حرف می روم به چرا

1737

بیار باده که اندر خمار خمارم  
بیار جام شرابی که رشک خورشید است  
بیار آنک اگر جان بخوانمش حیف است  
بیار آنک نگنجد در این دهان نامش  
بیار آنک چو او نیست گولم و نادان  
بیار آنک دمی کز سرم شود خالی  
بیار آنک رهاند از این بیار و میار  
بیار و بازرهان سقف آسمان ها را  
بیار آنک پس مرگ من هم از خاکم  
بیار می که امین میم مثل قدح  
نجار گفت پس مرگ کاشکی قوم  
به استخوان و به خونم نظر نکردندی  
چه نربان که تراشیده ام من نجار  
مسیح وار شدم من خرم بماند به زیر  
بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی

وگر یکی بده ام زین وصال صد گردم  
ولی چو آینه گشتم بر حسد گردم  
ستور بسته نیم از چه بر وتد گردم

خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم  
به جان عشق که از غیر عشق بیزارم  
بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم  
که می شکافد از او شقه های گفتارم  
چو با ویم ملک گربزان و طرارم  
سیاه و تیره شوم گوییا ز کفارم  
بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم  
شب دراز ز دود و فغان بسیارم  
به شکر و گفت درآرد مثل نجارم  
که هر چه در شکمم رفت پاک بسپارم  
گشاده دیده بدندي ز ذوق اسرارم  
به روح شاه عزیزم اگر به تن خوارم  
به بام هفتم گردون رسید رفتارم  
نه در غم خرم و نی به گوش خروارم  
بیین که در پس گل صد هزار گلزارم

طلوع کرد از این لحم شمس تبریزی  
غلط مشو چو و حل در رویم دیگر بار  
به هر صبح در آیم به کوری کوران

1738

به گوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم  
خوش است گوشه و یا گوشه گشته ای چون من  
چو آب و روغن با هر کی مرغ آبی نیست  
ز حلق من آن خواهم که شکر سکر کند  
روم سری بنهم کان سری است باده جان

1739

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم  
چنانک گر شکم چنگ پر شود مثلا  
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو  
هزار پرده بسوزی به هر دمی زان سوز  
شکم تهی شو و می نال همچو نی به نیاز  
چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد  
چو روزه داری اخلق خوب جمع شوند  
به روزه باش که آن خاتم سلیمان است

که آفتابم و سر زین و حل برون آرم  
که برقرارم و زین روی پوش در عارم  
برای کور طلوع و غروب نگذارم

که عاشق قدح و درد و خصم تدبیرم  
به هر چه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم  
که زهره طالع و شکر سکرتائیرم  
دگر همه به تو بخشیدم ای بک و میرم  
که خفته به سر پراحتیال و تزویرم

مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم  
نه ناله آید از آن چنگ پر نه زیر و نه بم  
ز سوز ناله برآید ز سینه ات هر دم  
هزار پایه برآری به همت و به قدم  
شکم تهی شو و اسرار گو به سان قلم  
به جای عقل تو شیطان به جای کعبه صنم  
به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم  
مدہ به دیو تو خاتم مزن تو ملک به هم

فراز آید لشکرت بر فراز علم  
به اهتمام دعاهای عیسی میریم  
از آنک خوان کرم به ز شوربای کلم

وگر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت  
رسید مایده از آسمان به اهل صیام  
به روزه خوان کرم را تو منظر می باش

به خواب دوش که را دیده ام نمی دانم  
ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم  
کز این شکوفه و گل حسرت گلستانم  
کشد کنون کف شادی به خویش دامانم  
گزار نیست که من ناشتاب خندانم  
هزار زهره غلام دماغ سکرانم  
که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم  
که من نماز شما را لطیف ارکانم  
بدان چو فاتحه تان در نماز می خوانم  
که بنگرید نصیب مرا که دربانم  
من از فسردگی این عقول حیرانم  
ندید شعشه آفتاب رخسانم  
سبال مالد و گوید که آب حیوانم  
ز گفتتم بر هان من خموش بر هانم

1740  
خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم  
ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم  
درخت اگر نبدي پا به گل مرا جستی  
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش  
ز بامداد کسی غلمایی می کندم  
ترانه ها ز من آموزد این نفس زهره  
شکرلیبی لب ما را به گاه شیرین کرد  
صلا که قامت چون سرو او صلا درداد  
صلا که فاتحه قفل های بسته منم  
به دار ملک ملاحت لبس چو غماز است  
چنانک پیش جنونم عقول حیرانند  
فسرده ماند یخی که به زیر سایه بود  
تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید  
بیار ناطق کلی بگو تو باقی را

1741

چگونه قله گذارم چو در نماز روم  
 به سوی ظلمت از آن شمع صد طراز روم  
 به غیر حضرت آن بحر بی نیاز روم  
 به سوی طره هندو به ترک تاز روم  
 چو در سحر به مناجات او به راز روم  
 به بوی عنبریش چشم ها فراز روم  
 که چون شدم ز وی از دست سرفراز روم

به کوی عشق تو من نامدم که باز روم  
 بجز که کور نخواهد که من به هیچ سبب  
 کدام عقل روا بیند این که من تشنه  
 براق عشق گزیدم که تا به دور ابد  
 شب چو باز و بط روز را بسوزد پر  
 چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند  
 به خاک پای خداوند شمس تبریزی

1742

ز بند اوست که من در میان غوغایم  
 به صورتم چو کبوتر به خلق عنقایم  
 از آن سپس پر عنقای روح بگشایم  
 برای سایه نشینان چو خیمه برپایم  
 چه صوفیم که به سودای دی و فردایم  
 هم از برای برآویختن نمی شایم  
 چو طوطیان ز کف تو شکر همی خایم  
 تمام گوهر هستی خویش بنمایم  
 به پای وهم نیم من دراز پهنایم  
 مرا بجوى همان جا که من همان جایم

ببسته است پری نهانی پایم  
 ز کوه قافم من که غریب اطرافم  
 کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل  
 ز آفتاب خرد گر چه پشت من گرم است  
 چو ابن وقت بود دامن پدر گیرد  
 مرا چو پرده درآویختی بر این درگاه  
 ز لطف توست که از جغدیم برآوردی  
 اگر ز جود کف تو به بحر راه برم  
 شکار درک نیم من ورای ادارکم  
 سخن به جای بمان خویش بین کجایی تو

1743

ز بیضه سر کن و بنگر که ما کیان داریم  
تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم  
ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم  
که دم به دم ز غریبی دو صد زیان داریم  
ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم  
که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم  
که مادر و پدر و عم مگر که آن داریم  
ز کان فضل تو تریاق بی کران داریم  
ز عمربخش مگر عمر جاودان داریم  
ز عین زنگ بدان روی دیدمان داریم  
ز عین رخنه اشکست نردهان داریم  
مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم  
اگر بدیش خبر کاین چنین خزان داریم  
کز آن لب شکرینت شکرفشان داریم

اگر چه ما نه خروس و نه ماکیان داریم  
به آفتاب حقایق به هر سحر گوییم  
گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی  
دل چو شبنم ما را به بحر بازرسان  
چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهشم  
به دام تو که همه دام ها زبون ویند  
ولیک بندگشا هر دم آن کند با ما  
بنوش کردن زهر این چه جرات است مگر  
به خرج کردن این نقد عمر مبشریم  
نگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد  
یقین بشکند آن نردهان و گر شکند  
رهین روز چرایی چو شب کند روزی  
بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی  
دهان پر است و خموشم که تا بگویی تو

1744

به کوی خسته دلانی رحیم باش رحیم  
چو دل مباش مسافر مقیم باش مقیم

بیار مطرب بر ما کریم باش کریم  
دلم چو آتش چون در دمی شود زنده

بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشت  
ندا رسید به آتش که بر همه عشق  
گلیم از آب چو خواهی که تا برون آری  
چو بایدت که تو را بحر دایه وار بود  
درست و راست شد ای دل که در هوا دل را  
الف مباش ز ابجد که سرکشی دارد

1745

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم  
تنا بسوز چو هیزم که از تو سیر شدم  
لگن نهاد خیالش به چشمہ چشم  
بگفتمش که به خونابه جامه چون شویی  
به سوی تو همه خون است و سوی من همه آب

1746

بر آن شده ست دلم کاتشی بگیرانم  
کمان عشق بدرم که تا بداند عقل  
که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد  
من از کجا و مباراک سلطنت ز کجا  
من آن کسم که تو نامم نهی نمی دانم

که ای مسافر این ره یتیم باش یتیم  
چو شعله های خلیلی نعیم باش نعیم  
به زیر پای عزیزان گلیم باش گلیم  
مثال دانه در رو یتیم باش یتیم  
درست راست نیاید دو نیم باش دو نیم  
مباش بی دو سر تو چو جیم باش چو جیم

منوش نکته مستان که یاوه می گویم  
دلا برو تو ز پیشم تو را نمی جویم  
بهانه کرد کز این آب جامه می شویم  
بگفت خون همه زان سوست و من از این سویم  
نه قبطیم که در این نیل موسوی خویم

که هر کی او نمرد پیش تو بمیرانم  
که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم  
مقام گنج شده ست این نهاد ویرانم  
فقیر فقرم و افتاده فقیرانم  
چو من اسیر توام پس امیر میرانم

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست  
چو شب بباید میر و اسیر محو شوند  
به خواب شب گرو آمد امیری میران  
به آفتاب نگر پادشاه یک روزه سرت  
منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع  
خمیرکرده یزدان کجا بماند خام  
فطیر چون کند او فاطر السموات است  
تو چند نام نهی خویش را خمش می باش

### 1747

اگر به عقل و کفايت پی جنون باشم  
منم به عشق سلیمان زبان من آصف  
خلیل وار نپیچم سر خود از کعبه  
هزار رستم دستان به گرد ما نرسد  
به دست گیرم آن ذوقفار پرخون را  
در این بساط منم عنديليب الرحمن  
مرا به عشق بپرورد شمس تبریزی

### 1748

می گریزد از ما و ما قوامش داریم

چو من فنا شوم از هر دو کس نفیرانم  
اسیر هیچ نداند که از اسیرانم  
چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم  
همی گدازد مه منیر کز وزیرانم  
خدای کرد خمیری از آن خمیرانم  
خمیرمايه پذیرم نه از فطیرانم  
چو اختران سماوات از منیرانم  
که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

میان حلقه عشاق ذوفنون باشم  
چرا ببسته هر داروی فسون باشم  
مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم  
به دست نفس مخنث چرا زبون باشم  
شهید عشقم و اندر میان خون باشم  
مجوی حد و کنارم ز حد برون باشم  
ز روح قدس ز کروبیان فزون باشم

زن زنانش آریم کش کشانش آریم

می دود آن زیبا بر گل و سوسن ها  
 می کند دلداری وان همه طراری  
 دام دل بگشاییم بوسه زو برباییم  
 هوش ما چون اختر یار ما خورشیدی  
 گر بگوید فردا از غرور و سودا  
 بحر او پرمرجان مشرب محتاجان  
 هر چه تو فرمایی عقل و دین افزایی  
 ای لبانت شکر گیسوانت عنبر  
 ساربان آهسته بهر هر دلخسته  
 اندر این بیشه ستان رحم کن بر مستان  
 هین خمش کان مه رو وان مه نازک خو  
 با همو گوید سر خالق هر مخبر

گو بیا ما را بین ما از آن گلزاریم  
 حق آن طره او که همه طراریم  
 تا نپندارد که ما تهی گفتاریم  
 زین سبب هر صبحی کشته آن یاریم  
 نقد را نگذاریم پا بر این افشاریم  
 تا بود در تن جان ما بر این اقراریم  
 هین بفرما که ما بنده و اشکاریم  
 وی از آن شیرینتر که همی پنداریم  
 کن مدارا آخر کاندر این قطاریم  
 گر نی ما چون شیریم هم نی چون کفتاریم  
 سر بپوشد چون ما کاشف اسراریم  
 ما هنوز از خامی سخت ناهمواریم

1749

گه چرخ زنان همچون فلکم  
 چرخم پی حق رقصم پی حق  
 چون دید مرا بخرید مرا  
 شیر است یقین در بیشه جان  
 آن کو به قضا داده ست رضا  
 یاجوج منم ماجوج منم

گه بال زنان همچون ملکم  
 من زان ویم نی مشترکم  
 آن کان نمک زان بانمکم  
 بدرید یقین انبان شکم  
 قاضی کندش روزی ملکم  
 حد نیست مرا هر چند یکم

بربند دهان در باغ درآ

تا کم نکنی خط های چکم

خالی نکند از می دهنم  
گوید که بیا من جامه کنم

او بس نکند پس من چه کنم  
از دیدن او جان است تتم  
چون می رود او در پیره نم  
در عربده اش شیرین سخنم  
من ساختمت چونت نزنم  
تو زخمه زنی من تن تننم  
دل نیست مرا من خود چه کنم

1750

تلخی نکند شیرین ذقنم  
عریان کند هر صبحدمی

در خانه جهد مهلت ندهد  
از ساغر او گیج است سرم  
تنگ است بر او هر هفت فلک  
از شیره او من شیردلم  
می گفت که تو در چنگ منی  
من چنگ توام بر هر رگ من  
حاصل تو ز من دل برنکنی

1751

تشنه خویش کن مده آبم  
تا شب و روز در نماز آیم  
گر خیال تو در فنا یابم  
بر امید خیال گوهر تو  
بر امید مسبب الاسباب

عاشق خویش کن ببر خوابم  
ای خیال خوش تو محرابم  
در زمان سوی مرگ بشتابم  
جادب هر مسی چو قلابم  
رهزن کاروان اسبابم

رحمتی آر و پادشاهی کن  
زان همی گردم و همی نالم  
زان چو روزن گشاده ام دل و چشم  
آن زمانی که نام تو شنوم  
آن زمانی که آتش تو رسد  
بس کن از گفت کز غبار سخن

1752

کون خر را نظام دین گفتم  
اندر این آخرجهان ز گزاف  
طوق بر گردن کپی بستم  
عجز خواهید روح را که ز عجز  
حلیه آدم و خلیفه حق  
زاغ را بلبل چمن خواندم  
دیو را جبرئیل کردم نام  
ای دریغا که کان نفرین را  
از خری بود آن نبد ز خرد  
توبه کردم از این خطأ گفتن

کاین فراق تو بر نمی تاب  
که بر آب حیات دولابم  
که تویی آفتاب و مهتابم  
مست گرددند نام و القابم  
بجهد این دل چو سیمابم  
خود سخن بخش را نمی یابم

پشک را عنبر ثمین گفتم  
بس چمن نام هر چمین گفتم  
نام اعلا بر اسفلين گفتم  
صفت روح بهر طین گفتم  
بهر ابلیس و هر لعین گفتم  
خار را سرو و یاسمین گفتم  
ژاژ را حجت مبین گفتم  
از طمع چند آفرین گفتم  
که خر ماده را تکین گفتم  
همه عمرم بس ار همین گفتم

1753

آمدم باز تا چنان گردم  
سر خم رحیق بگشایم  
عشرت اکنون علم به صحرا زد  
باغ خلد است جان من تا من  
برنگردم به گرد خود چون قطب  
چون شبم روز گشت ای سلطان  
کان زرم نیم زر محدود  
تن زن از هی هی شبانانه

که چو خورشید جمله جان گردم  
سرده بزم سرخوشان گردم  
من چو فکرت چرا نهان گردم  
قره العین با غبان گردم  
گرد قطبان چو آسمان گردم  
فارغ از بام و پاسبان گردم  
که پی سنگ امتحان گردم  
پادشاهم چرا شبان گردم

## 1754

آتشی از تو در دهان دارم  
دو جهان را کند یکی لقمه  
گر جهان جملگی فنا گردد  
کاروان ها که بار آن شکر است  
من ز مستی عشق بی خبرم  
چشم تن بود در فشان از عشق  
بند خانه نیم که چون عیسی  
شکر آن را که جان دهد تن را  
آنچ داده سنت شمس تبریزی

لیک صد مهر بر زبان دارم  
شعله هایی که در نهان دارم  
بی جهان ملک صد جهان دارم  
من ز مصر عدم روان دارم  
که از آن سود یا زیان دارم  
تا کنون جان در فشان دارم  
خانه بر چارم آسمان دارم  
گر بشد جان جان جان دارم  
ز من آن جو که من همان دارم

1755

در طریقت دو صد کمین دارم  
این نشان ها که بر رخم پیداست  
آن یکی گنج کز جهان بیش است  
ظلمت شک جای من بادا  
من نهانی ز جبرئیل امین  
نقش چین مر مرا چه کار آید  
اسپ اقبال را بیرم پی  
پای دار است جان من در عشق  
از دمم بوی باع می آید  
از فرح پایم از زمین دور است  
رو به تبریز شرح این بطلب

لیک صد چشم خرده بین دارم  
دانک از شاه همنشین دارم  
در دل و جان خود دفین دارم  
گر از آن رو سر یقین دارم  
جبرئیل دگر امین دارم  
چونک بر رخ ز عشق چین دارم  
زانک بر پشت عشق زین دارم  
چونک پاهای آهنین دارم  
کز درون باع و یاسمین دارم  
چونک در لامکان زمین دارم  
زانک من این ز شمس دین دارم

1756

تا به جان مست عشق آن یارم  
هر دمی گر نه جان نو دهدم  
گرد آن مه چو چرخ می گردم  
بر سر کارگاه خوبی بود  
سوزنم چنگ شد از او در تار

سرده باده های انوارم  
ای دل از جان خویش بیزارم  
پس دگر چیست در زمین کارم  
سوزنش کرده ست چون تارم  
تا به آواز زیر می زارم

تا من این کارگاه عالم را  
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب  
تا بیابم ز شمس تبریزی

1757

همتم شد بلند و تدبیرم  
تو دهانم گرفته ای که خموش  
زان ز عالم ربوده ام حلقه  
پیر ما را ز سر جوان کرده است  
چون گشاد من از کمان تو است  
با گشادت چه جای تیر و کمان  
دیدن غیر تو نفاق بود  
با من آمیختی چو شکر و شیر  
طاقتمن طاق شد ز جفتی خویش  
درد تاخیر چون برآرد دود

کو حجاب حق است بردارم  
ز آتش چشم های بیدارم  
صحت این ضمیر بیمارم

جز به پیش تو من نمی میرم  
تو دهان گیر و من جهان گیرم  
که به دست توست زنجیرم  
لا جرم هم جوان و هم پیرم  
راست رو خصم دوز چون تیرم  
هر دو را بشکنم بنپذیرم  
من نه مرد نفاق و تزویرم  
چون شکر در گداز از آن شیرم  
در میفکن دگر به تاخیرم  
بررود تا اثیر تاثیرم

در فراقت چرا بیاموزم  
یا من از تو دوا بیاموزم  
یا بیامیزی یا بیاموزم

1758

در وصالت چرا بیاموزم  
یا تو با درد من بیامیزی  
می گریزی ز من که نادانم

پیش از این ناز و خشم می کردم  
چون خدا با تو است در شب و روز  
در فراقت سزای خود دیدم  
خاک پای تو را به دست آرم

آفتاب تو را شوم ذره  
کهربای تو را شوم کاهی  
از دو عالم دو دیده بردوزم  
سر مازاغ و ماطغی را من  
در هوایش طواف سازم تا  
بند هستی فروگشادم تا  
همچو ماهی زره ز خود سازم  
همچو دل خون خورم که تا چون دل  
در وفا نیست کس تمام استاد  
ختمش این شد که خوش لقای منی

تا من از تو جدا بیاموزم  
بعد از این از خدا بیاموزم  
چون بدیدم سزا بیاموزم  
نا از او کیمیا بیاموزم

معنی والضحی بیاموزم  
جذبه کهربا بیاموزم  
این من از مصطفی بیاموزم  
جز از او از کجا بیاموزم  
چون فلک در هوا بیاموزم  
همچو مه بی قبا بیاموزم  
تا به بحر آشنا بیاموزم  
سیر بی دست و پا بیاموزم  
پس وفا از وفا بیاموزم  
از تو خوش خوش لقا بیاموزم

کی ببینم مرا چنان که منم  
کو میان اندر این میان که منم  
این چنین ساکن روان که منم

1759

اه چه بی رنگ و بی نشان که منم  
گفتی اسرار در میان آور  
کی شود این روان من ساکن

بحر من غرقه گشت هم در خویش  
این جهان و آن جهان مرا مطلب  
فارغ از سودم و زیان چو عدم  
گفتم ای جان تو عین مایی گفت  
گفتم آنی بگفت های خموش  
گفتم اندر زبان چو درنامد  
می شدم در فنا چو مه بی پا  
بانگ آمد چه می دوی بنگر  
شمس تبریز را چو دیدم من

1760

به خدایی که در ازل بوده سست  
نور او شمع های عشق فروخت  
از یکی حکم او جهان پر شد  
در طلسمات شمس تبریزی  
که از آن دم که تو سفر کردی  
همه شب همچو شمع می سوزیم  
در فراق جمال او مارا  
آن عنان را بدین طرف برتاب  
بی حضورت سماع نیست حال

بوالعجب بحر بی کران که منم  
کاین دو گم شد در آن جهان که منم  
طرفه بی سود و بی زیان که منم  
عین چه بود در این عیان که منم  
در زبان نامده ست آن که منم  
اینت گویای بی زبان که منم  
اینت بی پای پادوان که منم  
در چنین ظاهر نهان که منم  
نادره بحر و گنج و کان که منم

حی و دانا و قادر و قیوم  
تا بشد صد هزار سر معلوم  
عاشق و عشق و حاکم و محکوم  
گشت گنج عجاییش مکتوم  
از حلاوت جدا شدیم چو موم  
ز آتشش جفت وز انگبین محروم  
جسم ویران و جان در او چون بوم  
زفت کن پیل عیش را خرطوم  
همچو شیطان طرب شده مرحوم

یک غزل بی تو هیچ گفته نشد  
بس به ذوق سماع نامه تو  
شام ما از تو صبح روشن باد

1761

ما همه از است همدستیم  
ما همه همدلیم و همراهیم  
ما ز کونین عشق بگزیدیم  
چند تلخی کشید جان ز فراق  
آفتابی درآمد از روزن  
آفتابا مکش ز ما دامن  
از شعاع تو است اگر لعلیم  
پیش تو ذره وار رقصانیم

تا رسید آن مشرفه مفهوم  
غزلی پنج شش بشد منظوم  
ای به تو فخر شام و ارمن و روم

عاقبت شکر باز پیوستیم  
جمله از یک شراب سرمستیم  
جز که آن عشق هیچ نپرستیم  
عاقبت از فراق وارستیم  
کرد ما را بلند اگر پستیم  
نی که بر دامن تو بنشتیم  
از تو هستیم ما اگر هستیم  
از هوای تو بند بشکستیم

که چو خورشید جمله جان گردیم  
گل و گلزار خاکیان گردیم  
بر همه همچو بحر و کان گردیم  
قره العین دیدگان گردیم  
ایمن و خوش چو آسمان گردیم

1762

آمدستیم تا چنان گردیم  
مونس و یار غمگنان باشیم  
چند کس را نییم خاص چو زر  
جان نماییم جسم عالم را  
چون زمین نیستیم یغمگاه

هر کی ترسان بود چو ترسایان  
هین خمش کن از آن هم افزونیم

1763

ما که باده ز دست یار خوریم  
ایمنیم از خمار مرگ ایرا  
جام مردان بیار تا کامروز  
به دم ناشمرده زنده شویم  
ساقیا پای دار تا ز کفت  
پی این شیر مست می پوییم  
زان دیاریم کز حدث پاک است  
نه چو کرکس اسیر مرداریم

همچو ایمان بر او امان گردیم  
که بر الفاظ و بر زبان گردیم

کی چو اشترا گیاه و خار خوریم  
می باقی بی خمار خوریم  
بی محابا و مردوار خوریم  
اندر آن دم که بی شمار خوریم  
می سرجوش پایدار خوریم  
تا کباب از دل شکار خوریم  
روزی پاک از آن دیار خوریم  
نه چو لک لک ز حرص مار خوریم

تا بدان بلبلان شکار کنیم  
گر ننالیم پس چه کار کنیم  
بر سر عاشقان نثار کنیم  
همه را مست و بی قرار کنیم  
خدمت چشم پر خمار کنیم  
عیش هایی که با نگار کنیم

1764

ناله بلبل بهار کنیم  
کار او ناز و کار ما لابه است  
در گلستان رویم و گل چینیم  
اندر آبیم مست در بازار  
سیم با یار خوش عذر خوریم  
کس نداند خدای داند و بس

تو اگر رازدار ما باشی  
می گریزند خلق از تاتار  
بار کردند اشتراں بگریز  
خلق خیزان کنند و ما بر بام

1765

عاشق روی جان فزای توییم  
تو به رخسار آفتابی و مه  
تا تو زین پرده روی بنمایی  
ای که ما در میان مجلس انس  
خیره چون دشمنان مکش ما را  
تو رضا می دهی به کشتن ما  
گر چه با خاتم سلیمانیم  
شمس تبریز جان جان هایی

راز را با تو آشکار کنیم  
خدمت خالق تبار کنیم  
رختمان نیست ما چه بار کنیم  
اشتر مردمان شمار کنیم

رحمتی کن که در هوای توییم  
ما همه ذره در هوای توییم  
منتظر بر در سرای توییم  
بیخود از شربت لقای توییم  
کآخر ای دوست آشنای توییم  
ما همه بنده رضای توییم  
ای پری زاده خاک پای توییم  
ما همه بنده و گدای توییم

یک زمان از زمانه بگریزیم  
همه از پیش خویش برخیزیم  
با کسان خسان نیامیزیم  
می آسوده در قبح ریزیم

1766

خیز تا فتنه ای برانگیزیم  
بر بساط نشاط بنشینیم  
جز حریف ظریف نگزینیم  
غم بیهوده در جهان نخوریم

ما گرفتار شادی و طریم  
گرستیزه کند فلک با ما  
چون نداریم هیچ دست آویز  
عیش باقی است شمس تبریزی

1767

تو چه دانی که ما چه مرغانیم  
چون به دست آورد کسی ما را  
چرخ از بهر ماست در گردش  
کی بمانیم اندر این خانه  
گر به صورت گدای این کوییم  
چونک فردا شهیم در همه مصر  
تا در این صورتیم از کس ما  
شمس تبریز چونک شد مهمان

نه گرفتار زهد و پرهیزیم  
بر مرادش رویم و نستیزیم  
چند با هر کسی درآویزیم  
مست جاوید شاه تبریزیم

هر نفس زیر لب چه می خوانیم  
ما گهی گنج گاه ویرانیم  
زان سبب همچو چرخ گردانیم  
چون در این خانه جمله مهمانیم  
به صفت بین که ما چه سلطانیم  
چه غم امروز اگر به زندانیم  
هم نرنجیم و هم نرنجانیم  
صد هزاران هزار چندانیم

چند چراغ خرد افروختم  
گردش بس بوالعجب آموختم  
وام فقیران ز کرم توختم  
سوختم و سوختم و سوختم

1768

چند قبا بر قد دل دوختم  
پیر فلک را که قراریش نیست  
گنج کرم آمد مهمان من  
حاصل از این سه سخنم بیش نیست

بر مثل شمع من پاکباز  
بس که بسی نکته عیسی جان  
بس که اذا تم دنا نقصه

ریختم آن دخل که اندوختم  
در دل و در گوش خر اسپوختم  
تا بنگوید صنم شوخ تم

1769

ای دل صافی دم ثابت قدم  
سر ننهی جز به اشارات دل  
از طرب باد تو و داد تو  
رقص کنان خواجه کجا می روی  
خواجه کدامین عدم است این بگو  
عشق غریب است و زبانش غریب  
خیز که آورده امت قصه ای  
 بشنو این حرف غریبانه را  
از رخ آن یوسف شد قعر چاه  
قصر شد آن حبس و در او باع و راغ  
همچو کلوخی که در آب افکنی  
همچو شب ابر که خورشید صبح  
همچو شرابی که عرب خورد و گفت  
از طرب این حبس به خواری و نقص  
ای خرد از رشک دهانم مگیر

جات لکی تنذر خیر الام  
بر ورق عشق ازل چون قلم  
رقص کنانیم چو شقه علم  
سوی گشايشگه عرصه عدم  
گوش قدم داند حرف قدم  
همچو غریب عربی در عجم  
 بشنو از بنده نه بیش و نه کم  
قصه غریب آمد و گوینده هم  
روشن و فرخنده چو باع ارم  
جنت و ایوان شد و صفحه حرم  
باز شود آب در آن دم ز هم  
ناگه سر برزند از چاه غم  
صل على دنتها و ارتسم  
می نگرد بر فلک محتشم  
قد شهد الله و عد النعم

گر چه درخت آب نهان می خورد  
هر چه بذدید زمین ز آسمان  
گر شبه دزدیده ای و گر گهر  
رفت شب و روز تو اینک رسید

1770

آمد سرمست سحر دلبرم

گرم شد و عربده آغاز کرد  
تو به دو پر می پری و من به صد  
گر چه فروتر بنشستم ز لطف  
یک قدم بیست چو جام شماست  
ساغر من تا لب و باقی به نیم  
صورت من ناید در چشم سر  
من پنهان در دل و دل هم نهان  
گر قدحی بیشتر از من خوری  
گر به دو صد کوه چو بز بردوی  
چون بدم مه نبود همتکم  
چون ببرم دست به سوی سلاح  
خشک نماید بر تو این غزل

بان علی شعبته ما کتم  
فصل بهاران بدهد دم به دم  
ور علم افراشتی و گر قلم  
سوف یری النائم مادا احتلم

بیخود و بنشت به مجلس برم

گفت که تو نقشی و من آزرم  
تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم  
من ز حریفان به دو سر برترم  
تا همه دانند که من دیگرم  
جان و دلم زفت و به تن لا غرم  
زان که از این سر نیم و زان سرم  
زانک در این هر دو صد گوهرم  
من دو سبو بیشتر از تو خورم  
من که و بز را دو شکم بردرم  
چون بجهم چرخ بود چنبرم  
دشنه خورشید بود خنجرم  
چون نشدی تر ز نم کوثرم

کور نه ام لیک مرا کیمیاست  
جزو و کلم یار مرا درخور است

1771

شد ز غمت خانه سودا دلم  
در طلب زهره رخ ماه رو  
فرش غمش گشتم و آخر ز بخت  
آه که امروز دلم را چه شد  
از طلب گوهر گویای عشق  
روز شد و چادر شب می درد  
از دل تو در دل من نکته هاست  
گر نکنی بر دل من رحمتی  
ای تبریز از هوس شمس دین

این درم قلب از آن می خرم  
نی خوردم غم و نه من غم خورم

در طلب رفت به هر جا دلم  
می نگرد جانب بالا دلم  
رفت بر این سقف مصفا دلم  
دوش چه گفته است کسی با دلم  
موج زند موج چو دریا دلم  
در پی آن عیش و تماشا دلم  
آه چه ره است از دل تو تا دلم  
وای دلم وای دلم وا دلم  
چند رود سوی ثریا دلم

از پس آن شاه جهانت کنم  
پیر بیا تا که جوانست کنم  
بگلر لشکرگه جانت کنم  
وجه محالیش بیانست کنم  
راه چه باشد که چنانست کنم

1772

چند گهی فاتحه خوانست کنم  
پیر شدی در غم ما باک نیست  
هیچ غم جان مخور ار جان برفت  
آنچ محل است تصور دهم  
ره دهمت تا به اصول اصول

## گر چه کلیمی همه در اعتراض

1773

بار دگر جانب یار آمدیم  
بر سر و رو سجده کنان جمله راه  
نافه آهو چو بزد بر دماغ  
دام بشر لایق آن صید نیست  
پار دل پاره رفوی تو دید  
ای همه هستی مکن از ما کنار  
همچو ستاره سوی شیطان کفر  
همچو ابابیل سوی پیل گبر  
باز چو بینیم رخ عاشقان

## کشف کنم خضر زمانت کنم

خیره نگر سوی نگار آمدیم  
تا سر آن گنج چو مار آمدیم  
دام گرفتیم و شکار آمدیم  
پس تو بگو ما به چه کار آمدیم  
بر طمع دولت پار آمدیم  
زانک ز هستی به کنار آمدیم  
نفت زنانیم و شرار آمدیم  
سنگ زنانیم و دمار آمدیم  
با طبق سیم نثار آمدیم

جانب دریای تو بازآمدیم  
زود به صحرای تو بازآمدیم  
بر سر سودای تو بازآمدیم  
تا سوی بالای تو بازآمدیم  
در پی سرنای تو بازآمدیم

1774

ما به تماشای تو بازآمدیم  
سیل غمت خانه دل را ببرد  
چون سر ما مطبخ سودای توست  
از سر چه صدر سن انداختی  
ناله سرنای تو در جان رسید

1775

گر تو کنی روی ترش زحمت از این جا ببرم  
 عبس وجهها سندی کان سناه مددی  
 زنده نباشد دل من گر به مهش دل ندهم  
 مبسمه بلبلنی عابسه زلزلنی  
 گر کڑی آرم سوی او همچو کمان تیر خورم  
 بارحتی فکرته هیجنی قلقانی  
 گر پی رایش نروم باد گسته رگ من  
 ظلت به مقتنیا مرتزقا مجتنیا  
 چونک شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم  
 کنت ثقیلا کسلا خففی جذبه  
 گفتم بسته ست دلم گفت منم قفل گشا  
 رو سخن کار مگو کز همه آزاد شدم

1776

دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را به تو دادم  
 فالیه نتراجع و الیه نتحاکم  
 چو قبای تو بپوشم ملکم شاه قبادم  
 و رعائی و سقانی هو فی الفضل مقدم  
 چو بدیدم کرم تو به کرم دست گشادم

طلع البدر فطيبوا قدم الحب و انعم  
چه کنم سیم و درم را چو در این گنج فتادم  
طمس البدر هلا لا خضع القلب و اسلم  
دل خود بر تو نهادم به خدا نیک نهادم  
وعدونی کذبونی فالی من اظلم  
نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسامد  
غسق النفس تفرق ربض الكفر تهم  
چو فزودی تو بهايم که کند طمع مزادم  
فمن العشق تدثر و من العشق تختم  
بنما ترك چه گویم چو تویی جمله مرادم  
لک بخلی لک جودی و لک الدهر منظم  
تو چنانم بربودی که بشد یاد ز یادم  
فقد النوم و سادی و سعاداتی نوم  
چو مرا باد تو دادی مده ای دوست به بادم  
و اری السقف تخرق و اری الموج تلاطم  
من اگر فتح و فتوح چه عجب شاه نژادم  
و اری البحر تسجر و اری الهلک تفاصم  
چو فتم جانب ساحل حرم سنگ و جمادم  
نهض الحب لطی و تدارک و ترحم  
سوی مردار چه گردم نه چو زاغم نه چو خادم

نصر العشق اجیبو و الى الوصل انبیوا  
چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس  
لمع العشق توالی و على الصبر تعالى  
چو تویی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم  
خدعونی نهبونی اخذونی غلبونی  
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم  
ملک الشرق تشرق و على الروح تعلق  
چه کساد آید آن را که خریدار تو باشی  
نفس العشق عتادی و عمیدی و عمادی  
روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است  
لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی  
چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی  
الف الدهر بعادي جرح البعد فوادي  
به صفت کشتی نوحم که به باد تو روانم  
فاری الشمل تفرق و اری الستر تمزق  
من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روح  
و اری البدر تکور و اری النجم تکدر  
چو به بحر تو درآیم به مزاج آب حیاتم  
فقد اهدانی ربی و اتی الجد بحبی  
به خدا باز سپیدم که به شاه است امیدم

نزل العشق بداری معه کاس عقاری  
چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم  
بک احیی و اموت بک امسک و افوت  
چو ز تبریز بتاید مه شمس الحق والدین

1777

انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم  
الحمد لله الذي من علينا بالثنا  
يا اوليا لا تحزنوا اربحتم لا تغبنوا  
يا رب اشرح صدرنا يا رب ارفع قدرنا  
ما لى الله غيره نال البرا يا خيره  
بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن

1778

رحت انا من بينکم غبت كذا من عينکم  
اخواننا اخواننا ان الزمان خاننا  
قد فاتنا اعمارنا و استنسیت اخبارنا  
استوثقوا اديانکم و استغنموا اخوانکم

1779

هو معراج سواری و على السطح كسلم  
ز تو گریم ز تو خدم ز تو غمگین ز تو شادم  
بک فى الدهر سکوت بک قلبی یتكلم  
بفروزد ز مه او فلك جهد و جهادم

لا تیاسوا من غابکم لا تدنسو اثوابکم  
فى ظل دین مسند لا تغلقوا ابوابکم  
اشجعکم لا تجبنوا لا تحقرروا القابکم  
يا رب اظهر بدرنا لا تعبدوا اربابکم  
طاب الموافی سیره لا تخسرو اعقابکم  
تا مقبل آید از سخن لا تهتكوا جلبابکم

لا تغفلوا عن حینکم لا تهدموا دارینکم  
لا تتتسوا هجراننا لا تهدموا دارینکم  
و استقللت او زارنا لا تهدموا دارینکم  
و استعشقو ایمانکم لا تهدموا دارینکم

اتيناكم اتيناكم فحيونا نحبيكم  
دخلنا داركم سكرى فشكرا ربنا شakra  
خرجنا من قرى الوادى دخلنا القصر يا حادى  
فاحف القصر لا تبدى و من يسالك لا تهدى  
و تسقينا و تشفيينا و مثل السر تخفيينا

1780

اقبل الساقى علينا حاملا كاس المدام  
اشبعوا من غير اكل و اسمعوا من غير اذن  
ايها العشاق طيبوا و اسکروا من كاسنا  
انهضوا نادى المنادى الصلا اين الرجال  
اشربوا سقيا لكم ثم اطربوا غنما لكم  
و افقونا وافقونا فى طريق الاتحاد  
يا نديمى سل سبيلا نحو عين السلسبيل

1781

قد رجعنا قد رجعنا جائيا من طوركم  
كل من يرجو وجودا يغتنم من جودكم  
ليس يشقى بالرزايا من يكن محفوظكم  
حارت ابصار البرايا فى بديهياتكم

ولو لاكم و لقياكم لما كنا بودايكم  
ذكرتم عهدا ذكرا و نادانا مناديكم  
توافيتم بميعادى و باح الراح ساقيكم  
فانت الغوث و المجدى اذا ناجى مناجيكم  
و هذا كله فضل فانا لا نكافيكم

فاشربوا من كاس خلد و اترکوا كل الطعام  
وانطقوا من غير حرف و اسكتوا تم الكلام  
واركبوا ظهر المعالى و ادخلوا بين الزحام  
 جاءكم نادى القيامه فى الهوى نعم القيام  
ان هذا يوم عيد عيدوا بعد الصيام  
انما نحن كنهر فرقوه و السلام  
قم لنا نفتح جنانا من جنان يا غلام

انظرونا انظرونا نقتبس من نوركم  
كل من ارداه عسر نال من ميسوركم  
لا يبالى بالبرايا خاضعى منصوركم  
من يلاقى من يسوق الخيل فى مستوركم

ليس يهدى قلبا الا نسيم منكم

1782

ظننتم ايا عذال ان قد عدلتم  
و ما ضاء ذاك البدر الا لاهله  
فما مل من ذاق الصبابه و الهوى  
و ان ذقتموا ما ذقتموه بحقها

1783

فان وفق الله الكريم وصالكم  
تصدق بالروح العزيز لشكرها  
الى كم اقسى هجركم و فراقكم  
تناقض صبرى بازيد ملاكم  
عمى العين من تذكارها حركاتكم  
رآنى الهوى يوما الاعب غلتى  
لقد جاء من تبريز روح مجسم

1784

على اهل نجد الثنا و سلام  
فضيلته للفاضلين بصيره

ليس يجلی طرفنا الا بقربی دوركم

تظنو ان الحق فيما عذلتكم  
و غادركم انواره فضللتم  
و انكم ما ذقتم فمللتكم  
و لا مشرب العشاق يوما وصلتم

و عاين روحي حسنكم و جمالكم  
فبالله ارحموا ذلى و عشقى فما لكم  
الى كم او انس طيفكم و خيالكم  
فياليتني افننى كصبرى ملاكم  
و غنجاتها ويلاكم و دلالكم  
فصاح علينا صيحه العشق والكم  
الا فانثروا فى حب نعليه ما لكم

و عيشتنا فى غيرهم لحرام  
ملاحتة للعشاقين قوام

بصیره اهل الله منه مکح  
ایا ساکنیها من فضیله سیدی  
و لو لا حجاب العز ارخی مليکنا  
مليک اذا لاحت شعاشع خده  
سقی الله وقتا انطقانا کلامه  
غدا آلفا قلبی یقوم لامرہ

و عشره اهل الحق فيه مدام  
لکم عیشه مرضیه و دوام  
لکان علی باب الملیک زحام  
لا صبح حیا صخره و رخام  
ففى الروح من ذاک الكلام کلام  
وقدی من عذل العوازل لام

1785

بیا بیا دلدار من دلدار من درآ در کار من در کار من  
توبی تویی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من  
بیا بیا درویش من درویش من مرو مرو از پیش من از پیش من  
توبی تویی هم کیش من هم کیش من تویی تویی هم خویش من هم خویش من  
هر جا روم با من روی با من روی هر منزلی محرم شوی محرم شوی  
روز و شبی مونس تویی مونس تویی دام دام مرا خوش آهوی خوش آهوی  
ای شمع من بس روشنی بس روشنی در خانه ام چون روزنی چون روزنی  
تیر بلا چون دررسد چون دررسد هم اسپری هم جوشنی هم جوشنی  
صبر مرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا رهزن شدی رهزن شدی  
دل را کجا پنهان کنم در دلبری تو بی حدی تو بی حدی  
ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان من خاقان من  
چون سوی من میلی کنی روشن شود چشمان من چشمان من

هر جا تويى جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود  
چون سايي ها در چاشتگه فتح و ظفر پيشت دود پيشت دود  
فضل خدا همراه تو همراه تو امن و امان خرگاه تو خرگاه تو  
بخشايش و حفظ خدا حفظ خدا پيوسته در درگاه تو درگاه تو

1786

سرو خرامان منى اى رونق بستان من  
وز چشم من بيرون مشو اى شعله تابان من  
چون دلبرانه بنگري، در جان سرگردان من  
اى ديدن تو دين من، وي روی تو ايامن من  
سرمست و خندان اندرآ، اى يوسف کنعان من  
اى هست تو پنهان شده، در هستى پنهان من  
اى شاخ ها آبست تو، اى باع بى پایان من  
پيش چراغم ميکشى، تا وا شود چشمان من  
اى آن پيش از آن ها، اى آن من اى آن من  
اندیشه ام افلاك نى، اى وصل تو کيوان من  
در آب حيوان مرگ كو؟ اى بحر من عمان من  
بر بوی شاهنشاه من، شد رنگ و بو حيران من  
بي تو چرا باشد چرا؟ اى اصل چار اركان من  
اى فارغ از تمكين من، اى برتر از امكان من

دزديده چون جان مى روی اندر ميان جان من  
چون ميروي بى من مرو، اى جان جان بى تن مرو  
هفت آسمان را بـ درم، وز هفت درـيا بـگـدرـم  
تا آمدـي انـدرـ بـرمـ، شـدـ كـفـرـ وـ اـيمـانـ چـاـکـرـمـ  
بـيـ پـاـ وـ سـرـ کـرـدـيـ مـرـاـ، بـيـ خـوابـ وـ خـورـ کـرـدـيـ مـرـاـ  
ازـ لـطـفـ توـ چـوـ جـانـ شـدـمـ، وزـ خـويـشـتـنـ پـنهـانـ شـدـمـ  
گـلـ جـامـهـ درـ اـزـ دـسـتـ توـ، اـىـ چـشـمـ نـرـگـسـ مـسـتـ توـ  
يـكـ لـحظـهـ دـاغـمـ مـيـکـشـىـ، يـكـ دـمـ بـهـ بـاـغـمـ مـيـکـشـىـ  
اـىـ جـانـ، پـيـشـ اـزـ جـانـهاـ، ويـ کـانـ پـيـشـ اـزـ کـانـهاـ  
منـزـلـگـهـ ماـ خـاـکـ نـىـ، گـرـ تـنـ بـرـيـزـدـ باـکـ نـىـ  
مرـ اـهـلـ کـشـتـىـ رـاـ لـحـدـ، درـ بـحـرـ باـشـدـ تـاـ اـبـ  
اـىـ بـوـيـ توـ درـ آـهـ منـ، ويـ آـهـ توـ هـمـراـهـ منـ  
جـانـ چـوـ ذـرـهـ درـ هـواـ، چـونـ شـدـ زـ هـرـ ثـقـلـىـ جـداـ  
اـىـ شـهـ صـلاحـ الدـيـنـ منـ، رـهـ دـانـ منـ رـهـ بـيـنـ منـ

1787

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اول ها فزون  
زرین شده طغراى او ز انا فتحناهای او  
آدم دگربار آمده بر تخت دین تکيه زده  
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان  
هر سو دو صد ببریده سر در بحر خون زان کر و فر  
گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین برجهد  
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او  
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردان  
تن را تو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان  
خورشیدی و زرین طبق دیگ تو را پخته است حق  
او پار کشتی کاشته امسال برگ افراشته

جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او  
سرنگون  
ای شمس تبریز از کرم ای رشك فردوس و ارم

1788

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغون

نک کش کشانت می برند انا الیه راجعون

بنوشت توقیعت خدا کالاخرون السابقون  
سر کرده صورت های او از بحر جان آبگون  
در سجده شکر آمده سرهای نحن الصافون  
شبديز می رانند خوش هر روز در دریای خون  
رقسان و خندان چون شکر ز انا الیه راجعون  
نه چرخ صدق ها زند تو منکری نک آزمون  
خود کوه مسکین که بود آن جا که شد موسی زبون  
کو آسمان کو رسیمان کو جان کو دنیای دون  
گر چه ز بیرون ذره ای صد آفتابی از درون  
مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون  
سر از زمین برداشته بر خویش می خواند فسون

طاسی که بهر سجده اش شد طشت گردون

تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغون

تا کی زنی بر خانه ها تو قفل با دندانه ها  
شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین  
برکن قبا و پیرهن تسلیم شو اnder کفن  
خون

دزدیده چشمک می زدی همراز خوبان می شدی  
ای کرده بر پاکان زنخ امروز بستندت زنخ  
کو عشرط شب های تو کو شکرین لب های تو  
کو صرفه و استیزه ات بر نان و بر نان ریزه ات  
کو آن فضولی های تو کو آن ملولی های تو  
این باغ من آن خان من این آن من آن من  
کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبلت زدن  
هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو  
امروز ضربت ها خوری وز رفته حسرت ها خوری  
زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا  
چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو

## 1789

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان  
نک ساربان بر خاسته قطارها آراسته  
این بانگ ها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس

تا چند چینی دانه ها دام اجل کردت زبون  
زین بر جنازه نه ببین دستان این دنیای دون  
بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اnder خاک و

دستک زنان می آمدی کو یک نشان ز آن ها کنون  
فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردننت بروون  
کو آن نفس کز زیرکی بر ماہ می خواندی فسون  
کو طوق و کو آویزه ات ای در شکافی سرنگون  
کو آن نغولی های تو در فعل و مکر ای ذوفنون  
ای هر منت هفتاد من اکنون کهی از تو فزون  
کو حمله ها و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون  
نابوده مهراندوز تو از خالق ریب المون  
زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی سکون  
زان ماجرا با انبیا کاین چون بود ای خواجه چون  
زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون

در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان  
از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان  
هر لحظه ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان

خلقی عجب آید برون تا غیب ها گردد عیان  
فریاد از این عمر سبک زنهر از این خواب گران  
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان  
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان  
آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند کش کشان  
آب است آتش های او بر وی ممکن رو را گران  
از حیله بسیار او این ذره ها لرزان دلان  
تا کی جهی گردن بنه ورنی کشندت چون کمان  
حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان  
در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان  
گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان  
با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان  
این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان  
این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

صد حور خوش داری ولی بنگر یکی داری چو

گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن  
گفت از اشارت های دل هم جان بسوزد هم بدن

زین شمع های سرنگون زین پرده های نیلگون  
زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را  
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو  
هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله  
تو گل بدی و دل شدی جاھل بدی عاقل شدی  
اندر کشاکش های او نوش است ناخوش های او  
در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او  
ای ریش خند رخنه جه یعنی منم سالار ده  
تخم دغل می کاشتی افسوس ها می داشتی  
ای خر به کاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری  
در من کسی دیگر بود کاین خشم ها از وی جهد  
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من  
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود  
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود

1790

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن  
من

گفتم صلای ماجرا ما را نمی پرسی چرا  
گفتم ز پرسش تو بحل باری اشارت را مهل

سیمین بر و زرین کمر چشم و چراغ مرد و زن  
 او را روا باشد روا کوره رو است اندرونطن  
 ای ساربان منزل مکن جز بر در آن یار من  
 آخر چه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن  
 وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن  
 از تو نباشد خوبتر در جمله آن انجمن  
 لیلی چو بیند مر تو را گردد چو مجنون ممتحن  
 ای پاس من گوید همی اندر فراقت یاسمن  
 ذرات کونین از طمع کی باز کردنی دهن  
 پس شرحه های گوشتش زنده شود زین بازن  
 کای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن  
 گر نعره شان این سو رسنی گبر ماند نی وثن  
 لبیک لبیک و بلی می گویی و می رو تا وطن  
 پیدا شود گر ساقیی ما را کند بی خویشتن

بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من  
 هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من  
 رحمت چو جیحون می رود در قلزم اسرار من  
 ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من

گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر  
 گشتن به گرد خود خطا الا جمال قطب را  
 هم ساربان هم اشتراخ مستند از آن صاحب قران  
 ای عشرت و ای ناز ما ای اصل و ای آغاز ما  
 ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل  
 چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین  
 مجنون چو بیند مر تو را لیلی بر او کاسد شود  
 در جست و جوی روی تو در پای گل بس خارها  
 گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی  
 حیوان چو قربانی بود جسمش ز جان فانی بود  
 آتش بگوید شرحه را سر حیاتات بقا  
 نعره زنند آن شرحه ها یا لیت قومی یعلمون  
 نی ترش ماند در دلی نی پای ماند در گلی  
 هست این سخن را باقیی در پرده مشتاقی

1791

بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من  
 کی یاد من رفت از دلش ای در دل و جان منزلش  
 خاصه کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او  
 پرده ست بر احوال من این گفتی و این قال من

کو آفتابی یا مهی ماننده انوار من  
تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من  
از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من  
کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من  
سینای موسی را نگر در سینه افکار من  
در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من  
لیلی درآمد در طلب در جان مجنون وار من  
کامد به میرابی دل سرچشمہ انھار من  
بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من  
در قطع و وصل وحدت تا بسکلد زنار من  
کو علم من کو حلم من کو عقل زیرکسار من  
ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من  
این گفت را زیبی ببخش از زیور ای ستار من  
نی عین گو و نی عرض نی نقش و نی آثار من  
دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من  
ای هر شکن از زلف تو صد نافه و عطار من  
این است لوت و پوت من باع و رز و دینار من  
برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار من  
ابصار عبرت دیده را ای عبره الابصار من  
گه پا شدم گه سر شدم در عودت و تکرار من

کو نعره ای یا بانگی اندرخور سودای من  
این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حش  
نظره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او  
لاف وصالش چون زنم شرح جمالش چون کنم  
اندرخور گفتار من منگر به سوی یار من  
امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها  
آن پیل بی خواب ای عجب چون دید هندستان به شب  
امشب ز سیلاپ دلم ویران شود آب و گلم  
بر گوش من زد غره ای زان مست شد هر ذره ای  
یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان  
صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای  
این را بپوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر  
ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفت من  
ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا  
از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود  
ای طبله ام پرشکرت من طبل دیگر چون زنم  
مهمنایم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر  
خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد  
در اولین و آخرین عشقی بننمود این چنین  
بس سنگ و بس گوهر شدم بس مومن و کافر شدم

گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من  
ای گلرخ و گلزار من ای روشه و از هار من  
من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من  
همواره آنتر می شوم از دولت هموار من  
گشتم سمعنا قل شوم در دوره دوار من

روزی بخواهد عذر تو آن شاه با ایثار من  
روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من  
فریاد از این قانون نو کاسکست چنگش تار من  
ناموس لیلیبیان برد لیلی خوش هنچار من  
کامشب منم اندر شر زان ابر آتشبار من  
نحس زحل ندهد رهش در دید مه دیدار من  
کو دیده های موج جو در فلزم زخار من  
حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من  
ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من  
ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من  
از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من  
کو صبح مصبوحان من کو حلقه احرار من  
بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من  
جز عشق و دلسوزی مگو جز این مدان اقرار من

روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد  
جانم نشد زین ها خنک یا ذا السماء و الحبک  
امشب چه باشد قرن ها ننشاند آن نار و لظی  
هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم  
چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم

ای کف زنم مختل مشو وی مطریم کاھل مشو  
روزی شوی سرمست او روزی ببوسی دست او  
کرده ست امشب یاد او جان مرا فرهاد او  
مجنون کی باشد پیش او لیلی بود دل ریش او  
دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر  
زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان  
جان گر همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او  
من تا قیامت گوییمش ای تاجدار پنج و شش  
خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از او  
خلقان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر  
آه از مه مختل شده وز اختر کاھل شده  
بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم  
پهلو بنه ای ذوالبیان با پهلوان کاھلان  
جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو

1792

این کیست این این کیست این این یوسف ثانی است این  
این

این باغ روحانی است این یا بزم یزدانی است این  
آن جان جان افزاست این یا جنت الماواست این  
تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این  
امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر

ای مطرب داوددم آتش بزن در رخت غم  
این

مست و پریشان توام موقف فرمان توام  
rstیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا  
گل های سرخ و زرد بین آشوب و بردا برد بین  
هر جسم را جان می کند جان را خدادان می کند  
ای عشق قلماشیت گو از عیش و خوش باشیت گو  
خورشید رخشان می رسد مست و خرامان می رسد  
هر جا یکی گویی بود در حکم چوگان می دود  
این

گویی شوی بی دست و پا چوگان او پایت شود

حضر است و الیاس این مگر یا آب حیوان است

سرمه سپاهانی است این یا نور سبحانی است این  
ساقی خوب ماست این یا باده جانی است این  
آن سیمبر را ماند این شادی و آسانی است این  
از قحط رستیم ای پدر امسال ارزانی است این

بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سرخوانی است

اسحاق قربان توام این عید قربانی است این  
ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانی است این  
در قعر دریا گرد بین موسی عمرانی است این  
داور سلیمان می کند یا حکم دیوانی است این  
کس می نداند حرف تو گویی که سریانی است این  
با گوی و چوگان می رسد سلطان میدانی است این  
چون گوی شو بی دست و پا هنگام وحدانی است

در پیش سلطان می دوی کاین سیر ربانی است این

آن آب بازآمد به جو بر سنگ زن اکنون سبو  
این

سجده کن و چیزی مگو کاین بزم سلطانی است

از آسمان خوشتراشده در نور او روی زمین  
یا سرو بستان هاست این یا صورت روح الامین  
ویرانی کسب و دکان یغماجی تقوا و دین  
کز بیم او پشمین شود هر لحظه کوه آهنین  
صد ماہ اندر خرمنش چون نسر طایر دانه چین  
بسم الله ای شمس الضحا بسم الله ای عین اليقین  
نعلین برون کن برگذر بر تارک جان ها نشین  
وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت ببین  
خورشید شد جفت قمر در مجلس آ عشرت گزین  
ترک گداروی کنم چون گنج دیدم در کمین  
چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین  
دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین  
درخورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین  
بنهاده بر کف ها طبق بهر نثارش حور عین  
این نامه می پرد عیان تا کف اصحاب الیمن

1793  
این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین  
بی هوشی جان هاست این یا گوهر کان هاست این  
سرمستی جان جهان معشوقه چشم و دهان  
خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل  
خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش  
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا  
هین روی ها را تاب ده هین کشت دل را آب ده  
ای هوش ما از خود برو وی گوش ما مژده شنو  
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر  
من کیسه ها می دوختم در حرص زر می سوختم  
ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل  
چون بیندش صاحب نظر صدتو شود او را بصر  
در سایه سدره نظر جبریل خو آمد بشر  
بر خوان حق ره یافت او با خاصگان دریافت او  
این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر چیان

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان  
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان نوش کن  
زبان

هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب  
حاصل درآمد زاغ غم در باع و می کوبد قدم  
کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن  
کو میوه ها را دایگان کو شهد و شکر رایگان  
کو بلبل شیرین فنم کو فاخته کوکوزنیم  
خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای  
گلشن چو آدم مستضر هم نوحه گر هم منظر  
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده  
امتحان

ای لک و سالار ده آخر جوابی بازده  
گفتند ای زاغ عدو آن آب بازآید به جو  
جان

ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن  
ز آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما  
تا کی از این انکار و شک کان خوشی بین و نمک  
میرد خزان همچو دد بر گور او کوبی لگد

بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان  
نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی

نبود کسی بی درد دل رخ ز عفران رخ ز عفران  
پرسان به افسوس و ستم کو گلستان کو گلستان  
کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان  
خشک است از شیر روان هر شیردان هر شیردان  
طاووس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان  
پریده تاج و حلہ شان زین افتنان زین افتنان  
چون گفتشان لا تقنطوا ذو الامتنان ذو الامتنان  
بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان

در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان  
عالی شود پررنگ و بو همچون جنان همچون

تا دررسد کوری تو عید جهان عید جهان  
زنده شویم از مردن آن مهر جان آن مهر جان  
بر چرخ پرخون مردمک بی نرdban بی نرdban  
نک صبح دولت می دمد ای پاسبان ای پاسبان

مر دهر را محروم کن افسون بخوان افسون

نی یخ گذار و نی وحل عنبر فشان عنبر فشان  
مر حشر را تابنده کن هین العیان هین العیان  
آورده باع از غیب ها صد ارمغان صد ارمغان  
زاینده و والد شود دور زمان دور زمان  
لک لک کنان کالمک لک یا مستعان یا مستعان  
مرغان دیگر مطریب بخت جوان بخت جوان  
می ناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان  
پیکان پران آمده از لامکان از لامکان

مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن  
صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن  
جان زنده گردد وارهد از ننگ گور و گورکن  
هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از ننگ لگن  
گو سرد شو این بوعلا گو خشم گیر آن بوالحسن  
صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن  
جنت ز من غیرت برد گر در روم در گولخن  
چون خلق یار من شود کان می نگنجد در دهن

صباحا جهان پرنور کن این هندوان را دور کن  
بخوان

ای آفتاب خوش عمل بازا سوی برج حمل  
گلزار را پر خنده کن وان مردگان را زنده کن  
از حبس رسته دانه ها ما هم ز کنج خانه ها  
گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود  
لک لک بباید با یدک بر قصر عالی چون فلک  
بلبل رسد بربط زنان وان فاخته کوکوکنان  
من زین قیامت حاملم گفت زبان را می هلم  
خاموش و بشنو ای پدر از باع و مرغان نو خبر

1795

هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن  
قوت بدہ قوت ستان ای خواجه بازارگان  
گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود  
امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی  
در سوختم این دلق را رد و قبول خلق را  
گر تو مقامر زاده ای در صرفه چون افتاده ای  
صد جان فدای یار من او تاج من دستار من  
آن گولخن گلشن شود خاکستریش سوßen شود

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم

من چون رسن بازی کنم اnder هوای آن رسن

1796

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن  
قدر لم نشناختی با من دغاهها باختی  
ای فتنه ها انگیخته بر خلق آتش ریخته  
در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو  
خاشاک اگر گردان بود از موج جان از جا مرو  
بس شمع ها افروختی بیرون ز سقف آسمان  
ای بی خیال روی تو جمله حقیقت ها خیال  
بی نور نور افروز او ای چشم من چیزی مبین  
گفتم صلای ماجرا ما را نمی پرسی چرا  
ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته  
تا جان بالاندازه ات بر جان بی اندازه زد

1797

ای دل شکایت ها مکن تا نشنود دلدار من  
ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من  
یادت نمی آید که او می کرد روزی گفت گو  
اندازه خود را بدان نامی مبر زین گلستان

صد حور کش داری ولی بنگر یکی داری چو من  
اینک چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن  
وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن  
در بحر تو رقصان شده خاشاک نقش مرد و زن  
سرنای خود را گفته تو من دم زنم تو دم مزن  
بس نقش ها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن  
ای بی تو جان اnder تتم چون مرده ای اnder کفن  
بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن  
گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن  
ای سال ها نشناخته تو خویش را از پیرهن  
جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن

ای دل نمی ترسی مگر از یار بی زنهار من  
نشنیده ای شب تا سحر آن ناله های زار من  
می گفت بس دیگر مکن اندیشه گلزار من  
این بس نباشد خود تو را کاگه شوی از خار من

گفتم امامت ده به جان خواهم که باشی این زمان

خندید و می گفت ای پسر آری ولیک از حد مبر  
من

چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او  
گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان  
من

گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو

## 1798

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهر من  
ای در زمین ما را قمر ای نیم شب ما را سحر  
خوش می روی در جان من خوش می کنی درمان من  
ای شب روان را مشعله ای بی دلان را سلسله  
هم رهزنی هم ره بری هم ماهی و هم مشتری  
چون یوسف پیغامبری آیی که خواهم مشتری  
هم موسیی بر طور من عیسی هر رنجور من  
هم مونس زندان من هم دولت خندان من  
گویی مرا برجه بگو گویم چه گویم پیش تو  
گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان  
گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بدہ

تو سرده و من سرگران ای ساقی خمار من  
وانگه چنین می کرد سر کای مست و ای هشیار

گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من  
خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار

بفروش یک جام به جان وانگه بین بازار من

ای دلبر و دلدار من ای محروم و غمخوار من  
ای در خطر ما را سپر ای ابر شکربار من  
ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهردار من  
ای قبله هر قافله ای قافله سالار من  
هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من  
تا آتشی اندرزندی در مصر و در بازار من  
هم نور نور من هم احمد مختار من  
والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من  
گویی بیا حجت مجو ای بندۀ طرار من  
جان خواهم وانگه چه جان گویم سبک کن بار من  
در صف درآ و اپس مجه ای حیدر کرار من

1799

هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراک من  
گردون چه دارد جز که که از خرمن افلاک من  
من چاک کردم خرقه ات بخیه مزن بر چاک من  
چندین گمان بد مبر ای خایف از اهلاک من  
شادی نیرزد حبه ای در همت غمناک من  
شیران نر بین سرنگون بربسته بر فتراک من  
مجنون کنان مجnoon شده از شاهد لولانک من  
کوه احد جنبان شود برپرد از محراك من  
دانی چه جوشش ها بود از جرعه اش بر خاک من  
وانگه ببینی گوهری در جسم چون خاشاک من  
زان ببیضه یابد پرورش بال و پر املاک من  
هفت آسمان فانی شود در نو ببیضه پاک من  
دامن گشا گوهرستان کی دیده ای امساک من  
جز احولی از احولی کی دم زند ز اشراک من  
گر چه دهان خوش می شود زین حرف چون

در غیب پر این سو میر ای طایر چالاک من  
عالم چه دارد جز دهل از عیبدگاه عقل کل  
من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من  
در من از این خوشت نگر کآب حیاتم سر به سر  
دریا نباشد قطره ای با ساحل دریای جان  
خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان  
دل های شیران خون شده صحراء ز خون گلگون شده  
گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا  
جامی که تفش می زند بر آسمان بی سند  
آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند  
عالم چو مرغی خفته ای بر ببیضه پرچوژه ای  
روزی که مرغ از یک لگد از روی ببیضه برجهد  
خری که او را نیست بن می گوید ای خاک کهن  
در وهم ناید ذات من اندیشه ها شد مات من  
خامش که اندر خامشی غرقه تری در بی هشی  
مسواک من

1800

هذا معاد الغابرین نعم الرجا نعم المعين  
 نعره زنان در سینه دل استدرکوا عین اليقين  
 کای روح پاک مقتدا یا رحمه للعالمين  
 هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین  
 ای جان نفیر عام کن تا برجهی زین آب و طین  
 باید که صف ها بردری و آیی بر آن قلعه حصین  
 گر گشت جانان محتجب جان می رود نیکوش بین  
 یا لیت قومی یعلمون که با کیانم همنشین  
 لعلم به گوهرها روم یا تاج باشم یا نگین  
 مانند موسی برکشد از خاره او ماء معین  
 زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مه ها مهین  
 گر می خوری زان می بخور ور می گزینی زان

جاء المدد جاء المدد استنصروا يا مسلمين  
 فى نشورنا او مشينا من قربه العرق الوتين

ای زندگی باع ها وی رنگ بخش مرد و زن  
 آب روان و سبزه ها وز هر طرف وجه الحسن

هذا رشد الكافرين هذا جراء الصابرين  
 صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل  
 از آسمان در هر غذا از علويان آيد ندا  
 حبس حقائق را دری باع شقايق را ترى  
 ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن  
 ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری  
 هان ای حبیب و ای محب بشنو صلا و فاستجب  
 گفته ست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون  
 سیلم سوی دریا روم روح سوی بالا روم  
 هر کس که یابد این رشد زان قند بی حد او چشد  
 چون مست گشتم برجهم بر رخش دل زین برنهم  
 گفتن رها کن ای پدر گفتن حجاب است از نظر  
 گزین

الصمت اولى بالرصد فى النطق تهبيج العدد  
 مستفعلن مستفعلن يا سيدا يا اقربا

1801

آن شاخ خشك است و سیه هان ای صبا بر وی مزن  
 هان ای صبای خوب خد اندر رکابت می رود

دریادلی و روشنی بر خشک و بر تر می زنی  
من

من خیره روترا مد بر جود تو راهی زدم  
ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی  
خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تا خوش شوم

1802

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من  
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم  
گر تو لجوچی سخت سر من هم لجوم ای پسر  
تن چون نگردد گرد جان با مشعل چون آسمان  
تا آب باشد پیشوا گردن بود این آسیا  
او فارغ است از کار تو وز گندم و خروار تو  
غلبیرم اندر دست او در دست می گرداندم  
نی صدق ماند و نی ریا نی آب ماند و نی گیا  
ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من  
ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من  
مثل کلابه ست این تتم حق می تند چون تن زنم  
پنهان بود تار و کشش پیدا کلابه و گردش  
تن چون عصابه جان چو سر کان هست پیچان گرد سر

او سخت خشک است و سیه بر وی مزن از بهر

این کی تو اند گفت گل با لاله یا سرو و سمن  
هستی چو نحل خانه کن یا جان معمار بدن  
رنجور بسته فن بود خاصه در این باریک فن

نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من  
تا بگسلد یک بارگی هم پود من هم تار من  
سر می نهد هر شیر نر در صبر پافشار من  
ای نقطه خوبی و کش در جان چون پرگار من  
تو بی خبر گویی که بس که آرد شد خروار من  
تا آب هست او می طپد چون چرخ در اسرار من  
غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من  
وانگه بگفتم هین بیا ای یار گل رخسار من  
مشکن ببین اشکست من خیز ای سپه سالار من  
نا گویدت دلدار من ای جان و ای جاندار من  
تا چه گولم می کند او زین کلابه و تار من  
گوید کلابه کی بود بی جذبه این پیکار من  
هر پیچ بر پیچ دگر تو توست چون دستار من

ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه گه سری

1803

بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن  
چشم و دماغ از عشق تو بی خواب و خور پرورده شد  
دهن

ای کار جان پاک از عیث روزی جان پاک از حدث  
زن

هر صورتی به از قمر شیرینتر از شهد و شکر  
حیران ملک در رویشان آب فلک در جویشان  
زان ماه روی مه جبین شد چون فلک روی زمین

1804

با آن سبک روحی گل وان لطف شه برگ سمن  
ای گلشن تو زندگی وی زخم تو فرخندگی  
گفتی که جان بخشم تو رانی نی بگو بکشم تو را  
زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو  
آن در خلاص جان دود وین عشق را قربان شود  
ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل

ترسم که تو پیچی کنی در مغلطه دیدار من

ای نقش او شمع جهان ای چشم من او را لگن  
چون سرو و گل هر دو خورند از آب لطفت بی

هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی مرد و

با صد هزاران کر و فر در خدمت معشوق من  
ای دل چو اندر کویشان مست آمدی دستی بزن  
المستغاث ای مسلمین زین نقش های پرفتن

چون او ببیند روی تو هر برگ او گردد سه من  
وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملک انجمن  
تا زنده ای باشم تو را چون شمع در گردن زدن  
آن مرده ای اندر قبا وین زنده ای اندر کفن  
آن سر نهد تا جان برد وین خصم جان خویشتن  
وی من ز تاب روی تو همچون عقیق اندر یمن

1805

سرو خرامان منی ای رونق بستان من  
وز چشم من بیرون مشو ای مشعله تابان من  
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من  
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من  
در پیش یعقوب اندرآ ای یوسف کتعان من  
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من  
ای شاخه ها آبست تو وی باع بی پایان من  
پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من  
ای آن بیش از آن ها ای آن من ای آن من  
اندیشه ام افلک نیست ای وصل تو کیوان من  
بر بوی شاهنشاه من هر لحظه ای حیران من  
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارارکان من  
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من  
برجوش اندر نیشکر ای چشمه حیوان من  
از روی تو روشن شود شب پیش رهبانان من  
سغراق می چشمان من عصار می مژگان من

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من  
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو  
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم  
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم  
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا  
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم  
گل جامه در از دست تو وی چشم نرگس مست تو  
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی  
ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها  
چون منزل ما خاک نیست گر تن بریزد باک نیست  
بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من  
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا  
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

1806

آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من  
زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن رهگذر  
خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو  
عشق تو را من کیستم از اشک خون ساقیستم

این است تر و خشک من پیدا بود امکان من  
 خالی مبادا یک زمان لعل خوشت از کان من  
 چون بوریا بر می شکن ای یار خوش پیمان من  
 نا بر عقیقت برزند یک زرز را فرشان من  
 زان چهره و خط خوشت هر دم فزون ایمان من  
 پنهان حدیثی کو شود از آتش پنهان من  
 اول قدح دردی بخور وانگه ببین پایان من  
 شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من  
 من بوهیره آدم رنج و غمتم انبان من  
 مر بدر را بدره دهم چون بدر شد مهمان من  
 تا سرخ گردد روی من سرسیز گردد خوان من  
 نیکو کلیدی یافته ای معتمد دربان من  
 الصیر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من  
 بس کردم از لاحول و شد لاحول گو شیطان من

وی بس که از آواز قش گم کرده ام خرگاه من  
 تا دررسم در دولت در ماہ و خرمنگاه من  
 در عشقت ای خورشیدفر در گاه و در بی گاه من  
 خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من

ز اشکم شرابت آورم وز دل کبابت آورم  
 دریای چشم یک نفس خالی مباد از گوهرت  
 با این همه کو قند تو کو عهد و کو سوگند تو  
 نک چشم من تر می زند نک روی من زر می زند  
 بنوشه خطی بر رخت حق جددوا ایمانکم  
 در سر به چشم چشم تو گوید به وقت خشم تو  
 گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم  
 بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود  
 گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من  
 پس دست در انبان کنم خواهنه را سلطان کنم  
 هر چه دلم خواهد ز خور ز انبان برآرم بی خطر  
 گفتا نکو رفت این سخن هشدار و انبان گم مکن  
 الصبر مفاتح الفرج الصبر معراج الدرج  
 بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می غرد بتر

1807

ای بس که از آواز دش و امانده ام زین راه من  
 کی وارهانی زین قشم کی وارهانی زین دشم  
 هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر  
 لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو

تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا  
چون باعث صدره سوختم باز از بهار آموختم

1808

با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من  
از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی  
بحری است از ما دور نی ظاهر نه و مستور نی  
گفتن از او تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد  
نقش جهان رنگ و بو هر دم مدد خواهد از او  
خفته ست و بر جسته ست دل در جوش پیوسته ست دل  
ای داده خاموشانه ای مارا تو از پیمانه ای  
در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مكرمت  
الفاظ خاموشان تو بشنوده بی هوشان تو  
لطفت خدایی می کند حاجت روایی می کند  
ای خوشدلی و ناز ما ای اصل و ای آغاز ما  
ای عشق تو بخریده ما وز غیر تو ببریده ما  
ای خون عقلم ریخته صبر از دلم بگریخته  
آن جا که شد عاشق تلف مرغی نپرد آن طرف

1809

بیگانه می باشم چنین با عشق از دست فتن  
این مشکلات ار حل شود دشمن نماند در زمن  
هم دم زدن دستور نی هم کفر از او خامش شدن  
این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذا المزن  
هم بی خبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن  
چون دیگ سربسته ست دل در آتشش کرده وطن  
هر لحظه نوافسانه ای در خامشی شد نعره زن  
در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو ظن  
خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن  
وان کو جدایی می کند یا رب تو از بیخش بکن  
آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بوالحسن  
ای جامه ها بدریده ما بر چاک ما بخیه مزن  
ای جان من آمیخته با جان هر صورت شکن  
ور مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن

تا کی خیال ماهتان جویم در آب چاه من  
در هر دو حالت والهم در صنعت الله من

بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من  
ای از بهار روی تو سرسیز گشته عمر من  
ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من  
ای در فلک جان ملک در بحر تسیح سمک  
سردفتر هر سوری برهان هر پیغمبری  
حاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو  
ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا  
تا نوبهار رحمت در تافت اندر باغ جان  
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو  
من

هر شب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم  
آن کم برآورد از عدم هر لحظه در گفت آردم

## 1810

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان  
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند  
عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد  
عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می برد  
آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده ست  
گفتم بیندم دست او خود بست او دستان من

گفتم درآ پرنور کن از شمع رخ اسرار من  
جان من و جان همه حیران شده در کار من  
ای آتشی انداخته در جان زیرکسار من  
در هر جمال از تو نمک ای دیده و دیدار من  
هم حاکمی هم داوری هم چاره ناچار من  
وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من  
آهسته تر زن زخمه ها تا نگسلانی تار من  
یا خار در گل یاوه شد یا جمله گل شد خار من  
صد خوان زرین می نهد هر شب دل خون خوار

تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من  
تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من

این دزد ما خود دزد را چون می بدد از میان  
دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهند امان  
تا پیش آن سرکش برد حق سرکشان را موکshan  
در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بی کران  
دزدید او از چابکی در حین زبانم از دهان  
گفتم به زندانش کنم او می نگنجد در جهان

از حیله و دستان او هر زیرکی گشته نهان  
او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان  
ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان  
بر من بزن رخم و مهل حقا نمی خواهم امان  
ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان  
شمشیر تو بر نای من حیف است ای شاه جهان  
جرجیس کو کز رخم تو جانی سپارد هر زمان  
یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان

ای ماہ برهم می زنی عهد ثریانی مکن  
هر جا که منزل می کنی آبیم آن جانی مکن  
بی تو بماند از عمل در رخم سرمانی مکن  
ای دایه بی الطاف تو ماندیم تنها نی مکن

ای تو چنین و صد چنین مخدوم جانم شمس دین  
جان بنده تبریز شد مخدوم جانم شمس دین  
ای بنده ات خاصان حق مخدوم جانم شمس دین  
برداشتم پیش تو کف مخدوم جانم شمس دین

از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده  
خلقی ببینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو  
ای مایه هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو  
ای رفته اندر خون دل ای دل تو را کرده بحل  
سخته کمانی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش  
رخم تو در رگ های من جان است و جان افزای من  
کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند  
شه شمس تبریزی مگر چون بازآید از سفر

### 1811

خوش می گریزی هر طرف از حلقه مانی مکن  
تو روز پرنور و لهب ما در پی تو همچو شب  
ای آفتابی در حمل باغ از تو پوشیده حل  
ای آفتابت دایه ای ما در پیت چون سایه ای

### 1812

ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین  
تا غمزه ات خون ریز شد وان زلف عنبربیز شد  
خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسبق  
ای بحر اقبال و شرف صد ماه و شاهت در کنف

از همدگر مسکینتر ک مخدوم جانم شمس دین  
تو داده پر و بال ها مخدوم جانم شمس دین  
تا پرد از بالی دگر مخدوم جانم شمس دین

شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من  
نیست ز گاو و شکمش بوی خوش عنبر من  
دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من  
حیف نگر حیف نگر وازر من وازر من  
جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من  
زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من  
از خر و از بنده خر سیر شد این منظر من  
گفتم خاموش که خر بود به ره لنگر من

گفتم می می نخورم گفت برای دل من  
تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من  
پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من  
شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من  
چیست که آن پرده شود پیش صفائ دل من

ای هم ملوک و هم ملک در پیشت ای نور فلک  
مطلوب جمله جان ها جان را سوی اجلال ها  
دل را ز تو حالی دگر در سلطنت قالی دگر

1813

کو خر من کو خر من پار بمرد آن خر من  
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم  
گاو و خری گر برود باد ابد در دو جهان  
حلقه به گوش است خرم گوش خر و حلقه زر  
سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد  
گاو بر این چرخ بر این گاو دگر زیر زمین  
رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران  
گفت کسی چون خر تو مرد خری هست بخر

1814

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من  
داد می معرفتش با تو بگویم صفتیش  
از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین  
گفت که ای سر خدا روی به هر کس منما  
گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود

کوه احد پاره شود آه چه جای دل من  
باز گشاید به کرم بند قبای دل من  
پیشتر آتا بزند بر تو هوای دل من  
کیست که داند جز تو بند و گشای دل من  
تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من  
نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من  
روی چو زر اشک چو در هست گوای دل من

عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود  
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من  
گوید که افسرده شدی بی من و پژمرده شدی  
گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو  
گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی  
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا  
میوه هر شاخ و شجر هست گوای دل او

1815

من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان  
خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان  
ز آنج چشیدم ز لب هیچ لبی را مچشان  
از خم سرکه است همه با شکرانش منشان  
از عسل من که چشد گفت لب خوش منشان

من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان  
جان من و جان تو را هر دو به هم دوخت قضا  
زانک مرا داد لبی نیست لبی را اثرش  
آنک ترش روی بود دانک درم جوی بود  
گفتم ای شاه علم من که میان عسلم

1816

وای از این خاک تتم تیره دل اکدر من  
ساقی مستقبل من کو قدح احمر من  
شکر که سرگین خری دور شده سست از در من  
زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من

آینه ای بزدایم از جهت منظر من  
رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من  
رفت دریغا خر من مرد به ناگه خر من  
مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود

از پی غریل علف چند شدم مات و تلف  
آنچ که خر کرد به من گرگ درنده نکند  
تلخی من خامی من خواری و بدنامی من  
شارق من فارق من از نظر خالق من

1817

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من  
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من  
واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من  
بیخود و مجنون دل من خانه پرخون دل من  
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو  
گه چو کباب این دل من پر شده بویش به جهان  
زار و معاف است کنون غرق مصاف است کنون  
طفل دلم می نخورد شیر از این دایه شب  
صخره موسی گر از او چشمہ روان گشت چو جو  
عیسی مریم به فلک رفت و فروماند خرش  
بس کن کاین گفت زبان هست حجاب دل و جان

چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من  
رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من  
خون دل آشامی من خاک از او بر سر من  
شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من

وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من  
وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من  
وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من  
ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من  
آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من  
گه چو رباب این دل من کرده علاا دل من  
بر که قاف است کنون در پی عنقا دل من  
سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من  
جوی روان حکمت حق صخره و خارا دل من  
من به زمین ماندم و شد جانب بالا دل من  
کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من

1818

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من

قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من  
واله و مجنون دل من خانه پرخون دل من  
خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من  
مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من  
ای شده استاد امین جز که در آتش منشین  
سوی صلاح دل و دین آمده جبریل امین

1819

کافرم ار در دو جهان عشق بود خوشتر از این  
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر  
عشق چو بگشايد لب بوی دهد بوی عجب  
عشق بود خوب جهان مادر خوبان شهان

1820

هی چه گریزی چندین یک نفس این جا بنشین  
ما دو سه کس نو مرده منتظر آن پرده  
هی به سلف نفخی کن پیشتر از یوم الدین  
هی به زبان ما گو رمز مگو پیدا گو  
چند گزی بر جگرش چند کنی قصد سرش

وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من  
بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من  
وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من  
خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من  
گر چه چنین است و چنین هیچ میاسا دل من  
در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

دیده ایمان شود ار نوش کند کافر از این  
دوست شود جلوه از آن پوست شود پرزر از این  
مشک شده مست از او گشته خجل عنبر از این  
خاک شود گوهر از آن فخر کند مادر از این

صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین  
زنده شویم از تلقین بازر هیم از تکفین  
تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین  
چند خوری خون به ستم ای همه خویت خونین  
چند دهی بد خبرش کار چنین است و چنین

چند کنی تلخ لبس چند کنی تیره شبش

هیچ عسل ز هر دهد یا ز شکر سرکه جهد  
هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر  
سرو چه ماند به خسی زر به چه ماند به مسی

1821

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن  
ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو  
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو  
گر عسس خرد تو را منع کند از این روش  
در مثل است کاشقران دور بوند از کرم  
ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته ای  
خیز کلاه کژ بنه وز همه دام ها بجه  
خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا  
چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت  
هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر  
شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر  
حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن  
کار تو است ساقیا دفع دوی بیا بیا

ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین

مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین  
هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفین  
تو به چه مانی به کسی ای ملک یوم الدین

آینه صبح را ترجمه شبانه کن  
جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن  
شست دلم به دست کن جان مرا نشانه کن  
حیله کن و ازو بجه دفع دهش بهانه کن  
ز اشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن  
اسپ گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن  
بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن  
مقعد صدق اندرآ خدمت آن ستانه کن  
چون تو خیال گشته ای در دل و عقل خانه کن  
آنش اختیار کن دست در آن میانه کن  
آنش گیر در دهان لب وطن زبانه کن  
جرعه خون خصم را نام می مغانه کن  
ده به کفم یگانه ای تفرقه را یگانه کن

بی وطنی است قبله گه در عدم آشیانه کن  
مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن  
گر نه خری چه که خوری روی به مغز و دانه کن  
در بشکن به جان تو سوی روان روانه کن

جور مکن که بشنود شاد شود حسود من  
وه که چه شاد می شود از تلف وجود من  
تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من  
باغ و بهار من تویی بهر تو بود بود من  
درد توام نموده ای غیر تو نیست سود من  
آتش تو نشان من در دل همچو عود من  
هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

سیر مشوز رحمتم ای دو جهان پناه من  
نشنه تر است هر زمان ماهی آب خواه من  
جانب بحر می روم پاک کنید راه من  
چند شود فلک سیه از غم و دود آه من  
چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من

شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو  
کنه گر است این زمان عمر ابد مجو در آن  
ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبت  
هست زبان برون در حلقه در چه می شوی

1822

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من  
بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را  
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من  
دلبر و یار من تویی رونق کار من تویی  
خواب شب ربوه ای مونس من تو بوده ای  
جان من و جهان من زهره آسمان من  
جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم

1823

سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من  
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او  
درشکنید کوزه را پاره کنید مشک را  
چند شود زمین و حل از قطرات اشک من  
چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل

جانب بحر رو کز او موج صفا همی رسد  
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام  
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم  
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم  
در دل من درآمد او بود خیالش آتشین  
گفت که از سماع ها حرمت و جاه کم شود  
عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است  
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش  
از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو

## 1824

سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من  
با ستم و جفا خوشم گر چه درون آتشین  
چونک کند شکرفشان عشق برای سرخوشان  
عود دمد ز دود من کور شود حسود من  
آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان  
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور  
گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو  
گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد  
گفت بلی به گل نگر چون ببرد قضا سرش

غرقه نگر ز موج او خانه و خانقه من  
یوسف من فقاد دی همچو قمر به چاه من  
دود برآمد از دلم دانه بسوخت و کاه من  
صد چو مرا بس است و بس خرمن نور ماه من  
آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من  
جاه تو را که عشق او بخت من است و جاه من  
نور رخش به نیم شب غره صباحگاه من  
زانک گرفت طلب طلب تا به فلک سپاه من  
راه زند دل مرا داعیه الله من

جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من  
چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من  
نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من  
زفت شود وجود من تنگ شود قبای من  
ذره به ذره رقص در نعره زنان که های من  
گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوای من  
لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من  
گر بروم به سوی جان باد شکسته پای من  
خنده زنان سری نهد در قدم قضای من

تا نرسد به چشم بد کر و فر ولای من  
چشم بدان کجا رسد جانب کبریایی من  
بسته خوفم و رجا تا بررسد صلای من  
برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من  
باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم  
گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل  
گفتم روزکی دو سه مانده ام در آب و گل  
گفت در آب و گل نه ای سایه توست این طرف  
زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم

## 1825

عشق میان عاشقان شیوه کند برای من  
فاش کند چو بی دلان بر همگان هوای من  
چرخ فلک حسد برد ز آنچ کند به جای من  
ذره به ذره می زند دبدبه فنای من  
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من  
تلخ و خمار می طیپ تا به صبور وای من  
باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من  
نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من  
تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من  
بر کف پیر من بنه از جهت رضای من  
بال و پری گشادمش از صفت صفائ من  
نیست در آن صفت که او گوید نکته های من  
راح بود عطای او روح بود سخای من

من طربم طرب منم زهره زند نوای من  
عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود  
ناز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد  
من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام  
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد  
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل  
تا که صبور دم زند شمس فلک علم زند  
باز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل  
ساقی جان خوب رو باده دهد سبو سبو  
بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را  
گفت که باده دادمش در دل و جهان نهادمش  
پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد  
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم

باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم  
از کف خویش جسته ام در تک خم نشسته ام  
شمس حقی که نور او از تبریز نیغ زد

1826

هر کی ز ماه گویدت بام برآ که همچنین  
هر کی ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین  
باز گشا گره گره بند قبا که همچنین  
بوسه بده به پیش او جان مرا که همچنین  
عرضه بده به پیش او جان مرا که همچنین  
ابروی خویش عرضه ده گشته دوتا که همچنین  
هین بنما به منکران خانه درآ که همچنین  
قصه ماست آن همه حق خدا که همچنین  
چشم برآر و خوش نگر سوی سما که همچنین  
تا به صفائ سر خود گفت صبا که همچنین  
در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین  
بوی حق از جهان هو داد هوا که همچنین  
چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین  
وز سر لطف برزند سر ز وفا که همچنین

1827

چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن  
بوی شراب می زند خربزه در دهان مکن  
خواجه لامکان تویی بندگی مکان مکن  
بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن  
با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن  
او است پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن  
گر نه سمعاً باره ای دست به نای جان مکن  
چون دم توست جان نی بی نی ما فغان مکن  
ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن  
گرگ تویی شبان منم خویش چو من شبان مکن  
کای تو بدیده روی من روی به این و آن مکن  
گفت که مادرت منم میل به دایگان مکن  
باده چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن  
بوی دهان بیان کند تو به زبان بیان مکن  
چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

یارکشی است کار او بارکشی است کار من  
آن شتران مست را جمله در این قطار من

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن  
باده خاص خورده ای نقل خلاص خورده ای  
روز السست جان تو خورد میی ز خوان تو  
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی  
من همگی تراستم مست می وفاستم  
ای دل پاره پاره ام دیدن او است چاره ام  
ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو  
نفح نفخت کرده ای در همه دردمیده ای  
کار دلم به جان رسد کارد به استخوان رسد  
ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو  
هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو  
شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا  
باده بپوش مات شو جمله تن حیات شو  
باده عام از برون باده عارف از درون  
از تبریز شمس دین می رسدم چو ماه نو

1828

باز نگار می کشد چون شتران مهار من  
پیش رو قطارها کرد مرا و می کشد

اشتر مست او منم خارپرست او منم  
اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند  
راست چو کف برآورم بر کف او کف افکنم  
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتaran  
نرگس او ز خون من چون شکند خمار خود  
گشته خیال روی او قبله نور چشم من  
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می زنی  
می چو خوری بگو به می بر سر من چه می زنی  
باز سپیدی و برو میر شکار را بگو  
مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد

1829

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من  
نور دو دیده منی دور مشوز چشم من  
یار من و حریف من خوب من و لطیف من  
ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو  
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم  
تا که چه زاید این شب حامله از برای من  
تا چه عمل کند عجب ناله و زینهار من  
گفت خنک تو را که تو در غم ما شدی دو تو

گاه کشد مهار من گاه شود سوار من  
لیک نداند اشتاری لذت نوشخوار من  
کف چو به کف او رسد جوش کند بخار من  
بار کی می کشم بین عزت کار و بار من  
صبر و قرار او برد صبر من و قرار من  
وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من  
من بنمایمت خوشی چون بررسد بهار من  
در سر خود ندیده ای باده بی خمار من  
هر دو مرا توبی بلی میر من و شکار من  
ز اشتار کوتاهی مجو ای شه هوشیار من

هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من  
شعله سینه منی کم مکن از شرار من  
چست من و ظریف من باغ من و بهار من  
ذره آفتاب تو این دل بی قرار من  
کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من  
تا به کجا کشد بگو مستی بی خمار من  
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من  
کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من

برخورد او ز دست من هر کی کشید بار من  
زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من  
زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من  
نا همه جان شود تتم این تن جان سپار من  
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من  
از لطف و عجایب ای شه و شهریار من  
خواند فسون فسون او دام دل شکار من  
ور بچخی تو نیستی محرم و رازدار من

مست منی و پست من عاشق و می پرست من  
رو که تو راست کر و فر مجلس عیش نه ز سر  
گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را  
مرده تر از تتم مجو زنده کنش به نور هو  
گفت ز من نه بارها دیده ای اعتبارها  
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی  
عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه ای  
جان ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد

### 1830

همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من  
دل شده ست سر به سر آب و گل گران من  
گر چه که در یگانگی جان تو است جان من  
فضل توام ندا زند کان من است آن من  
تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من  
طره توست چون کمر بسته بر این میان من  
گفت تو رانه بس بود نعمت بی کران من  
گفت مترس کامدی در حرم امان من  
تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من  
تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من  
ذره به ذره چون گهر از تف آفتاب تو  
پیشتر آدمی بنه آن بر و سینه بر برم  
در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم  
از تو جهان پربلا همچو بهشت شد مرا  
تاج من است دست تو چون بنهیش بر سرم  
عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی  
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ و ش  
در برت آن چنان کشم کز بر و برگ وارهی  
بر تو زنم یگانه ای مست ابد کنم تو را

سینه چو بوستان کند دمده بهار من

1831

راز تو فاش می کنم صیر نماند بیش از این  
این دل من چه پرغم است وان دل تو چه فارغ است  
چین

تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم  
سر هزار ساله را مستم و فاش می کنم  
شور مرا چو دید مه آمد سوی من ز ره  
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت  
ای رخ جان فزای او بهر خدا همان همان  
عشق تو را چو مفرشم آب بزن بر آتشم

روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

بیش فلک نمی کشد درد مرا و نی زمین  
آن رخ تو چو خوب چین وین رخ من پر است

چند بود بتا چنان چند گهی بود چنین  
خواه بیند دیده را خواه گشا و خوش ببین  
گفت مده ز من نشان یار توایم و همنشین  
ای صنم خوش خوشین ای بت آب و آتشین  
مطرب دلربای من بهر خدا همین همین  
ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

کز طرفی صدای خوش دررسدی ز ناگهان  
کو شنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان  
و آنک سماع تن بود فرع سماع عقل و جان  
چند شکوفه و ثمر سر زده اندر آن فغان  
می نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان  
نیست بد او و هست شد لاله و بید و ضیمان

1832

مانده شده ست گوش من از پی انتظار آن  
خوی شده ست گوش را گوش ترانه نوش را  
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین  
نعره رعد را نگر چه اثر است در شجر  
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم  
مستمع الست شد پای دوان و مست شد

1833

عفو نما و درگذر از گنه و عثار جان  
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان  
زنده کنش به فضل خود ای دم تو بهار جان  
بی خم ابروی کژت راست نگشت کار جان  
بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثار جان  
تبصره خرد بود هر دم اعتبار جان  
در ره و منهج خدا هست خدای یار جان  
از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان  
یار منی تو بی گمان خیز بیا به غار جان  
آن دم پای دار شد دولت پایدار جان  
جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار

خانه گرفت عشق تو ناگه در جوار جان  
شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من  
صدق من و ریای من قفل من و کلید من

آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان  
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل  
سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من  
بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل  
از تو چو مشرقی شود روشن پشت و روی دل  
نافتن شعاع تو در سر روزن دلی  
از غم دوری لقا راه حبیب طی شود  
گلبن روی غیبیان چون بر سد بدیده ای  
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من  
گفت انا الحق و بشد دل سوی دار امتحان  
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او  
جان  
دانه نمود دام تو در نظر شکار دل  
نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمس

1834

عید نمای عید را ای تو هلال عید من  
بود من و فنای من خشم من و رضای من

دوزخ من بهشت من تازه من قدید من  
لایق تو کجا بود دیده جان و دید من  
ای همگی مراد جان پس تو بدی مرید من  
چون برسم بجوى تو پاک شود پلید من  
حلقه زندن و در میان دل چو ابایزید من  
تا که بگوییم تویی حاضر و مستفید من

ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من  
بر کف همچو بحر نه بلبله عقار من  
چونک چنین کنی بتا بس به نواست کار من  
تا که بر هنه تر شود خفیه و آشکار من  
پشت من و پناه من خویش من و تبار من  
آن رخ من چو گل کند وان شکند خمار من

تا که پرد همای جان مست سوی مطار من  
مقعد صدق بر رود صادق حق گزار من  
تا نرسد به هر کسی عشرت و کار و بار من  
فتنه و شر نشسته به ای شه باوقار من  
مست و پیاده می طپ گرد می سوار من

اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من  
جور کنی وفا بود درد دهیدوا بود  
پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان  
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو  
جسم چو خانقاہ جان فکرت ها چو صوفیان  
دم نزم خمش کنم با همه رو ترش کنم

### 1835

گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من  
هین که خروس بانگ زد بوی صبح می دهد  
گریه به باده خنده کن مرده به باده زنده کن  
بند من است مشتبه باز گشا گره گره  
ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن  
نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو

داد هزار جان بده باده آسمان بده  
جان بر هد ز کنده ها زین همه تخته بندها  
باده ده و نهان بده از ره عقل و جان بده  
چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به  
باده همی زند لمع جان هزار با طمع

تا بزند بر اندheet تابش ابشار من  
این بفروش و باده بین باده بی کنار من  
جام گزین و می ببین از کف شهریار من  
دیو و پری غلام او چستی و انتشار من  
ای که ز لطف نسج او سخت درید تار من

مجلس و بزم می نهد تا شکند خمار من  
برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من  
گفت برو ندیده ای تیزی ذوالفقار من  
تا چه کشد دگر از او گردن نرمسار من  
کز سر دیگ می رود تا به فلک بخار من  
تا نبرد به آسمان راز دل نزار من  
شرم بریخت پیش تو دیده شرمسار من

بسته ره گریز من برده دل و قرار من  
به ر چه کار می کشد هر طرفی مهار من  
آن شه مهریان من دلبر بردباز من  
دود من و نفیر من یارب و زینهار من

دست بدار از این قدح گیر عوض از آن فرج  
هیچ نیرزد این میش نی غلیان و نی قیش  
دست نلرزدت از این بی خرد خوش رزین  
پر ز حیات جام او مشک و عدر ختم او  
برجه ساقیا تو گو چون تو صفت کننده کو

1836

باز بهار می کشد زندگی از بهار من  
من دل پردهان بدم قوت صابران بدم  
تند نمود عشق او تیز شدم ز تتدیش  
از قدم درشت او نرم شده ست گردنم  
پخته نجوشد ای صنم جوش مده که پخته ام  
هین که بخار خون من باخبر است از غمت  
روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم

1837

یا رب من بدانمی چیست مراد یار من  
یا رب من بدانمی تا به کجام می کشد  
یا رب من بدانمی سنگ دلی چرا کند  
یا رب من بدانمی هیچ به یار می رسد

يا رب بس دراز شد اين شب انتظار من  
چونک مرا توى توی هم يك و هم هزار من  
پيش خيال چشم من روزى و روزگار من  
گاه ميش لقب نهم گاه لقب خمار من  
آن من است و اين من نيست از او گذار من  
يا رب تا کي می کند غارت هر چهار من  
يا رب آرزومن شد شهر من و ديار من  
ناله کنان که اي خدا کو حشم و تبار من  
رحمت شهريار من وان همه شهر يار من  
دلبر برديار من آمده بردہ بار من  
آن که منم شکار او گشته بود شکار من  
نيست خزان سنگ دل در پی نوبهار من  
آه که پرده در شدی اي لب پرده دار من

صید توایم و ملک تو گر صنمیم و گر شمن  
هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن  
رحمت مومنی بود میل و محبت وطن  
هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن  
قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن

يا رب من بدانمی عاقبت این کجا کشد  
يا رب چیست جوش من این همه روی پوش من  
عشق تو است هر زمان در خمشی و در بیان  
گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش  
کفر من است و دین من دیده نوربین من  
صبر نمایند و خواب من اشک نمایند و آب من  
خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا  
این دل شهر رانده در گل تیره مانده  
يا رب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی  
رفته ره درشت من بار گران ز پشت من  
آهوي شيرگير من سير خورد ز شير من  
نيست شب سیاه رو جفت و حریف روز من  
هیچ خمش نمی کنی تا به کی این دهل زنی

1838

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من  
هر نفس از کرانه ای ساز کنی بهانه ای  
گر چه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم  
دشمن جاه تو نیم گر چه که بس مقصرم  
مطرب جمع عاشقان برجه و کاهلی مکن

در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن  
 چاره ز حسن او طلب چاره مجو ز بوالحسن  
 ور تو ادیم طایفی هست سهیل در یمن  
 ذره به ذره را نگر نور گرفته در دهن  
 لیک رسید اندکی هم به دهان یاسمن  
 حسن و جمال و دلبری داد به شاهد ختن  
 قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه مجن  
 همچو کسی که باشدش بسته به عقد چار زن  
 چونک بر آن جهان روم عشق بود مرا کفن  
 نازک و شیرخواره ام دوره مکن ز من لین  
 عشق زمردی بود باشد اژدها حزن  
 باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذقن  
 بر سر مام و باب زن جام و کباب بازبن  
 نیک ببین غلط مکن ای دل مست ممتحن  
 تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن

خیز معبر الزمان صورت خواب من ببین  
 زانک به خواب حل شود آخر کار و اولین

همچو چهی است هجر او چون رسنی است ذکر او  
 ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا  
 گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او  
 آن دم کافتاً او روزی و نور می دهد  
 گر چه که گل لطیفتر رزق گرفت بیشتر  
 عمر و ذکا و زیرکی داد به هندوان اگر  
 ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران  
 شهد خدای هر شبی هست نصیبیه لبی  
 تا که بود حیات من عشق بود نبات من  
 مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن  
 چونک حزین غم شوم عشق ندیمیم کند  
 گفتم من به دل اگر بست رهت خمار غم  
 گفت دلم اگر جز او سازی شمع و ساقیم  
 گفتم ساقی او است و بس لیک به صورت دگر  
 بس کن از این بهانه ها و ام هوای او بده

1839

واقعه ای بدیده ام لایق لطف و آفرین  
 خواب بدیده ام قمر چیست قمر به خواب در

تا ز فروغ و نوق دل روشنی است بر جین  
ناعمه لسعیها راضیه بود چنین  
پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این  
نیست به خانه هیچ کس خانه مساز بر زمین  
بی خبرت کجا هلد شعله آفتاب دین  
گو شکم فلک بدر بوك بزاید این جنین  
تیغ و کفن بپوش و رو چند ز جیب و آستین  
ششصد و پنجه ست و هم هست چهار از سنین  
شهر مدینه را کنون نقل کژ است یا یقین  
جنبش آسمان نگر بر نمطی عجیترین  
موچ نگر که اندر او هست نهنگ آتشین  
یونس جان که پیش از این کان من المسبحين  
بحر معلق از صور صاف بدست پیش از این  
از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین  
تیره کند شراب ما تا بزنیم هین و هین  
کینه چو از خبر بود بی خبری است دفع کین  
گفت بگیر رقعه را زیر زمین بکن دفین  
زانک ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین  
صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین  
یاد نبد ز بوزنه در دل هیچ مستعين

آن قمری که نور دل زو است گه حضور دل  
بوماذ مسفره ضاحکه بود چنان  
دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را  
ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس  
شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بی خبر  
جوق تтар و سویرق حامله شد ز کین افق  
رو به میان روشنی چند تtar و ارمی  
در شب شنبهی که شد پنجم ماه قده را  
هست به شهر ولوله این که شده ست زلزله  
رو ز مدینه درگذر زلزله جهان نگر  
بحر نگر نهنگ بین بحر کبورنگ بین  
شكل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین  
بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم  
تیره نگشت آن صفا خیره شده ست چشم ما  
گردن آنک دست او دست حدث پرست او  
چون نکنیم یاد او هست سزا و داد او  
خواست یکی نوشته ای عاشقی از معزمی  
لیک به وقت دفن این یاد مکن تو بوزنه  
هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را  
گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتی

گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را

1840

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین  
مطرب روح من توبی کشتی نوح من توبی  
ای ز تو شاد جان من بی تو میاد جان من  
تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر  
چون غم عشق ز اندرون یک نفسی رود برون  
سرمه ماست گرد تو راحت ماست درد تو  
تا که تو را شناختم همچو نمک گذاختم  
من شبم از سیه دلی تو مه خوب و مفضلی  
عشق ز توست همچو جان عقل ز توست لوح خوان  
مست تو بوفضول شد وز دو جهان ملول شد  
در تبریز شمس دین دارد مطلعی دگر

خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین

نغنجه دگر بزن پرده تازه برگزین  
فتح و فتوح من توبی یار قدیم و اولین  
دل به تو داد جان من با غم توست همنشین  
این غم عشق را دگر بیش به چشم غم مبین  
خانه چو گور می شود خانگیان همه حزین  
کیست حریف و مرد تو ای شه مردافرین  
شکم و شک فنا شود چون برسد بر یقین  
ظلمت شب عدم شود در رخ ماه راه بین  
کان و مکان قراضه جو بحر ز توست دانه چین  
عشق تو را رسول شد او است نکال هر زمین  
نیست ز مشرق او مبین نیست به مغرب او دفین

تا چو خیال گشته ام ای قمر چو جان من  
زود روان روان شود در پی تو روان من  
بس بودم کمال تو آن تو است آن من  
زانک به عیب ننگرد دیده غیب دان من

1841

تا چه خیال بسته ای ای بت بدگمان من  
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو  
بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را  
جانب خویش نگذرم در رخ خویش ننگرم

تا جز ماه ننگرد زهره آسمان من  
خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من  
دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من  
صف شده مکان ها زان مه بی مکان من  
خشک نشد ز اشک و خون یک نفس آستان من

چشم مرا نگارگر ساخت به سوی آن قمر  
چون نگرم به غیر تو ای به دو دیده سیر تو  
من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم  
شاد شده زمان ها از عجب زمانه ای  
از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین

1842

شور تو کرد عاقبت فتنه و شر مکان من  
پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من  
ای دل من به دست تو بشنو داستان من  
زانک قرار برده ای ای دل و جان ز جان من  
گرد در تو می دوم ای در تو امان من  
لاف من و گزار من پیش تو ترجمان من  
تا کرمت بگویدم باز درآ به کان من  
زانک سوی تو می رود این سخن روان من

چهره شرمگین تو بستد شرمگان من  
مه که نشانده تو است لابه کنان به پیش تو  
در ره تو کمین خسم از ره دور می رسم  
گرد فلک همی دوم پر و تهی همی شوم  
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر تو را  
عشق برید ناف من بر تو بود طواف من  
گه همه لعل می شوم گاه چو نعل می شوم  
گفت مرا که چند چند سیر نگشته از سخن

1843

همچو کسان بی گنه روی به آسمان مکن  
بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن  
بوی شراب می زند لخلخه در دهان مکن

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن  
رو ترش و گران کنی تا سر خود نهان کنی  
باده خاص خورده ای جام خلاص خورده ای

چون سر عشق نیستت عقل مبر ز عاشقان  
چون سر صید نیستت دام منه میان ره  
غم نخورد ز رهزنی آه کسی نگیردش  
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی  
خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود  
بند برید جوی دل آب سمن روا نشد

## 1844

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان  
دل من می نیارامد که من با دل بیارام  
زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود شادان  
زهی سر دل عاشق قضای سر شده او را  
جولان  
اگر جانباز و عیاری و گر در خون خود یاری  
ترسایان

اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می گیری  
مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب  
کباب است و شراب امشب حرام و کفر خواب امشب  
ربابی چشم بربسته رباب و زخمه بر دسته  
کشاکش هاست در جانم کشنده کیست می دانم

چشم خمار کم گشا روی به ارغوان مکن  
چونک گلی نمی دهی جلوه گلستان مکن  
نیست چنان کسی کی او حکم کند چنان مکن  
گفت شهش که شاد رو جانب ما روان مکن  
خشم مکن تو خویش را مسخره جهان مکن  
مشعله های جان نگر مشغله زبان مکن

نباید بددلی کردن بباید کردن این فرمان  
بباید کرد ترک دل نباید خصم شد با جان  
سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان  
خنک این سر خنک آن سر که دارد این چنین

پس گردن چه می خاری چه می ترسی چو

و گر از شیر زادستی چپی چون گربه در انبان  
جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان  
که امشب همچو چتر آمد نهان در چتر شب سلطان  
کمانچه رانده آهسته مرا از خواب او افغان  
دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان

به هر روزم جنون آرد دگر بازی برون آرد  
چو جامم گه بگرداند چو ساغر گه بریزد خون  
گهی صرفم بنوشاند چو چنگم درخروشاند  
گر این از شمس تبریز است زهی بنده نوازی ها  
دوران

1845

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان  
گرفته جام چون مستان در او صد عشه و دستان  
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا  
هلا این لوح لایح را بیا بستان از این موسی  
بدو گفتم که ای موسی به دستت چیست آن گفت این  
ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید  
به دست من بود حکمش به هر صورت بگردانم  
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمہ حیوان  
گه آب نیل صافی را به دشمن خون نمودم من  
به چشم حاسدان گرگم بر یعقوب خود یوسف  
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن  
به ظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت

که من بازیچه اویم ز بازی های او حیران  
چو خمرم گه بجوشاند چو مستم گه کند ویران  
به شامم می بپوشاند به صبحم می کند یقطان  
وگر از دور گردون است زهی دور و زهی

میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان  
به پیشم داشت جام می گه گر میخواره ای بستان  
مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران  
مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان  
یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان  
که هر چه بوهریره را بباید هست در انبان  
کنم زهرا برا دارو کنم دشوار را آسان  
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمہ حیوان  
نمودم سنگ خاکی را به عامه گوهر و مرجان  
بر جهال بوجهم محمد پیش یزدان دان  
جلاب شکری باشد به صفرایی زیان جان  
یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان

ولیک این روز افزون است و آن هر لحظه در  
که سرگردان همی دارد تو را این دور و این  
چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان  
مقام امن آن را دان که هستی تو در او لرزان  
چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان  
حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان  
پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا ساران  
زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان  
چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون  
که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغونون رفتن  
از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن  
چو دستی را فروبری عجایب نیست خون رفتن  
ز چشم آموز ای زیرک به هنگام سکون رفتن  
چو مرغ جان معصومان به چرخ نیلگون رفتن

مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر  
نقسان  
چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم بند است این  
دوران  
جهان ثابت است و تو ورا گردان همی بینی  
مقام خوف آن را دان که هستی تو در او ایمن  
چو عکسی و دروغینی همه بر عکس می بینی  
زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله  
نصیحت های اهل دل دوی نحل را ماند  
زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل  
خمش کن که زبان دربان شده ست از حرف پیمودن  
سلطان  
بتاب ای شمس تبریزی به سوی برج های دل

## 1846

حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن  
برون زرق است یا استم هزاران بار دیدستم  
مردو زین خانه ای مجnoon که خون گریی ز هجران خون  
ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن  
اگر باشد تو را روزی ز استادان بیاموزی

که تا صبرت بیاموزد به سقف بی ستون رفتن  
وظیفه درد دل نبود به دارو و فسون رفتن  
ولی سودا نمی تاند ز کاسه سر نگون رفتن  
گناهی نیست در عالم تو را ای بنده چون رفتن  
بود بر شیر بدنامی از این چالش زبون رفتن  
که بس بداختری باشد به زیر چرخ دون رفتن  
که سوی دلبر مقبل نشاید نوفنون رفتن  
باید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن  
کسی کو کم زند در کم رسد او را فزون رفتن  
که آن دلدار خو دارد به سوی تاییون رفتن

زهی چشم و چراغ دل زهی چشم به تو روشن  
زهی صحرای پرعبهر زهی بستان پرسوسن  
ایا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن  
چه تشبيهت کنم دیگر چه دارم من چه دامن من  
چه خواهی دید خلقان را چه گردی گرد آهرمن  
زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کندن  
شعاعات و ملاقاتش یکی طوقی است در گردن  
که دیدم غیر او تا من سکون یابم در این مسکن

بیا ای جان که وقت خوش چو استن بار ما می کش  
فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم  
چو طاسی سرنگون گردد رود آنج در او باشد  
اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای زاکی  
توبی شیر اندر این درگه عدو راه تو روبه  
چو نازی می کشی باری بیا ناز چنین شه کش  
ز دانش ها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل  
شناسد جان مجنونان که این جان است قشر جان  
کسی کو دم زند بی دم مباح او راست غواصی  
رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو

## 1847

خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن  
زهی دریای پرگوهر زهی افلاك پراختر  
ز تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی  
چه می گوییم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر  
بگو ای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را  
شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری  
مرا باری عنایتش خطابات و مراعاتش  
حلوات های آن مفضل قرار و صبر برد از دل

همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن  
ز غیر عشق بیگانه مثل آب با روغن  
به هر ساعت همی سازی ز کر و فر خود گلشن  
غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن  
که تا چون دانه شان از که گزینی اندر این خرمن  
همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن  
درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن  
چنانک وحی ربانی به موسی جانب ایمن  
کز او خندان شود دندان کز او گویا شود الکن  
حریفان را نمی گویم یکی از دیگری احسن  
ولیکن خاطر عاشق بداندیش آمد و بدظن  
ز زلف شام می ترسم که شب فتنه است و آبستن  
که سرمه نور دیده شد چو شد ساییده در هاون  
همه ترس از شکست آید شکسته شو ببین مومن  
ز ترس بازدادن من چو دزدانم در این مکمن  
کشاند شحنه دادش ز هر گوشه به پرویزن  
بجه چون برق از این آتش برآ چون دود از این

که تا زفتی نگنجی تو درون چشمہ سوزن  
اگر خواهی چو پشمی شو لتعزل ذاک تغزیلا

به غیر آن جلال و عز که او دیگر نشد هرگز  
منم از عشق افروزان مثل آتش از هیزم  
بسوزان هر چه من دارم به غیر دل که اندر دل  
غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان  
وانگه این دو لالا را رقیب مرد و زن کردی  
همه صاحب دلان گندم که بامغزند و بالذت  
درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان  
خیالت می رود در دل چو عیسی بهر جان بخشی  
خیالت را نشانی ها زر و گوهر فشانی ها  
دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی  
ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم  
ز چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد  
مرا گوید چه می ترسی که کوبد مر تو را محنت  
همه خوف از وجود آید بر او کم لرز و کم می زن  
ز ارکان من بذدیدم زر و در کیسه پیچیدم  
سبوس ار چه که پنهان شد میان آرد چون دزدان  
چو هیزم بی خبر بودی ز عشق آتش به تو درزد  
روزن  
چه خنجر می کشی این جا تو گردن پیش خنجر نه  
در جنت چو تنگ آمد مثل چشمہ سوزن

که می ریسی ز پنبه تن که بافی حله ادکن  
مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن  
تو را گوید بربیس اکنون بدم پیغام مستحسن  
دهل می نشنود گوشت به جهد و جد نوبت زن  
چنانک گفت واستغشوا ببیچی سر به پیراهن  
که می گوید تو را هر یک الا یا علچ لا تومن  
که می گوید تو را هر یک الا یا لیث لا تحزن  
که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن  
که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن  
خمش کن سوی این منطق به نظم و نثر لاترکن  
مکن از فکر دل خود را از این گفت زبان برکن  
شکستم عهدهاشان را هلا می کوش ما امکن  
ز استیزه چه بر بندی قضا را بنگر ای کودن  
نزاید گر چه جمع آیند صد عنین و استرون  
ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن و جکن  
قضا را گو که از بالا جهان را در بلا مفکن

چه باشد ناز معشووقان بجز بیگانگی کردن  
ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن

بود کان غزل در سوزن نگنجد کاین دمت غزل است  
لباس حله ادکن ز غزل پنگی ناید  
چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب وحی او  
چه باشد وحی در تازی به گوش اندر سخن گفتن  
گران گوشی وانگه تو به گوش اندر کنی پنبه  
گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر آمد  
سبک گوشی سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد  
بهاری باش تا خوبان به بستان در تو آویزند  
بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو  
اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو  
که برکنده شوی از فکر چون در گفت می آیی  
قضا خبک زند گوید که مردان عهدها کردند  
ستیزه می کنی با خود کز این پس من چنین باشم  
نکاحی می کند با دل به هر دم صورت غیبی  
صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب  
بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی

1848

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن  
ز هر ذره بیاموزید پیش نور بر جستن

که آید ننگ شیران را ز رو به شانگی کردن  
چه گویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن  
میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن  
کجا فرزین شه بودن کجا فرزانگی کردن  
نتاند کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن  
وگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن

بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن  
ولی چشمش نمی خواهد گران جان را فریبیدن  
ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن  
که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن  
که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن  
که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن  
نمک ها را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن  
کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن  
چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

عجب این عیب از چشم است یا از نو یا روزن

چو شیر مست بیرون جه نه اول دان و نه آخر  
سرا فراز است که لیکن نداند ذره باشیدن  
به پیش تیر چون اسپر بر هنه زخم را جستن  
گر آب جوی شیرین است ولی کو هیبت دریا  
توبی پیمانه اسرار گوش و چشم را بر بند  
اگر باشد شبی روشن کجا باشد به جای روز

1849

چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن  
بدریدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون  
نمی آید دریغ او را چو دریا گوهرا فشانی  
معلم خانه چشمش چه رسم آورد در عالم  
دلم بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه  
برآمد عالم از صیقل چو جندرخانه شد گیتی  
هر اندیشه که برجوشد روان گردد پی صیدی  
پلیدی را بیاموزد بر آب پاک افزودن  
چو لونالون می داند شکنجه کردن آن قاهر

1850

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن

که پوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن  
در این قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن  
که از تاثیر این آتش چنان آبینه شد آهن  
برویید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن  
چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من  
چو حلقه بر در مردان برون می باش و در می

به پیش نفس تیرانداز زنهار این سپر مفکن  
چو ماهی بر تنت روید به دفع تیر او جوشن

ز من بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن  
بیا ای حاسد ار مردی نهانش کن نهانش کن  
بیا ای جان روزافزون بیانش کن بیانش کن  
نیارامد به شرحش جان عیانش کن عیانش کن  
اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن  
اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن  
هر آن کو نی چنین باشد چنانش کن چنانش کن  
جهنده ست این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن  
مپران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

مگر گم شد سر رشته چه شد آن حال بگذشته  
خنک آن دم که فراش فرشنا اندر این مسجد  
دلا در بوته آتش درآ مردانه بنشین خوش  
چو ابراهیم در آذر درآمد همچو نقد زر  
اگر دل را از این غوغای نیاری اندر این سودا  
اگر در حلقه مردان نمی آیی ز نامردي  
زن

چو پیغمبر بگفت الصوم جنه پس بگیر آن را  
سپر باید در این خشکی چو در دریا رسی آنگه

## 1851

نشانی هاست در چشمش نشانش کن نشانش کن  
برآمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب  
از این نکته منم در خون خدا داند که چونم چون  
بیانش کرده گیر ای جان نه آن دریاست وان مرجان  
عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد  
یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنج آسا  
هر آن کو بحرین باشد فلک پیشش زمین باشد  
برون جه از جهان زوتر درآ در بحر پرگوهر  
اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی

1852

چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من  
چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید  
چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر او تابد  
چه باشد شیر نوزاده ز یک گربه زبون باشد  
یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق  
منی دیگری داری که آن بحر است و این قطره  
معدن

منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد

گرفتم دامن جان را که پوشیده سرتشریفی  
قبای اطلس معنی که بر قش کفرسوز آمد  
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس  
چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر

1853

چو افتمن ز عشق دل به پای دلربای من  
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگاهان  
سحرگاهی دعا کردم که جانم خاک پای او

چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبستن  
نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن  
که از سنگی برون ناید نگردد گوهر روشن  
چو شیر شیر آشامد شود او شیر شیرافکن  
چو سیما بی بدی وز حق شدستی شاه سیمین تن  
قراضه است این منی تو و آن من هست چون

بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن  
که آن رانی گریبان است و نی تیریز و نی دامن  
گر این اطلس همی خواهی پلاس حرص را برکن  
اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سومن  
شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن

از آن شادی بباید جان نهان افتند به پای من  
شود جان خصم جان من کند این دل سزای من  
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من

چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای

بگفتانی مگو بستان برای من برای من  
یکی رطی که شد بویش در این ره ره نمای من

خرابات قدیم است آن و تو نو آمده اکنون  
نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون  
که این بی چونتر است اندر میان عالم بی چون  
کز آن شیر اجل شیران نمی میزند الا خون  
بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند آن سون  
که آن جا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون  
جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذالنون  
مگر کان آفتاب از خود برآید سوی این هامون  
وگر نی این غزل می خوان و بر خود می دم این

دلم را دوزخی سازد دو چشم را کند جیحون  
چو کشتی ام دراندازد میان قلزم پرخون

چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان  
من

یکی جامی به پیشم داشت و من از ناز گفتم نی  
چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندرکشیدم من

1854

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون  
نباشد مرغ خودبین را به باع بیخودان پروا  
هزاران مجلس است آن سو و این مجلس از آن سوترا  
ببین جان های آن شیران در آن بیشه ز اجل لرزان  
بسی سیمرغ ربانی که تسیحش اناالحق شد  
وزیر و حاجب و محمود ایازی را شده چاکر  
تو معذوری در انکارت که آن جا می شود حیران  
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان  
مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت بر هاند  
افسون

1855

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون  
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید

که هر تخته فروریزد ز گردش های گوناگون  
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون  
کشد در قعر ناگاهان به دست قهر چون قارون  
چه دانم من دگر چون شد که چون غرق است در

که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

به هر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین  
برآرد شیر از سنگی که عاجز گشت از او میتین  
که هر جزوت شده ست ای دل چو لب نالان و

تو هم مر کشته خود را بیا برخوان یکی تلقین  
کفن گردد بر او اطلس ز گورش بردمد نسرین  
چه آسایی از آن مرکب که لنگ است او ز علیین  
به خارستان همی گردد که خار افتاد او را تین  
ز موج بحر بی پایان نبرد بادبان دین

درون مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدین

زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد  
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را  
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحرفرسا را  
چو این تبدیل ها آمد نه هامون ماند و نه دریا  
بی چون  
چه دانم های بسیار است لیکن من نمی دانم

1856

مرا هر دم همی گویی که برگو قطعه شیرین  
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه  
تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی  
بوسه چین

چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را  
به تلقین گر کنی نیت بپرد مرده در ساعت  
بکن پی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی  
بکن پی اشتری را کو نیاید در پیت هرگز  
چو او را پی کنی در دم چو کشتی ره رود بی پا

1857

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکوآیین

و يا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین  
که نام را بگردانی نهی نام فلان الدين  
کی از جانشان خبر باشد که آن نلخ است یا شیرین  
رباب خوب بنوازم سماعی آرمش شیرین  
سر از تربت برون آرد بکوبد پا کند تحسین  
از آن پس مردگان یک یک برون آیند هم در حین  
که صورت های عشق تو درونت زنده شد می بین  
و باقی تن غباری دان که پیدا می شود از طین  
از آن افسرده ای که تو بر آنی نه ای با این  
خمشن کردم نشاید داد این خاتم به هر گرگین

از آن شادی بباید جان نهان افتاد به پای من  
شود دل خصم جان من کند هجران سزای من  
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من  
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای

بگفتنا نی مگو بستان برای اقتضای من  
یکی دردی گران خواری که کامل شد صفائ من

پیاده قاضیم می خوان درون محکمه قاصد  
بدین حیله بگنجانی در آن خانه ربای را  
که خلقان صورت و نامند مثل میوه خامند  
وگر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید  
ز آواز سماع من اقنجی هم شود زنده  
کفن را اندر اندازد قول انداز مستانه  
عجب نبود که صورت ها بدین آواز برخیزند  
ز مردم آن به کار آید کی زنده می شود در تو  
دلت را هر زمان نقشی تنت یک نقش افسرده  
مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل واگو

## 1858

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من  
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان  
سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاک او  
چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان  
من

یکی جامی به پیش آورد من از ناز گفتم نی  
چو از صافش چشیدم من مرا درداد یک دردی

1859

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدين  
 چو آتش های عشق او ز عرش و فرش بگذشته ست  
 در آغوشم بینی تو ز آتش تنگ ها لیکن  
 چو دیکی پخت عقل من چشیدم بود ناپخته  
 در این خانه تم بینی یکی را دست بر سر زن  
 زبان ذوالفقار عقل کاین دریا پر از در کرد

1860

لا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدين  
 کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی  
 کرامت ها که مردان از تفاخر یاد آن آرند  
 یکی غاری است کاندر وی ز سر سرها وحی است  
 ز جسم و روح ها بگذر حجاب عشق هم بردر  
 ایا روحی ترفتف فی فضاء العشق و استشرف  
 قلایدهای در دارد بناؤش ضمیر من  
 ایا ای دل تو آن جایی که نوشت باد وصل او  
 بصر در دیده بفزايد اگر در دیده ره یابد  
 به هر سویی چو تو ای دل هزاران زار دارد او  
 به لطف خویش یک چندی مهار اشتresh دادت

دلم پرنیش هجران است بهر نوش شمس الدين  
 در این آتش ندامن کرد من روپوش شمس الدين  
 شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدين  
 زدم آن دیک در رویش ز بهر جوش شمس الدين  
 یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدين  
 زبانش بازبگرفت و شد او خاموش شمس الدين

خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدين  
 چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدين  
 به ذات حق کز آن دارد هماره عار شمس الدين  
 برون غار حق حارس درون غار شمس الدين  
 دو صد منزل از آن سوترا بین بازار شمس الدين  
 و طرفی جنه الاسرار من انوار شمس الدين  
 از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدين  
 ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدين  
 به جای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدين  
 مپندار از سر نخوت توبی بس زار شمس الدين  
 وگر نه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدين

زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم  
الدین

خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی  
شب تاریک تو ای دل نبیند روز را هرگز  
عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او  
که بخت من چنان خفته است که بیداری ندارد رو  
نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دانم  
بزد خود بر در امکان که مانندش برون ناید  
یکی جوبار روحانی است که جان ها جان از او یابند  
سمعت القوم کل القوم اعلاهم و اصفاهم  
و ان کانت ایادیه و افضالا اتانیه  
فروحی خط اقرارا برق الف اقرار  
هدی قلبی الى واد کثیر خصبه جدا  
ایا تبریز سلمنا علی نادیک تسليمما

1861

ای قاعده مستان در همدگر افتادن  
عاشق بتر از مست است عاشق هم از آن دست است  
زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطین است  
درویش به دلق اندر و اندر بغلش گوهر

که آن روزی که می گفتم بد اینجا پار شمس

مگر از لطف بی پایان وز هنگار شمس الدین  
مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین  
شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین  
مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین  
ز لوح سرها واقف و زان هشیار شمس الدین  
ز اوصاف بدیع خویش خود مسماز شمس الدین  
شده حاکم به کلیه بر آن جوبار شمس الدین  
علی تفضیله جدا علی الاخیار شمس الدین  
و احیی الروح مجانا لمن ادرار شمس الدین  
و ان کان قد استغنى من الاقرار شمس الدین  
علیه الغیث موصولا لمن مدرار شمس الدین  
فبلغ صبوتی و الهجر بالاعذار شمس الدین

استیزه گری کردن در شور و شر افتادن  
گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن  
ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن  
او ننگ چرا دارد از در به در افتادن

آگه نبد از مستی او از کمر افتادن  
کافقاد چنین وقتی وقتی است در افتادن  
با طوطی روحانی اندر شکر افتادن  
والله که نمی دانم جای دگر افتادن  
مستم مهل از دستم و اندر خطر افتادن  
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره  
گفتم که دلا برجه می بر کف جان برنه  
با بلبل بستانی همدست شدن دستی  
من بی دل و دل داده در راه تو افتاده  
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم  
این قاعده نوزاد است وین رسم نو افتاده ست

صد جان به عوض بستان وان شیوه تو با ما کن  
طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن  
وان خون دل زر را در ساغر صهبا کن  
ور زهد سخن گوید تو وعده به فردا کن  
زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن  
جان گفت علی الله گو دل گفت علاا کن  
زان زلف خوش مشکین ما را تو چلپا کن  
زان راهب پرحاصل یک بوسه تقاضا کن  
گر رغبت ما بینی این قصه غرا کن

یا رب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین

1862

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن  
عیسی چو تویی ما را همکاسه مریم کن  
دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری  
جمعیت رندان را بر شاهد نقدی زن  
دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی  
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته  
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین  
زنار ببند ای دل در دیر بکن منزل  
در چهره مخدومی شمس الحق تبریزی

1863

ای سنjac نصرالله وی مشعله یاسین

ای تاج هنرمندی معراج خردمندی  
 هر ذره که می جنبد هر برگ که می خنبد  
 جان همه جانا ای دولت مولانا  
 از نفح تو می روید پر ملاء الاعلی  
 از عشق جهان سوزت وز شوق جگردوزت  
 ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بیراهی  
 تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم  
 گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو  
 پیغمبر بیماران نافعتری از باران  
 حرز دل یعقوبم سرچشمہ ایوبم  
 گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد  
 کی داند چون آخر استادی بی چون را  
 یوسف به بن چاهی بر هفت فلک ناظر  
 گر فوقی و گر پستی هستی طلب و مستی  
 خامش که نمی گنجد این حصه در این قصه

1864

در پرده دل بنگر صد دختر آستان  
 بشنو چه به اسرارم می آید از آن طارم  
 در عربده افتاده از عشق چنین خوبان

تعریف چه می باید چون جمله تویی تعیین  
 بی کام و زبان گفتی در گوش فلک بنشین  
 جان را برهانیدی از ناز فلان الدین  
 وز شرق تو می نفسد پشت فلک عنین  
 بی هیچ دعاگویی عالم شده پرآمین  
 آورد طبیب جان یک خمره پرافستین  
 زنده شد و چابک شد برداشت سر از بالین  
 شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین  
 در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین  
 هم چستم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین  
 گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین  
 گنجاند در سجين او عالم علیین  
 و اندر شکم ماهی یونس زبر پروین  
 نی بر زبرین وقف است این بخت نه بر زیرین  
 رو چشم به بالا کن روی چو مهش می بین

زان گنجگه دل ها زان سجده گه مستان  
 یک دم که از این سو آیک دم که قدح بستان  
 هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان

از عقل بپرسیدم کاین شهره بتان چونند  
در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

1865

گفتا پنهان صورت پیدا به فن و دستان  
آیند و روند این ها در هر چمن و بستان  
  
نانی ده و صد بستان هاده چه به درویشان  
از صدقه نشد کمتر هاده چه به درویشان  
پس گوش چه می خاری هاده چه به درویشان  
بگشا و گشايش بین هاده چه به درویشان  
او حارس و تو خفته هاده چه به درویشان  
بسیار بیاسایی هاده چه به درویشان  
رحمت کن و رحمت بین هاده چه به درویشان  
ای مالک یوم الدین هاده چه به درویشان  
محروم میندازم هاده چه به درویشان  
بنگر تو به زنبیلم هاده چه به درویشان  
بین کز تو چه واگویم هاده چه به درویشان  
یار تو خدا آمین هاده چه به درویشان  
خاصه که در این ساعت هاده چه به درویشان  
خوش باش که ما رفتیم هاده چه به درویشان

ای سرو و گل بستان بنگر به تهی دستان  
 بشنو تو ز پیغمبر فرمود که سیم و زر  
 یک دانه اگر کاری صد سنبله برداری  
 کم کن تو فزایش بین بنواز و ستایش بین  
 صدقه تو به حق رفته و اندر شب آشفته  
 هر لطف که بنمایی در سایه آن آیی  
 حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین  
 ای مکرم هر مسکین و ای راحم هر غمگین  
 آمد به تو آوازم واقف شدی از رازم  
 سرگشته تحولیم در قالم و در قیلم  
 دانی که دعا گویم هر جا که ثنا گویم  
 رنجیت مبا آمین دور از تو قضا آمین  
 ای کوی شما جنت وی خوی شما رحمت  
 گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم

1866

ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان  
در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب  
گر طلک یک روزه شب های تو را بیند  
ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون پیلم  
روزی که تب مرگم یک باره فروگیرد  
تو از پس پرده دل ناگاه سری درکن  
هر خاطر من بکری بر بام و در از عشقت  
تا تابش روی تو در پیچد در هر یک  
شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد

## 1867

ای جانک من چونی یک بوسه به چند ای جان  
ای جانک خندانم من خوی تو می دانم  
من مرد خریدارم من میل شکر دارم  
بر نام و نشان او رفتم به دکان او  
هر چند که عیاری پر حیله و طراری  
از بھر دل ما را در رقص درآ یارا  
ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان  
من بنده بر این مفرش می سوزم من خوش خوش

هم سیم به یادم ده هم سیم و زرم بستان  
از گرمی میدانست برسوزد تا بستان  
از شیر بری گردد وز مادر وز پستان  
سرمست شما گردد یاد آرد هندستان  
هر پاره ز من گردد از آتش تب سستان  
تا هر سر موی من گردند چو سرمستان  
چندان بکند شیوه چندان بکند دستان  
وز چون تو شهی گردد هر خاطرم آبستان  
می بینم و می گویم از رشک کدام است آن

یک تنگ شکر خواهم زان شکر قند ای جان  
تو خوی شکر داری بالله که بخند ای جان  
ای خواجه عطارم دکان بمبند ای جان  
گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان  
این محنت و بیماری بر من میسند ای جان  
وز ناز چنین می کن آن زلف کمند ای جان  
بنمای که دلندان چون بوسه دهند ای جان  
می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان  
 زیرا عرض و جوهر از ذوق برآرد سر  
 هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید  
 هر حس به محسوسی جفت است یکی گشته  
 گر جفت شوی ای حس با آنک حست کرد او  
 ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید  
 کو چشم که تا بیند هر گوشه تتق بسته  
 آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد  
 پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم  
 پنهان مکن ای رستم پنهان تو را جستم  
 گر روی ترش داری دانیم که طراری  
 در کنج عزبخانه حوری چو دردانه  
 صد عشق همی بازد صد شیوه همی سازد  
 بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی  
 چندان حیوان آن سو می خاید و می زاید  
 خنبک زده هر ذره بر معجب بی بهره  
 اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی  
 خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید

این نکته شیرین را در جان بنشان ای جان  
 ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان  
 زان یک شدن دو تن ذوق است نشان ای جان  
 هر عقلی به معقولی جفت و نگران ای جان  
 وز غیر بپرهیزی باشی سلطان ای جان  
 ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان  
 هر ذره بپیوسته با جفت نهان ای جان  
 وز ذوق نمی گنجد در کون و مکان ای جان  
 هم پیر خردپیشه هم جان جوان ای جان  
 احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان  
 ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان  
 دور از لب بیگانه خفته ست سtan ای جان  
 آن لحظه که می یازد بوسه بستان ای جان  
 کان آب تتق آمد بر عیش کنان ای جان  
 چون گرگ گرو برده پنهان ز شبان ای جان  
 کآب حیوان را کی داند حیوان ای جان  
 در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان  
 تا لقمه نیندازی برbind دهان ای جان

1869

کز یار دروغی ها از صدق به و احسان  
 عدل است همه ظلمش داد است از او بهتان  
 خاری که خلد دلبر خوشتراز گل و ریحان  
 وان دل که ملول آید خوش بوس و کنار است آن  
 آن آب خضر باشد از چشمہ گه حیوان  
 بیگانگیش خویشی در مذهب بی خویشان  
 بخلش همه احسان شد جرمش همگی غفران  
 من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان  
 بردار دل روشن باقیش فرو می خوان  
 گویی ز دهان من صد حجت و صد برهان

رو مذهب عاشق را بر عکس روش ها دان  
 حال است محال او مزد است و بال او  
 نرم است درشت او کعبه سنت کنشت او  
 آن دم که ترش باشد بهتر ز شکرخانه  
 وان دم که تو را گوید والله ز تو بیزارم  
 وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری  
 کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد  
 گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری  
 زین مذهب کژ مستم بس کردم و لب بستم  
 شمس الحق تبریزی یا رب چه شکرریزی

1870

وز کبر کسان رنجی و اندر تو دو صد چندان  
 مانند سر بریان گشته که منم خندان  
 چون شحنه بود آن کس کو باشد در زندان  
 عذر دگران خواهد از باب هنرمندان  
 وان گاه هم از قرآن در خلق زنی سندان  
 وز باد و بروت آیی در نار تو در بندان  
 جز شمس حق تبریز سلطان شکرقدان

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان  
 گریانی و پر زهری با خلق چه باقهری  
 من صوفی با صوفم من آمر معروفم  
 معذوری خود دیده در خویش ترنجیده  
 بر دانش و حال خود تاویل کنی قرآن  
 آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را  
 بگریز از این در بند بر جمله تو در در بند

1871

از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان  
 ور خاک در آیم من آن خاک شود سوزان  
 هر ذره در این سودا گشته سست چو دل گردان  
 چه دوزد پالان گر هر جا که رود پالان  
 در حقه تنگ آن مشک نگذارد مشک افshan  
 زندان نبود سینه میدان بود آن میدان  
 آن خون به از این باده وان جا به از این بستان  
 آید به خیال اندر اندیشه سرگردان

دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان  
 گر توبه شود دریا یک قطره نیایم من  
 در خاک تنم بنگر کز جان هوپیشه  
 خاصیت من این است هر جا که روم اینم  
 گویند که هر کی هست در گور اسیر آید  
 در سینه تاریکت دل را چه بود شادی  
 اندر رحم مادر چون طلف طرب یابد  
 گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را

1872

وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان  
 وز غصه بیالوده رو کم ترکوا برخوان  
 ای غافل آلوده رو کم ترکوا برخوان  
 نابوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان  
 در زیر یکی توده رو کم ترکوا برخوان  
 پوسیده و فرسوده رو کم ترکوا برخوان  
 رخسار تو فرسوده رو کم ترکوا برخوان  
 در گور گل اندوده رو کم ترکوا برخوان

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان  
 از اسپک و از زینک پربادک و پرکینک  
 در روده و سرگینی باد هوس و کینی  
 ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی  
 منگر که شه و میری بنگر که همی میری  
 آن نازک و آن مشتك آن ما و من زشتک  
 رخ بر رخ زیبایان کم نه بنگر پایان  
 گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری

رفتند جهان داران خون خواره و عیاران  
تابوت کسان دیده وز دور بخندیده  
بس کن ز سخن گویی از گفت چه می جویی

1873

دانی که کجا جویی ما را به گه جستن  
در دل چو خیال او تابد ز جمال او  
طفل دل پرسودا آغاز کند غوغای  
دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی

1874

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن  
ای جان خوش ساده از اصل ملک زاده  
زن  
ای جسم تو را از جان گر فرق کند جانم  
ای طره پربندت بگشاده گره ها را

1875

ای یار مقامر دل پیش آ و دمی کم زن  
گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه

بر خلق نبخشوده رو کم ترکوا برخوان  
وان چشم تو نگشوده رو کم ترکوا برخوان  
ای بادبپیموده رو کم ترکوا برخوان

در گردش چشم او آن نرگس آبستن  
دل بند بدراند او را نتوان بستن  
پستان کریم او آغاز کند جستن  
از سینه بپریدن هر ساعت برجستن

و آتش ز دلم بستان در چرخ منقش زن  
هر جا که روی خوش رو هر دم که زنی خوش

شمشیر به کف داری بر تارک فرقش زن  
این یک گره دیگر بر زلف مشوش زن

زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن  
ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن

ازواج موافق را شربت ده و دم دم ده  
 اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه  
 در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو  
 اندر گل بسرشته یک نفح دگر دردم  
 گر صادق صدیقی در غار سعادت رو  
 جان خواسته ای ای جان اینک من و اینک جان  
 خواهی که به هر ساعت عیسی نوی زاید  
 گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد  
 خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه  
 من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل  
 تو دشمن غم هایی خاموش نمی شایی

1876

بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن  
 اندر قفص هستی این طوطی قدسی را  
 چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان  
 دردی وجودت را صافی کن و پالوده  
 تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی  
 اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد  
 در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم

امشاج منافق را درهم زن و برهم زن  
 مخمور یتیمی را بر جام محرم زن  
 وان آهوی یاهو را بر کلب معلم زن  
 وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن  
 چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن  
 جانی که تو را نبود بر قعر جهنم زن  
 زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن  
 آن آتش عمرانی در خرم ماتم زن  
 آن کحل انا الله را در عین دو عالم زن  
 از زیر چو سیر آیی بر زمزمه بم زن  
 هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن  
 زان پیش که برپرد شکرانه شکرخا کن  
 هندوبک هستی را ترکانه تو یغما کن  
 وان شیشه معنی را پر صافی صهبا کن  
 ما را چو شدی ماهی پس حمله به دریا کن  
 گر آدمی آخر سر جانب بالا کن  
 بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسماء کن

چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو  
 گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو  
 می باش چو مستسقی کو را نبود سیری  
 هر روح که سر دارد او روی به در دارد  
 بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن  
 بر قاعده مجنون سرفته غوغای شو  
 هم آتش سوزان شو هم پخته و بربان شو  
 هم سر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو  
 تا ره نبرد ترسا دزدیده به دیر تو  
 دانا شده ای لیکن از دانش هستانه  
 موسی خضرسیرت شمس الحق تبریزی

1877

ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من  
 می گردد تن در کد بر جای زبان خود  
 هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی  
 از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد  
 ما را تو کجا یابی گر موى به مو جویی  
 جان دوش مر آن مه را می گفت دلم خستی  
 گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد

جاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن  
 ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن  
 هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن  
 داری سر این سودا سر در سر سودا کن  
 برپر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن  
 کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن  
 هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن  
 هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن  
 گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن  
 بی دیده هستانه رو دیده تو بینا کن  
 از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

وان حرف نمی گنجد در صحن بیان من  
 در پرده آن مطرب کو زد ضربان من  
 هم جان و جهان حیران در جان و جهان من  
 وان لعل شده حیران در عزت کان من  
 چون در سر زلف او گشته ست مکان من  
 پیکان پر از خون بین ای سخته کمان من  
 جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من

جز دلق دو صدپاره من پاره کجا گیرم  
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر

1878

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون  
یک گوش به دست این یک گوش به دست آن  
از دست کشاکش من وز چرخ پرآتش من  
آن لحظه که بی هوشم ز ایشان بر هد گوشم  
من عاشق آن روزم می درم و می دوزم

1879

آرایش باع آمد این روی چه روی است این  
این خانه جنات است یا کوی خرابات است  
است این

در دل صفت کوثر جویی ز می احمر  
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته  
جان ها که به ذوق آمد در عشق دو جوق آمد

1880

در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین

باقی قماشت کو ای دلق کشان من  
و افزوده ز هر دوری از وی دوران من

آن می کشدم زان سو وین می کشدم زین سون  
این می کشدم بالا وان می کشدم هامون  
می گردم و می نالم چون چنبره گردون  
می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون  
بر خرقه بی چونی می زن تگلی بی چون

مستی دماغ آمد این بوی چه بوی است این  
یا رب که چه خانه ست این یا رب که چه کوی

دل پر شده از دلبر یا رب که چه جوی است این  
تو پرده فرو هشته ای دوست چه خوی است این  
در عشق شراب است آن در عشق سبوی است این

با زنگیکان امشب در عشت جان بنشین

خلقان همه خوش خفته عشاق در آشفته

ياران بشوريده با جان بسوزيده

چون عشق تو رامم شد اين عشق حرام شد

شد زنگي شب مستى دستى همگان دستى

آن چرخ فروماده کابش بنگردادند

مي گردد آن مسکين نى مهر در او نى كين

شه هندوی بنگي را آن مايه شنگي را

شمعي تو برافروزى شمس الحق تبريزى

## 1881

از چشمeh جان ره شد در خانه هر مسکين

دل روی سوی جان کرد کاي عاشق و اي پردرد

اي خواجه سودايي مي باش تو صحرائي

چون پوست بود اين دل چون آتش باشد غم

چون دیده دل از غم پرخاک شود اي غم

## 1882

آن کس که تو را بیند وانگه نظرش بر تن

از آب حيات تو دور است به ذات تو

پاي تو چو جان بوسد تا حشر لبان ليست

اسرار به هم گفته شاباش ز هي آيین  
بگشاده دل و ديده در شاهد بي کابين  
چون زلف تو دامم شد شب گشت مرا مشكين  
در ديده هر هستى از ديده زنگي بين  
این چرخ چه مى داند کز چيست ورا تسکين  
كه کندن آن فرهاد از چيست جز از شيرين  
آن خسرو زنگي را کارد حشري بر چين  
تا هندوی شب سوزى از روی چو صد پروين

ماننده کاريزي بى تيشه و بى ميتن  
بر روزن دلبر رو در خانه خود منشين  
در گلشن شادي رو منگر به غم غمگين  
وين پوست از آن آتش چون سفره بود پرچين  
تبريز کجا يابي با حضرت شمس الدين

ز آيinne نديده ست او الا سيهى آهن  
کز کبر برآيد او بالا مثل روغن  
از لذت آن بوسه اي روت مه روشن

گفتم به دلم چونی گفتا که در افزونی  
در سینه خیال او وان گاه غم و غصه

1883

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن  
ای حلقه زن این در در باز ننان کردن  
گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد  
کو عاشق شیرین خد زر بدده و جان بدده  
این باید و آن باید از شرک خفی زاید  
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد  
دو خواجه به یک خانه شد خانه چو ویرانه

زیرا که خیالش را هستم به خدا مسکن  
در آب حیات او وانگه خطر مردن

بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن  
زیرا که تو هشیاری هر لحظه کشی گردن  
او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن  
چون مرغ دل او پرد زین گند بی روزن  
آزاد بود بنده زین و سوسه چون سوسن  
یا رب که چه ها دارد آن ساقی شیرین فن  
او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

بر سینه ما بنشین ای جان منت مسکن  
ای دوست خمارم را از لعل لبت بشکن  
من بنده ظلم تو از بیخ و بنم برکن  
آخر نه توبی با من شاباش زهی ای من  
جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن  
رونق نبود زر را تا باشد در معدن  
در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

1884

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن  
سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان  
ای ساقی هر نادر این می ز چه خم داری  
هم پرده من می در هم خون دلم می خور  
از دوست ستم نبود بر مست قلم نبود  
از معدن خویش ای جان بخرام در این میدان  
با لعل چو تو کانی غمگین نشود جانی

1885

ای سرده صد سودا دستار چنین می کن  
فرمانده خوبانی ابرو چو بجنبانی  
از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن  
مامون امین را تو می ران که رو ای خاين  
آن حکم که از هیبت در عرش نمی گنجد  
آن را که ندارد زر ز اکسیر زرین می کن  
تا دور ابد شاهها شمس الحق تبریزی

1886

نى نى به از اين باید با دوست وفا کردن  
زخمی که زند دستت بر عاشق سرمست  
مرغی که چشد يك دم از دانه دام تو  
ای کار دو چشم تو بی جرم و گنه کشتن  
خوش واقعه ای دارد دل با غم عشق تو  
دعوى صفا کردن در عشق تو نیکو نیست

1887

گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان

خوب است همین شیوه ای دوست همین می کن  
این بنده تو را گوید آن می کن و این می کن  
وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن  
وان غیرت رهزن را بر روح امین می کن  
بر پشت زمان می نه بر روی زمین می کن  
وان را که ندارد زر ز اکسیر زرین می کن  
حکمی است به دور تو آری هله هین می کن

نى نى کم از اين باید تقصیر و جفا کردن  
نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن  
در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن  
وى کار دو لعل تو حاجات روا کردن  
نى روی فروخوردن نى رای رها کردن  
با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن

وگر عاشق شاهی روان باش به میدان

صلا روز وصال است همه جاه و جمال است  
کجایی تو کجایی نه از حلقه مایی  
یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی  
اگر شیر اگر پیل چنانش کند این عشق  
چه تلخ است و چه شیرین پر از مهر و پر از کین  
بیا پیش و مپرهیز و زین فتنه بمگریز  
زهی روز زهی روز زهی عید دل افروز  
بجو باده گلگون از آن دلبر موزون  
بنوش از می بالا لب و ریش میالا  
بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش

## 1888

بیا بوسه به چند است از آن لعل مثمن  
چو آن بوسه پاک است نه اندرخور خاک است  
مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت  
پی بوسه گل را که فر بخشد مل را  
غلط گر همه شاهید چو مریخ و چو ماهید  
درآ ای مه آفاق که روزن بگشادم  
در گفت فروبند و گشا روزن دل را

همه لطف و کمال است زهی نادره سلطان  
وگر خود به بهشتی چه خوش باشد بی جان  
از او بوسه به جانی زهی کاله ارزان  
چو بینیش بگوییش زهی گربه در انبان  
زهی لذت نوشین زهی لقمه دندان  
بمستیز بمستیز هلا ای شه مردان  
از آن چشم کرشمه وزان لب شکرافشان  
که این دم مه گردون روان گشت به میزان  
شنو بانگ و علالا ز هر اختر و کیوان  
دریغ است بر او باش چنین گوهر و مرجان

اگر بوسه به جانی است فریضه است خریدن  
شوم جان مجرد برون آیم از این تن  
گر آن گوهر با توست صدف را هله بشکن  
جهانی است زبان ها برون کرده چو سوسن  
هلا بوسه مخواهید از آن دلبر توسن  
شبی بر رخ من تاب لبی بر لب من زن  
ز مه بوسه نیابید مگر از ره روزن

1889

دل دل دل تو دل مرا منجان  
بیا بیا و بازآ به صلح سوی خانه  
تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو  
منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو  
بیا بیا دم ده که ددمه لطیفت  
بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان  
تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی  
ستون این سرایی ز در برون چرایی  
تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری  
تو پادشاه شهری و ما کنار شهری  
مها تویی سلیمان فراق و غم چو دیوان  
تولی به جای موسی و ما تو را عصایی  
مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی  
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی  
تولی خلیل ای جان همه جهان پرآتش  
تو نور مصطفایی و کعبه پربنان شد  
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته  
تو گوهر صفایی و ما صدف به گردت  
تو جان آفتایی که او است جان عالم

چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان  
مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنban  
سبکتر از صبایی چرا شوی گران جان  
فراز سرو و گلشن چو صد هزارستان  
حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان  
هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان  
سری که عقل از او شد نه گیج ماند و حیران  
سرا که بی ستون شد نه پست گشت ویران  
شبی که مه نباشد غلس بود فراوان  
چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان  
چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان  
جز به کف موسی عصا نیافت برهان  
دمی بدم تو بر ما بر اوچ بین تو جولان  
چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان  
که بی خلیل آتش نمی شود گلستان  
هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان  
نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان  
صف چه قیمت آرد چو رفت گوهر کان  
سزد گرت بگویم که جان جان کیهان

به غیب باشد ایمان تو غیب را عیانی  
خمش که تا قیامت اگر دهی علامت

1890

با روی تو کفر است به معنی نگریدن  
با پر تو مرغان ضمیر دل ما را  
اندر فلک عشق هر آن مه که بتا بد  
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد  
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد  
در باطن من جان من از غیر تو ببرید  
در خواب شود غافل از این دولت بیدار  
رنجور شقاوت چو بیفتاد به یاسین  
جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز

1891

ما دست تو را خواجه بخواهیم کشیدن  
هر چند شب غفلت و مستیت دراز است  
در پرده ناموس و دغل چند گریزی  
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت  
رحم آر بر این جان که طپان است در این دام

که عین عین عینی و اصل اصل ایمان  
جوی نموده باشی به ما ز گنج پنهان

يا باع صفا را به يكى تره خريدن  
در جنت فردوس حرام است پريدين  
آن ابر تو است اى مه و فرض است دريدن  
شيران بنيارند در آن دست چريدين  
آن عشق حرام است و صلای فسريدن  
محسوس شنيدم من آواز بريدين  
از پوست چه شيره بودت در فشريدن  
لاحول بود چاره و انگشت گزيدن  
آن موی بصر باشد باید ستريدن

وز نیک و بدت پاک بخواهیم بريدين  
ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن  
نزدیک رسیده ست تو را پرده دريدن  
ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن  
نشنود مگر گوش تو آواز طبیدن

پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن  
تا بازرهی از خلش و آب دویدن  
ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن  
که گفت تو و قول تو مزد است شنیدن

ما را ز خیال تو بود روزه گشادن  
مانند مسیحا ز فلک مایده دادن  
باید به میان رفتن و در لوت فتادن  
بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن  
در خاک بپوسیدن و از خاک بزادن

بی بوددهنده نتوان زادن و بودن  
خوش حامله می گردد اجزا ز ستودن  
وز همدگر آن جام وفا را بربودن  
آیینه دل را ز خرافات زدون  
این هدهد جان را گره از پای گشودن  
جان ها به لب آمد هله وقت است نمودن  
وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن

چشمی است تو را در دل و آن چشم به درد است  
چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان  
داروی دل و دیده نبوده ست و نباشد  
هین مخلص این را تو بفرما به تمامی

1892

هر شب که بود قاعده سفره نهادن  
ای لطف تو را قاعده بر روزه گشایان  
چون قوت دل از مטבח سودای تو باشد  
ما را هم از آن آتش دل آب حیات است  
کار حیوان است نه کار دل و جان است

1893

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن  
استودن تو باد بهار آمد و من باع  
بر همدگر افتادن مستان چه لطیف است  
ای آنک به عشق رخ تو واجب و حق است  
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه است  
تا چند در این ابر نهان باشد آن ماه  
ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ

ساقی چو تويى كفر بود بودن هشيار  
چون آمد پيراهن خوش بوی تو يوسف  
گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت  
پس تا شه ما گويد کو راست مسلم

1894

گر زانک ملولی ز من ای فتنه حوران  
در کوچه کوران تو یکی روز گذشتی  
در خواب نمودی تو شبی قامت خود را  
ای آنک تو را جنبش این عشق نبوده ست  
از لحن عرابی چو شتر بادیه کوبد  
عشقا تو سليمان و سماع است سپاهت  
شمس الحق تبريز چو خورشید برآيد

1895

بفریفتیم دوش و پرندوش به دستان  
دی عهد نکردی بروم بازبیایم  
گفتی که به بستان بر من چاشت بیایید  
ای عشه تو گرمتر از باد تموزی  
دانی که دغل از چو تو یاری به چه ماند

وان شب که تویی ماه حرام است غنومن  
بس بارد و سرد است کنون لخلخه سودن  
آن جسم بود کش بتوانند بسودن  
پر کردن افهام و بر افهام فزودن

این سلسله بگزار و کسی را بمشوران  
افتاد دو صد خارش در دیده کوران  
بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران  
حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران  
زین لحن چه بیگانه ای ای کم ز ستوران  
رفتند به سوراخ خود از بیم تو موران  
زیرا که ز خورشید بود جامه عوران

خوردم دغل گرم تو چون عشه پرستان  
سوگند نخوردی که بجویم دل مستان  
رفتی تو سحرگاه و بیستی در بستان  
وی چهره تو خوبتر از روی گلستان  
در عین تموزی بجهد برق زمستان

گر زانک تو را عشوه دهد کس گله کم کن  
بر و عده مکن صبر که گر صبر نبودی  
ور نه بکنم غمز و بگویم که سبب چیست

1896

نشاید از تو چندین جور کردن  
مرا بهر تو باید زندگانی  
از آن روزی که نام تو شنیدم  
روا باشد که از چون تو کریمی  
خداآوندا از آن خوشتر چه باشد  
مثال شمع شد خونم در آتش  
در این زندان مرا کند است دندان  
از این خانه شدم من سیر وقت است

1897

در این دم همدمی آمد خمش کن  
ز جام باده خاموش گویا  
مزن تشنج بر سلطان عشقش  
اگر در آینه دم را بگیری  
ز گردش های تو می داند آن کس

صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان  
هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان  
زان سان که تو اقرار کنی که سبب است آن

نشاید خون مظلومان به گردن  
وگر نی سهل دارم جان سپردن  
شدم عاجز من از شب ها شمردن  
نصیب من بود افسوس خوردن  
بدیدن روی تو پیش تو مردن  
ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن  
از این صبر و از این دندان فشردن  
به بام آسمان ها رخت بردن

که او ناگفته می داند خمش کن  
تو را بی خویش بنشاند خمش کن  
که او کس را نرنجاند خمش کن  
تو را از گفت بر هاند خمش کن  
که گردون را بگرداند خمش کن

هر اندیشه که در دل دفن کردی  
ز هر اندیشه مرغی آفریند  
یکی جسد و یکی باز و یکی زاغ  
گر آن مه را نمی بینی بینی  
از این عالم و زان عالم مگو زانک

## 1898

ندا آمد به جان از چرخ پروین  
کسی اندر سفر چندین نماند  
ندای ارجعی آخر شنیدی  
در این ویرانه جعدانند ساکن  
چه آساید به هر پهلو که گردد  
چه پیوندی کند صراف و قلاب  
چه آرایی به گچ ویرانه ای را  
چرا جان را نیارایی به حکمت  
نه آن حکمت که مایه گفت و گوی است  
تو گوهر شو که خواهند و نخواهند  
رها کن پس روی چون پای کژمز  
چو معنی اسب آمد حرف چون زین  
کلوخ انداز کن در عشق مردان

یکایک بر تو برخواند خمش کن  
در آن عالم بپراند خمش کن  
که یک یک را نمی ماند خمش کن  
چو چشمت را ببیچاند خمش کن  
به یک رنگیت می راند خمش کن

که بالا رو چو دردی پست منشین  
جدا از شهر و از یاران پیشین  
از آن سلطان و شاهنشاه شیرین  
چه مسکن ساختی ای باز مسکین  
کسی کز خار سازد او نهالین  
چه نسبت زاغ را با باز و شاهین  
که بالا نقش دارد زیر سجين  
که ارزد هر دمش صد چین و ماچین  
از آن حکمت که گردد جان خدابین  
نشاند همه بر تاج زرین  
الف می باش فرد و راست بنشین  
بگو تا کی کشی بی اسب این زین  
تو هم مردی ولی مرد کلوخین

عروسي کلوخى با کلوخى  
به گورستان به زير خشت بنگر  
خدايا دررسان جان را به جان ها  
دعای ما و ایشان را درآمیز  
عنایت آن چنان فرما که باشد  
ز شهواني به عقلانی رسانمان

1899

دل خون خواره را یک باره بستان  
بکن جان مرا امروز چاره  
همه شب دوش می گفتم خدایا  
دل سنگین او چون ریخت خونم  
به دست دل فرستادم دو سه خط  
در آن خط صورت و اشکال عشق است  
دلم با عشق هم استاره افتاد

1900

بیا ای مونس جان های مستان  
بیا ای میر خوبان و برافروز  
نمی آیی سر از طاقی برون کن

کلوخ آرد نثار و سنگ کابین  
که نشناسی تو سار انشان ز پایین  
بدان راهی که رفتند آل یاسین  
چنان کز ما دعای و از تو آمين  
ز ما احسان اندک وز تو تحسین  
بر اوج فوق بر زین لوح زیرین

ز غم صدپاره شد یک پاره بستان  
وگر نی جان از این بیچاره بستان  
که داد من از آن خون خواره بستان  
تو خون من ز سنگ خاره بستان  
یکی خطرا از آن آواره بستان  
برای عبرت و نظاره بستان  
نخواهی جرم از استاره بستان

ببین اندیشه و سودای مستان  
ز شمع روی خود سیمای مستان  
ببین این غلغل و غوغای مستان

بیا ای خواب مستان را ببسته  
همه شب می رود تا روز ای مه  
همی گویند ما هم زو خرابیم  
فرشته و آدمی دیوان و پریان  
کلاه جمله هشیاران ربودند  
میفکن و عده مستان به فردا  
چو مستان گرد چشمت حلقه کردند  
شنیدم چرخ گردون را که می گفت  
شنیدم از دهان عشق می گفت  
اگر گویند ماه روزه آمد  
بگو کان می ز دریاهای جان است  
همه مولای عقلند این غریب است  
چو فرمان موقع داشت رویش  
همه مستان نبشتند این غزل را

گشا این بند را از پای مستان  
به اهل آسمان هیهای مستان  
چنین است آسمان پس وای مستان  
ز تو زیر و زبر چون رای مستان  
در این بازارگه چه جای مستان  
توبی فردا و پس فردای مستان  
کی بنشیند دگر بالای مستان  
منم یک لقمه از حلوای مستان  
منم معشوقه زیبایی مستان  
نیابی جام جان افزایی مستان  
که جان را می دهد سقای مستان  
که عقل آمد که من مولای مستان  
کشید ابروی او طغرای مستان  
به خون دل ز خون پالای مستان

1901

ز زخم دف کفم بدرید ای جان  
گشادی کن بجنب آخر نه سنگی  
مروت را مگر سیلاب برده ست  
درا فکن کهنه ای گر زر نداری

چه بستی کیسه را دستی بجنبان  
نه سنگی هم گشاید آب حیوان  
که پیدا نیست گرد او به میدان  
تو را جز ریش کهنه نیست درمان

چو دستت بسته و ریشت گشاده ست  
گلو بگرفت و آوازم ز نعره  
اگر راه است آبی را در این ناو  
وگر این سنگ گردان است کو آرد  
به طبیت گفتم این نکته منجید  
گلو مخراش و زیر لب بخوانش  
مسلم دان خدا را خوان نهادن

1902

چرا منکر شدی ای میر کوران  
تو می گویی که بنما غیبیان را  
در این دریا چه کشته و چه تخته  
عدم دریاست وین عالم یکی کف  
ز جوش بحر آید کف به هستی  
در آن جوشش بگو کوشش چه باشد  
از این بحرند زستان گشته نغزان  
نپردازی به من ای شمس تبریز

1903

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان

جنبان ریش را ای ریش جنبان  
مگر بسته است راه گوش اخوان  
چرا چرخی و سنگی نیست گردان  
زهی مهمانی بی آب و بی نان  
مدارید از مزح خاطر پریشان  
دهانت پر کند از در و مرجان  
خمش کن این کرم را نیست پایان

نمی گوییم که مجنون را مشوران  
ستیران را چه نسبت با ستوران  
در این بخشش چه نزدیکان چه دوران  
سلیمانی است وین خلقان چو موران  
دو پاره کف بود ایران و توران  
چه می لافند از صبر این صبوران  
از این موجند شیرین گشته شوران  
که در عشقت همی سوزند حوران

که از پرده برون آیند خوبان

چنین فرموده است خاقان که امسال  
ز هی سال و ز هی روز مبارک  
درون خانه بنشستن حرام است  
بیا با ما به میدان تا ببینی  
نهاده خوان و نعمت های بسیار  
غلامان چو مه در پیش ساقی  
ولیک از عشق شه جان های مستان  
تو گویی این کجا باشد همان جا

شکر خواهم که باشد سخت ارزان  
ز هی خاقان ز هی اقبال خندان  
که سلطان می خرامد سوی میدان  
یکی بزم خوش پیدای پنهان  
ز حلوها و از مرغان بریان  
نوای مطربان خوشتراز جان  
فراغت دارد از ساقی و از خوان  
که اندیشه کجا گشته ست جویان

کی داند دام قدرت را دریدن  
بنه گردن رها کن سر کشیدن  
به باطن گر نمی دانی دویدن  
نبرد این رسن هیچ از گزیدن  
کمانی باید از زه خمیدن  
یکی دم هشتمت بهر چریدن  
همی جوشد ز موج و از طپیدن  
ز بند ما نیارد برجهیدن  
به گرد خاک ما باید تنیدن  
بود عقل تو شیر خر مکیدن

1904

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن  
چو پایت نیست تا از ما گریزی  
دوان شو سوی شیرینی چو غوره  
رسن را می گزی ای صید بسته  
نمی بینی سرت اندر زه ماست  
چه جفته می زنی کز بار رستم  
دل دریا ز بیم و هیبت ما  
که سنگین اگر آن زخم یابد  
فلک را تا نگوید امر ما بس  
هوا شیری است از پستان شیطان

دهان خاک خشک از حسرت ماست  
کی یارد صید ما را قصد کردن  
کسی را که ربودیم و گزیدیم  
امانی نیست جان را در جز عشق  
امان هر دو عالم عاشقان راست  
نشاید بره را از جور چوپان  
که این چوپان نریزد خون بره  
بدان کاصحاب تن اصحاب فیلاند  
که کعبه ناف عالم پیل بینی است  
ابابیلی شو و از پیل مگریز  
بچینند دشمنان را همچو دانه  
ز دل خواهی شدن بر آسمان ها  
ز دل خواهی به دلبر راه بردن  
دل از بهر تو یک دیکی بپخته ست  
دل دل هاست شمس الدین تبریز

نیارد جرعه ای بی ما چشیدن  
کی یارد بندۀ ما را خریدن  
که را خواهد به غیر ما گزیدن  
میان عاشقان باید خزیدن  
چنین بودند وقت آفریدن  
ز چوپان جانب گرگان رمیدن  
که او جاوید داند پروریدن  
به کعبه کی تواند بررسیدن  
نتان بینی بر نافی کشیدن  
ابابیل است دل در دانه چیدن  
پیام کعبه را داند شنیدن  
ز دل خواهد گل دولت دمیدن  
ز دل خواهی ز ننگ تن رهیدن  
زمانی صبر می کن تا پزیدن  
نتاند شمس را خفash دیدن

عروسوی بین و ماتم را رها کن  
تو عالم باش و عالم را رها کن  
چه و زندان آدم را رها کن

1905

اگر تو عاشقی غم را رها کن  
تو دریا باش و کشتی را برانداز  
چو آدم توبه کن وارو به جنت

برآ بر چرخ چون عیسی مريم  
وگر در عشق یوسف کف بريدى  
وگر بيدار كردت زلف در هم  
نخت فيه من روحى رسيده ست  
مسلم کن دل از هستى مسلم  
بگير اي شيرزاده خوى شيران  
حریсан را جگرخون بین و گرگين  
بر آن آرد تو را حرص چو آزر  
خمش زان نوع کوته کن سخن را  
چو طالع گشت شمس الدين تبريز

1906

تو نقد قلب را از زر برون کن  
که بیگانه چو سیلاپ است دشمن  
مگس ها را ز غیرت ای برادر  
دو چشم خاین نامحرمان را  
اگر کر نشنود آواز آن چنگ  
چو مستان شیشه اندر دست دارند  
نران راه معنی عاشقاند  
بر یزید است شهوت پر و بالش

خر عيسى مريم را رها کن  
همو را گير و مرهم را رها کن  
خيال و خواب درهم را رها کن  
غم بيش و غم کم را رها کن  
اميده نامسلم را رها کن  
سگان نامعلم را رها کن  
گر و ناسور محکم را رها کن  
كه ابراهيم ادهم را رها کن  
كه الله گو اعلم را رها کن  
جهان تنگ مظلم را رها کن

وگر گويد زرم زوتر برون کن  
ز بامش تو بران وز در برون کن  
از اين بزم پر از شکر برون کن  
از آن زيب و جمال فر برون کن  
اگر تاني کري از کر برون کن  
دلی کو هست چون مرمر برون کن  
نر شهوت بود چون خر برون کن  
از اين مرغان نيكو پر برون کن

چو بنده شمس تبریزی نباشد

تو او را آدمی مشمر برون کن

1907

گر این جا حاضری سر همچنین کن  
مرا دی تنگ اندر بر کشیدی  
در و بام مرا دی می شکستی  
میان جان چاکر کار کردی  
چه خوش کردی مها آن شیوه را دی

چو کردی بار دیگر همچنین کن  
بیا ای تنگ شکر همچنین کن  
درا آمروز از در همچنین کن  
به پیش چشم چاکر همچنین کن  
رها کن ناز و خوشترا همچنین کن

1908

نتانی آمدن این راه با من  
ولی همراهی و با تو بسازم  
چو از راهت ببردم شرط نبود  
بغل هایت بگیرم همچو پیران  
چو آدم توبه کن از خوشة چینی  
دهان بر بند گوش فهم بسته سست

کجا دارد هریسه پای روغن  
که چشم من به روی توست روشن  
میان راه ترک دوست کردن  
چو طفلانت نهم گاهی به گردن  
چو کشتی بذر آن توست خرمن  
مگو چیزی که می ناید به گفتمن

1909

دل معشوق سوزیده است بر من  
بزد آتش به جان بنده شمعی

وزان سوزش جهان را سوخت خرمن  
کز او شد موم جان سنگ و آهن

بدید آمد از آن آتش به ناگه  
به کوی عشق آوازه در افتاد  
چه روزن کافتراب نو برآمد  
از آن نوری که از لطفش برسته سنت  
از آن سو بازگرد ای یار بدخو  
به سوی بی سوی جمله بهار است  
چو شمس الدین جان آمد ز تبریز

1910

تو هر یک را رسیده از سفر بین  
تو هر یک را به طمع روزی خود  
مثال اختران از بهر تابش  
مثال سیل ها در جستان آب  
برای هر یکی از مطبخ شاه  
به پیش جام بحرآشام ایشان  
وان ها را که روزی روی شاه است  
به چشم شمس تبریزی تو بنگر

1911

تو را پندی دهم ای طالب دین

میان شب هزاران صبح روشن  
که شد در خانه دل شکل روزن  
که سایه نیست آن جا قدر سوزن  
ز آتش گلن و نسرین و سوسن  
بدین سو آ که این سوی است مومن  
به هر سو غیر این سرمای بهمن  
تو جان کدن همی خواهی همی کن

تو هر یک را رسیده از سفر بین  
به پیش شاه خود بنهاده سر بین  
فتاده عاجز اندر پای خور بین  
به سوی بحرشان زیر و زبر بین  
به قدر او تو خوان معتبر بین  
تو دریای جهان را مختصر بین  
ز حسن شه دهانش پرشکر بین  
یکی دریای دیگر پرگهر بین

یکی پندی دلاویزی خوش آیین

مشین غافل به پهلوی حریصان  
 ز خارش های دل ار پاک گردی  
 بجوشند از درون دل عروسان  
 ز چشمہ چشم پریان سر برآرد  
 بنوش این را که تلقین های عشق است  
 به احسان زر به خوبان آن چنان ده  
 نمی خواهد خوبان جز ممیز  
 ز تو آن گلرخان را ننگ آید  
 ز سنگ آسیا زیرین حمول است  
 میان سنگ ها آن بیش ارزد  
 ز اشکست تجلی فضل دارد  
 خمش کن صبر کن تمکین تو کو

1912

بیا ساقی می ما را بگردان  
 قضا خواهی که از بالا بگردد  
 زمینی خود که باشد با غبارش  
 نیندیشم دگر زین خورده سودا  
 اگر من محروم ساغر نباشم  
 اگر کژ رفت این دل ها ز مستی

که جان گرگین شود از جان گرگین  
 ز دل یابی حلاوت های والتين  
 چو مرد حق شوی ای مرد عنین  
 چو ماه و زهره و خورشید و پروین  
 که سودت کم کند در گور تلقین  
 که نفریبند زشتانت به تحسین  
 بمفریبان تو ایشان را به کابین  
 چو بفروشی تو سرگی را به سرگین  
 نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین  
 که افزون خورده باشد زخم میتین  
 میان کوه ها آن طور سینین  
 که را ماند ز دست عشق تمکین

بدان می این قضاها را بگردان  
 شراب پاک بالا را بگردان  
 زمین و چرخ و دریا را بگردان  
 بیا دریای سودا را بگردان  
 مرا لا گیر و الا را بگردان  
 دل بی دست و بی پا را بگردان

## شрабی ده که اندر جا نگنجم

### چو فرمودی مرا جارا بگردان

همه یاران همدل همچو باران  
صلای عاشقان و حق گزاران  
هزاران در هزاران در هزاران  
همه شاهان عشق و تاجداران  
زهی خوبان زهی سیمین عذاران  
دگر جوقی چو شاخ گل سواران  
نباشد مست آن می را خماران

1913

به باغ آییم فردا جمله یاران  
صلا گفتیم فردا روز باغ است  
در آن باغ بتان و بت پرستان  
همه شادان و دست انداز و خندان  
به زیر هر درختی ماه رویی  
یکی جوقی پیاده همچو سبزه  
نبینی سبزه را با گل حسودی

1914

وگر سیری ز من رفتم رها کن  
دوساله پیش تو دارم قضا کن  
وگر نیکو نگفتم ماجرا کن  
تو ماشی را بگیر و لوبیا کن  
دل خم را برآور دلگشا کن  
چو چنگم خوش بساز و بانوا کن  
که آوازی خوشی داری صدا کن  
بزن سیلی و رویم را قفا کن

اگر خواهی مرا می در هوای کن  
نیم قانع به یک جام و به صد جام  
بده می گر ننوشم بر سرم ریز  
من از قدم مرا گویی ترش شو  
سر خم را به کهگل هین مبnda  
مرا چون نی درآورده به ناله  
اگر چه می زنی سیلیم چون دف  
چو دف تسلیم کردم روی خود را

همی زاید ز دف و کف یک آواز  
حریف آن لبی ای نی شب و روز  
تو بوسه باره ای و جمله خواری  
شدی ای نی شکر ز افسون آن لب  
نه شکر است این نوای خوش که داری  
خموش از ذکر نی می باش یکتا

اگر یک نیست از همشان جدا کن  
یکی بوسه پی ما اقتضا کن  
نگیری پند اگر گویم سخا کن  
ز لب ای نیشکر رو شکرها کن  
نوای شکرین داری ادا کن  
که نی گوید که پکتا را دو تا کن

1915

برو ای دل به سوی دلبر من  
مردو هر سو به سوی بی سویی رو  
بنه سر چون قلم بر خط امرش  
که جز در ظل آن سلطان خوبان  
به دستت او دهد سرمایه زر  
ور از انبوهی از در ره نیابی  
وگر زان خرمن گل بو نیابی  
وگر سبلت ز شیرش تر نکردی  
چو دیدی روی او در دل بروید  
درآمیزد دلت با آب حسنی  
درآ در آتشش زیرا خلیلی

بدان خورشید شرق و شمع روشن  
که هر مسکین بدان سو یافت مسکن  
که هر بی سر از او افراشت گردن  
دل ترسندگان را نیست مومن  
ز پایت او گشايد بند آهن  
چو گنجشکان درآ از راه روزن  
چه سود عنبرینه و مشک و لادن  
برو ای قلتبان و ریش می کن  
گل و نسرین و بید و سرو و سوسن  
چو آتش که درآویزد به روغن  
مرم ز آتش نه ای نمرود بدظن

درآ در بحر او تا همچو ماهی  
ز کاه غم جدا کن حب شادی  
بهار آمد برون آ همچو سبزه  
نخمی چون کمان گر تیر اویی  
زهی بر کار و ساکن تو به ظاهر  
خمش کن شد خموشی چون بلادر

1916

برآ بر بام و اکنون ماه نو بین  
از آن سبیی که بشکافد در روم  
برآ بر خرمن سبیب و بکش پا  
اگر سبیش لقب گویم و گر می  
یکی چیز است در وی چیست کان نیست  
بیا اکنون اگر افسانه خواهی  
همی ترسم که بگریزی ز گوشه  
به پهلویم نشین بر چفس بر من  
بیامیز اندکی ای کان رحمت  
روا باشد و گر خود من نگویم  
از این پاکی تو لیکن عاشقان را  
زهی اوصاف شمس الدین تبریز

بروید مر تو را از خویش جوشن  
که آن مه را برای ماست خرمن  
به کوری دی و بر رغم بهمن  
به قاب قوس رستستی ز مکمن  
مثال مرهمی در کار کردن  
بلادر گر ننوشی باش کودن

درآ در باغ و اکنون سبیب می چین  
رود بوی خوشش تا چین و ماجین  
ز سبیل لعل کن فرش و نهالین  
و گر نرگس و گر گلزار و نسرین  
خدا پاینده دارش یا رب آمین  
درآ در پیش من چون شمع بنشین  
برآ بالا برون انداز نعلین  
رها کن ناز و آن خوهای پیشین  
که تا گردد رخ زرد تو رنگین  
همیشه عشه و وعده دروغین  
پراکنده سخن ها هست آیین  
زهی کر و فر و امکان و تمکین

1917

چو بربندند ناگاهت زنخدان  
چو می برند شاخی را ز دو نیم  
که گفتت گرد چرخ چنبری گرد  
نمی بینم تو را آن مردی و زور  
تو تا بنشسته ای در دار فانی  
نشسته می روی این نیز نیکو است  
بسی گشتی در این گرداب گردان  
بزن پایی بر این پابند عالم  
تو را زلفی است به از مشک و عنبر  
کله کم جو چو داری جعد فاخر  
چرا دنیا به نکته مستحیله  
به سردی نکته گوید سرد سیلی  
اگر دوران دلیل آرد در آن قال  
تو را عمری کشید این غول در تیه  
چرا الزام اویی چیست سکته

همه کار جهان آن جازنخ دان  
بلرزد شاخ دیگر را دل از بیم  
که قد همچو سروت چنبری کرد  
که بر گردون روی نارفته در گور  
نشسته می روی و می نبینی  
اگر رویت در این رفتن سوی او است  
به سوی جوی رحمت رو بگردان  
که تا دست از تبرک بر تو مالم  
تو ده کل را کلاهی ای برادر  
کله بر آسمان انداز آخر  
فریبد چو تو زیرک را به حیله  
نداری پای آن خر را شکالی  
تخلف دیده ای در روی او مال  
بکن با غول خود بحثی به توجیه  
جوابش گو که مقلوب است نکته

وجودت را تو پود و تار می بین

1918

فرود آ تو ز مرکب بار می بین

هر آن گلزار کاندر هجر مانده است  
چو جمله راه های وصل را بست  
چو سررشته اشارت هاش دیدی  
ز جان ها جوق جوق از آتش او  
بزن تو چنگ در قانون شرطش  
به پیش ماجرای صدق آن شه  
میان کودکان مکتب او  
چو بی میلی کند آن خدمت مه  
چو روی از منبرش بر تافت جانی  
اگر چه کار و باری بینی او را  
خیالش دید جانم گفت آخر  
بگفتا که عنایت بر فزون است  
اگر تو عاقلی گندم چو دیدی  
دلت انبار و لطفم اصل سنبل  
خداآند شمس دین را گر بینی  
شود دیده گذاره سوی بی سو

سراسر جان او پرخار می بین  
رخان عاشقان را زار می بین  
بر آن رشته برو گلزار می بین  
فغان لابه کنان مکثار می بین  
سماع دلکش او تار می بین  
سرافکنده همه اخیار می بین  
چه کوه و بحر از احبار می بین  
چو مه سرگشته و دوار می بین  
درآویزان ورا بر دار می بین  
ولی نسبت به شه بی کار می بین  
به هجرت می خورم من نار می بین  
ولیکن دیدن ناچار می بین  
ز سنبل ها نه از انبار می بین  
اشارت بشنو و بسیار می بین  
به غیب اندر رو و از هار می بین  
در او انوار در انوار می بین

صد پرده به هر نفس دریدن  
اول قدم از قدم بریدن

1919

عشق است بر آسمان پریدن  
اول نفس از نفس گسستن

نادیده گرفتن این جهان را  
گفتم که دلا مبارکت باد  
ز آن سوی نظر نظاره کردن  
ای دل ز کجا رسید این دم  
ای مرغ بگو زبان مرغان  
دل گفت به کار خانه بودم  
از خانه صنع می پریدم  
چون پای نماند می کشیدند

مر دیده خویش را بدیدن  
در حلقه عاشقان رسیدن  
در کوچه سینه ها دویدن  
ای دل ز کجاست این طبیدن  
من دانم رمز تو شنیدن  
تا خانه آب و گل پریدن  
تا خانه صنع آفریدن  
چون گویم صورت کشیدم

1920

دیر آمده ای مرو شتابان  
دیر آمدن و شتاب رفتن  
گفتی چونی چنانک ماهی  
چون باشد شهر شهریارا  
من بی تو نیم ولیک خواهم  
شب پرتو آفتاب هم هست  
قانع نشود به گرمی او  
گرمی خواهد و روشنی هم  
ما وصف دو جنس مرغ گفتیم

ای رفتن تو چو رفتن جان  
آیین گل است در گلستان  
افتاده میان ریگ سوزان  
بی دولت داد و عدل سلطان  
آن باتویی که هست پنهان  
خاصه به تموز گرم و تفسان  
جز خفاشی ز بیم مرغان  
مرغان که معودند با آن  
بنگر ز کدامی ای غزل خوان

1921

ای ساقی و دستگیر مستان  
 ای ساقی تشنگان مخمور  
 از دست به دست می روان کن  
 سر رشته نیستی به ما ده  
 چون قیصر ما به قیصریه ست  
 هر جا که می است بزم آن جاست  
 یک جام برآر همچو خورشید  
 دیدار حق است مومنان را  
 منکر ز برای چشم زحمت  
 گر در دل او نمی نشیند

دل راز و فای مست مستان  
 بس تشه شدند می پرستان  
 بر دست مگیر مکر و دستان  
 در حسرت نیستند هستان  
 ما را منشان به آبلستان  
 هر جا که وی است نک گلستان  
 عالی کن از آن نهال پستان  
 خوارزم نبیند و دهستان  
 همچو سر خر میان بستان  
 خوش در دل ما نشسته است آن

1922

ما شادتریم یا تو ای جان  
 در عشق خودیم جمله بی دل  
 ما مستتریم یا پیاله  
 در ما نگرید و در رخ عشق  
 ایمان عشق است و کفر ماییم  
 ایمان با کفر شد هم آواز  
 دانا چو نداند این سخن را

ما صافتریم یا دل کان  
 در روی خودیم مست و حیران  
 ما پاکتریم یا دل و جان  
 ما خواجه عجبتریم یا آن  
 در کفر نگه کن و در ایمان  
 از یک پرده زنند الحان  
 پس کی رسد این سخن به ندان

1923

ای روی مه تو شاد خندان  
آن ماه ز هیچ کس نزاده سست  
ای یوسف یوسفان نشستی  
آن در که همیشه بسته بودی  
ای آب حیات چون رسیدی

آن روی همیشه باد خندان  
ور زانک بزاد زاد خندان  
در مسند عدل و داد خندان  
واشد ز تو با گشاد خندان  
شد آتش و خاک و باد خندان

1924

ای روی تو نوبهار خندان  
می بینمت ای نگار در خلد  
یک لحظه جدا مباش از من  
ای شهر جهان خراب بی تو  
ای صد گل سرخ عاشق تو  
در بیشه دل خیال رویت  
هر روز ز جانبی برآیی  
بحری است صفات شمس تبریز

احسنست زهی نگار خندان  
بر شاخ درخت انار خندان  
ای یار نکو عذار خندان  
ای خسرو و شهریار خندان  
بر چشمها و سبزه زار خندان  
شیر است کند شکار خندان  
چون دولت بی قرار خندان  
پر از در شاهوار خندان

1925

بازآمد آستین فشانان

آن دشمن جان و عقل و ایمان

غارتگر صد هزار خانه  
شورنده صد هزار فنته  
آن دایه عقل و آفت عقل  
او عقل سبک کجا رباید  
او جان خسیس کی پذیرد  
آمد که خراج ده بیاور  
طوفان تو شهرها شکست است  
گفتا ویران مقام گنج است  
ویرانه به ما ده و برون رو  
ویرانه ز توتست چون تو رفتی  
حیلت مکن و مگو که رفتم  
چون مرده بساز خویشتن را  
گفتی که تو در میان نباشی  
کاری که کنی تو در میان نی  
باقی غزل به سر بگوییم  
خاموش که صد هزار فرق است

ویران کن صد هزار دکان  
حیرتگه صد هزار حیران  
آن مونس جان و دشمن جان  
عقلی خواهد چو عقل لقمان  
جانی خواهد چو بحر عمان  
گفتم که چه ده دهی است ویران  
یک ده چه زند میان طوفان  
ویرانه ماست ای مسلمان  
تشنیع مزن مگو پریشان  
معمور شود به عدل سلطان  
اندر پس در مباش پنهان  
تا زنده شوی به روح انسان  
آن گفت تو هست عین قرآن  
آن کرده حق بود یقین دان  
نتوان گفتن به پیش خامان  
از گفت زبان و نور فرقان

کسب دل دوستی فزودن  
زندان با دوست هست گلشن

1926

مال است و زر است مکسب تن  
بستان بی دوست هست زندان

گر لذت دوستی نبودی  
خاری که به باعث دوست روید  
بر هم دوزید عشق ما را  
گر خانه عالم است تاریک  
ور می ترسی ز تیر و شمشیر  
هم عشق کمال خود بگوید

1927

وقت آمد توبه را شکستن  
دست دل و جان ها گشادن  
معشوقه روح را بدیدن  
در آب حیات غسل کردن  
برخاست قیامت وصالش  
گر بسکلد آن نگار بنگر  
مخدمی شمس دین تبریز

نى مرد شدی پديد نى زن  
خوشتر ز هزار سرو و سوسن  
بى منت رسماں و سوزن  
بگشاید عشق شصت روزن  
جوشن گر عشق ساخت جوشن  
دم درکش و باش مرد الکن

وز دام هزار توبه جستن  
دست غم را ز پس ببستن  
لعل لب او به بوسه خستن  
در وی تن خویش را بشستن  
تا کی به امید درنشستن  
صد پیوست است در آن سکستن  
ای جان تو رمیده ای ز بستن

تدبیر دوای درد ما کن  
ما را ز بلا و غم جدا کن  
مستم کن و دزد را فنا کن

1928

ای دوست عتاب را رها کن  
ای دوست جدا مشو تو از ما  
اندیشه چو دزد در دل افتاد

شادی ز میان غم برانگیز

در عالم بی وفا وفا کن

1929

ای عربده کرده دوش با من  
ای جان به حق وصال دوشین  
گر با تو ز من بدی بگفتید

می خورده و کرده جوش با من  
در خشم چنین مکوش با من  
با بنده بگو مپوش با من

1930

امروز تو خوشتی و یا من  
نی نی من و تو مگو رها کن  
بی تو بودی تو بر سر چرخ  
در پوست من و تو همچو انگور  
از بخل بجست و در سخا ماند  
من بخل و سخا نثار کردم  
ای جان لطیف خوش لقا تو

بی من تو چگونه ای و با من  
فرقی خود نیست از تو تا من  
بی من بودم به سال ها من  
در شیره کجا تو و کجا من  
آن حاتم طی و گفت ها من  
ای بیش ز حاتم از سخا من  
ای آینه دار آن لقا من

1931

عقل از کف عشق خورد افیون  
عشق مجنون و عقل عاقل  
جیحون که به عشق بحر می رفت

هش دار جنون عقل اکنون  
امروز شدند هر دو مجنون  
دریا شد و محو گشت جیحون

در عشق رسید بحر خون دید  
بر فرق گرفت موج خونش  
تا گم کردش تمام از خود  
در گم شدگی رسید جایی  
گر پیش رود قدم ندارد  
ناگاه بدید زان سوی محو  
یک سنجق و صد هزار نیزه  
آن پای گرفته اش روان شد  
تا بو که رسد قدم بدان جا  
پیش آمد در رهش دو وادی  
آواز آمد که رو در آتش  
ور زانک به گلستان درآیی  
بر پشت فلک پری چو عیسی  
بگریز و امان شاه جان جو  
آن شمس الدین و فخر تبریز

بنشست خرد میانه خون  
می برد ز هر سوی به بی سون  
نا گشت به عشق چست و موزون  
کان جانه زمین بود نه گردون  
ور بنشیند پس او است مغبون  
زان سوی جهان نور بی چون  
از نور لطیف گشت مفتون  
می رفت در آن عجیب هامون  
تا رسته شود ز خویش و مادون  
یک آتش بد یکیش گلگون  
تا یافت شوی به گلستان هون  
خود را بینی در آتش و تون  
و اندر بالا فرو چو قارون  
از جمله عقیله ها تو بیرون  
کز هر چه صفت کنیش افزون

نور موسی و طور سینین  
تا از تو نشان دهد به تعیین  
برخوانده نانبشه پیشین

1932

ای دشمن عقل و جان شیرین  
ای دوست که زهره نیست جان را  
ای هر چه بگویم و نویسم

ای آنک طبیب دردهایی  
ای باعث رزق مستمندان  
هر ذوق که غیر حضرت توست  
دو پاره کلوخ را بگیری  
وان نقش از آن فروتراشی  
پس در کف صنع نقش بندت  
بر هم زنشان چو دو سبو تو  
تا لاف زند که من شکستم  
چون بادی را کنی مصور  
شب خواب مسافری بیندی  
بنشین به خیال خانه دل  
نقشی دگری همی فرستیم  
تا صورت راست را بدانی  
من از پی اینت نقش کردم  
امشب همه نقش ها شکارند  
تا روز سوار باش بر صید  
می گرد به گرد لیل لیلی  
امشب صدقات می دهد شاه  
صاع سلطان اگر بجوبی  
بس کن که دعا بسی بکردی

بی قرص بنفسه و فستین  
بی قوصره و جوال و خرجین  
نوش تین است و نیش تین  
ویسی سازی از آن و رامین  
طینی باشد میانه طین  
لعت ها اند این سلاطین  
تا بشکند آن یکی به تو هین  
تو بشکسته به دست تکوین  
طاووس شوند و باز و شاهین  
یعنی که محسب خیز بنشین  
هر نقش که می کنیم می بین  
تا لقمه او شود نخستین  
در سینه ز صورت دروغین  
تا کلک مرا کنی تو تحسین  
از اسب فرومگیر تو زین  
مندیش ز بالش و نهالین  
گر مجنونی ز پای منشین  
ان الصدقات للمساكین  
یابی به جوال ابن یامین  
گوش آر از این سپس به آمین

1933

برخیز و صبح را برنجان  
جان ها که ز راه نو رسیدند  
جان ها که پرید دوش در خواب  
هر جان به ولاپتی و شهری  
مرغان رمیده را فراز آر  
هرچ آوردند از ره آورد  
زیرا هر گل که برگ دارد  
عقلی باید ز عقل بیزار  
جغد است قلاوز و همه راه  
ای باز خدا درآ به آواز  
این راه بزن که اندر این راه

ای روی تو آفتاب رخشان  
بر مایده قدیم بنشان  
در عالم غیب شد پریشان  
آواره شدند چون غریبان  
حراقه بزن صفیر برخوان  
بیخود کنشان و جمله بستان  
او بر نخورد از این گلستان  
خوش نیست قلاوزی ز حیران  
در هر قدمی هزار ویران  
از کنگره های شهر سلطان  
خفت اشت و مست شد شتربان

1934

از ما مرو ای چراغ روشن  
تا بشکفت از درون هر خار  
بر هر شاخی هزار میوه  
جان شب را تو چون چراغی  
ای روزن خانه را چو خورشید

نا زنده شود هزار چون من  
صد نرگس و یاسمین و سوسن  
در هر گل تر هزار گلشن  
یا جان چراغ را چو روغن  
یا خانه بسته را چو روزن

ای جوشن را چو دست داوود  
 خورشید پی تو غرق آتش  
 نستادن هیچ کس بجز تو  
 از شوق تو باع و راغ در جوش  
 ای دوست مرا چو سر تو باشی  
 روزی که گذر کنی به بازار  
 وان شب که صبح او تو باشی  
 ترکی کند آن صبح و گوید  
 ترکیت به از خراج بلغار  
 گفتی که خموش من خموشم  
 ور گوش رباب دل بپیچی  
 خاکی بودم خموش و ساکن  
 هستی بگذارم و شوم خاک  
 خاموش که گفت نیز هستی است

یا رستم جنگ را چو جوشن  
 وز بهر تو ساخت ماه خرمن  
 ناوان بهار را ز بهمن  
 وز عشق تو گل در بیده دامن  
 من غم نخورم ز وام کردن  
 هم مرد رود ز خویش و هم زن  
 هم روح بود خراب و هم تن  
 با هندوی شب به خشم سن سن  
 هر سن سن تو هزار رهزن  
 گر زانک نیاریم به گفتن  
 در گفت آیم که تن تن تن  
 مستم کردی به هست کردن  
 تا هست کنی مرا دگر فن  
 باش از پی انصتواش الکن

گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان  
 این چنین پرمه ر دشمن من ندیدم در جهان  
 عاشق ناشی مباش و رو مگردان هان و هان  
 سازوار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان

1935

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان  
 از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو  
 چونک دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم  
 راست ماند تلخی دلبر به تلخی شراب

مرده داند این سخن را تو مپرس از زندگان  
سجده ای آرم بر زمین و جان سپارم در زمان  
مرغ گوید من تو را خواهم قفص را برداران

تا چه ها در می دمد این عشق در سرنای تن  
از می لب هاش باری مست شد سرنای من  
آه از این سرنایی شیرین نوای نی شکن  
ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن  
وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن  
ای مسلمانان کی دیده ست خرقه رقصان بی بدن  
گردن جان را ببسته عشق جانان در رسن  
باده گیرای او وانگه کسی با خویشتن

کو به نقشی دیگر آید سوی تو می دان یقین  
چون برید از شیر آمد آن ز خمر و انگیین  
گردد از حقه به حقه در میان آب و طین  
باز در گلشن درآید سر برآرد از زمین  
گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین

پیش او مردن به هر دم از شکر شیرینتر است  
شاد روزی کاین غزل را من بخوانم پیش عشق  
مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفص

1936

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن  
هست این سر ناپدید و هست سرنایی نهان  
گاه سرنا می نوازد گاه سرنا می گزد  
شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او  
بوحسن گو بوالحسن را کو ز بویش مست شد  
آسمان چون خرقه رقصان و صوفی ناپدید  
خرقه رقصان از تن است و جسم رقصان است ز جان  
ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود

1937

هر خوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین  
نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود  
این خوشی چیزی است بی چون کاید اندر نقش ها  
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان  
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت

جمله بت ها بشکند آنک نه آن است و نه این  
 تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین  
 روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین  
 ان فی هذا و ذاک عبره للعالمین  
 حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فترانک دین  
 نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین  
 تا بینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

از پس این پرده ها ناگاه روزی سر کند  
 جان به خواب از تن برآید در خیال آید بدید  
 گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را  
 آن خیال سرو رفت و جان به خانه بازگشت  
 ترسم از فتنه وگر نی گفتنی ها گفتمی  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات  
 آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر

1938

نازنینی را رها کن با شهان نازنین  
 سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب  
 در فکنده ای خویش غلطی بی خبر همچون ستور  
 از خیال خویش ترسد هر کی در ظلمت بود  
 از ستاره روز باشد ایمنی کاروان  
 مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت ز چیست  
 شاد آن مرغی که مهر شب در او محکم نگشت

1939

سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان  
 تا روان دیدی روان گشته روان عاشقان

می پرد این مرغ دیگر در جان عاشقان  
 ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا

اشتران سربریده پای بالا می نهند  
آن جنازه برپریدی گر نگفته غیرتش  
چون به گورستان درآید استخوان عاشقی  
ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرس او

چون تن عاشق درآید همچو گنجی در زمین  
در کفن پیچید بینید ای عزیزان کوه قاف  
خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران  
ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر

1940

ای ز تو مه پای کوبان وز تو ز هره دف زنان  
نقل هر مجلس شده ست این عشق ما و حسن تو  
ای به هر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر  
صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق  
روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن  
خون عاشق اشک شد وز اشک او سبزه برست  
ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتشخوار شد  
هجر سرد چون زمستان راه ها را بسته بود  
چونک راه ایمن شد از داد بهاران آمدند

اشتر باسر مجو در کاروان عاشقان  
بی نشان رو بی نشان رو بی نشان عاشقان  
صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان  
گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان

صد دریچه برگشاید آسمان عاشقان  
چشم بند است این عجب یا امتحان عاشقان  
صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان  
تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان

می زند ای جان مردان عشق ما بر دف زنان  
شهره شهری شده ما کو چنین بد شد چنان  
وی چکیده خون ما بر راه ره رو را نشان  
صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان  
ز آب و نان عشق رفتہ اشتهای آب و نان  
سبزه ها از عکس روی چون گل تو گلستان  
همچو اشتهر مرغ آتش می خورد در عشق جان  
در زمین محبوس بود اشکوفه های بوستان  
سبزه را تیغ بر هنه غنچه را در کف سنان

خیز کالقادم یزار و رنجه شو مرکب بران  
آنگه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان  
از هر استاره بضاعت و آمده تا خاکدان  
چند روزی کاندر این خاکند ایشان میهمان  
با طبق پوشی که پوشیده ست جز از اهل خوان  
با زبان حال می گویند با پرسندگان  
قوت جان چون جان نهان و قوت تن پیدا چو نان  
بر دکان نانبا از نان چه می داند دکان  
گر بدانستی صبا گل را نکردی گلفشان  
او نباشد عاشق او باشد به معنی فلتیان  
از ضرورت تا نبندد در به رویش دلستان  
اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان  
رشک پنهان دارد و اشکش روان و قصه خوان  
شهوت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان  
بی لسانی می شود بر رغم ما عین لسان  
گرد جان خویش بینی در لحد باباکنان  
زاده از اندیشه های رشت تو دیو کلان  
سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان  
سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان  
باش نایمن که نایمن همی یابد امان

خیز بیرون آبه بستان کز ره دور آمدند  
از عدم بستند رخت و جانب بحر آمدند  
برج برج آسمان را گشته و پذرفته اند  
آب و آتش ز آسمانش می رسد هر دم مدد  
خوان ها بر سر نسیم و کاس ها بر کف صبا  
می رسند و هر کسی پرسان که چیست اnder طبق  
هر کسی گر محرومی پس طبق پوشیده چیست  
ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر  
نانوا گر گرسنه ستی هیچ نان نفروختی  
هر کش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت  
عذر عاشق گر فروشد دانک میل دلبر است  
چونک می بیند که میل دلبر اندر شهرگی است  
اشک او مر رشک او را ضد و دشمن آمده است  
تخم پنهان کرده خود را نگر باع و چمن  
عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن  
چند فرزندان به هر اندیشه بعد مرگ خویش  
زاده از اندیشه های خوب تو ولدان و حور  
سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا  
واقفی از سر خود از سر سر واقف نه ای  
گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش

میوه های گرم رو سر دم سرد خزان  
دام ها در دانه های خوش بود ای با غبان  
در کمین غیب بس تیر است پران از کمان  
سنبله پرسود و کژگردن ز اندیشه گران  
رنگ ها آمیخت اما نیستش بویی از آن  
غوره اش شیرین شد آخر از خطاب پسجدان  
گفت غمازی کنم پس من نگنجم در میان  
یا زبان درکش چو ما و یا بکن حالی بیان  
گر نه پایان راسخستی سبز کی بودی سران  
گفت تا لطف تواضع گیرم از آب روان  
زانک خوبان را ترش بودن بزید این بدان  
بهر شفتالو فشاندن پیش شفتالوستان  
که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان  
چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان و هان  
فارغم از دید خود بر خودپرستان دیدبان  
گفت زان دردانه ها کاندر درون داری نهان  
می نگنجی در خود و خندان نمایی ناردان  
وز تو خندان است عالم چون جنان اندر جنان  
ابر اگر گریان نباشد برق از او نبود جهان  
آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان

سر بلندی سرو و خنده گل نوای عنديليب  
برگ ها لرزان چه می لرزید وقت شادی است  
ما ز سرسبزی به روی زرد چند افتاده ايم  
لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته  
آن گل سوری ستیزه گل دکانی باز کرد  
خوشه ها از سست پایی رو نهاده بر زمین  
نرگس خیره نگر آخر چه می بینی به باع  
سومنا افسوس می داری زبان کردی برون  
گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست  
گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته ای  
رنگ معشوق است سیب لعل را طعم ترش  
پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود  
گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالویی  
ای سپیدار این بلندی جستنت رسوایی است  
گر گلم بودی و میوه همچو تو خودبینمی  
نار آبی را همی گفت این رخ زردت ز چیست  
گفت چون دانسته ای از سر من گفتا بدانک  
نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی  
لیک آن خنده چون برق او راست کو گرید چو ابر  
خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر

زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران  
چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان  
بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان  
خفته پهلو بر زمین و رفته تک نا آسمان  
از کی دید آن زو که دادش آن رسن های رسان  
آن گیا و خار و گل کاندر بیابان است آن  
نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان  
هر یکی جوید نصیبه هر یکی دارد فغان  
چون عقاویری که نشناسد به غیر طب دان  
پیش ما خار است و پیش اشترا ان خرمابنان  
اندرون پوست پرورده چو بیضه ماکیان  
باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان  
همچنانک جذبه جان را برکشد بی نردهان  
بادها چون گشن تازی شاخه ها چون مادیان  
همچو مهمان سرسی می سازد این جا آشیان  
کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان  
کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان  
ملک لک و الامر لک و الحمد لک یا مستعوان  
آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان  
چند گاهی خود شود تسبيح تو تسبيح خوان

آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش  
این خیار و خربزه در راه دور و پای سست  
بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود  
چه پیاده بلک خفته رفته چون اصحاب کهف  
در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت  
این چمن ها وین سمن وین میوه ها خود رزق ماست  
آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگر است  
صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار  
هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی  
بس گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای زهر  
جوز و بادام از درون مغز است و بیرون پوست و قشر  
باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور  
جذبه شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد  
غوصه گشت این باد و آبستن شد آن خاک و درخت  
می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمی  
صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر  
از سلیمان نامه ها آورده اند این هدهدان  
عارف مرغان است لک لک لکش دانی که چیست  
وقت پیله روح آمد قشلاق تن را بهل  
همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبيح گو

زانک کشتی مجاهد کی رود بی بادبان  
 بادپیمایی خزان آمد عذاب انس و جان  
 یک قراضه ست این همه عالم و باطن هست کان  
 نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان  
 عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان  
 آفتابی بی نظیر بی قرین خوش قران  
 زانک شرق و غرب باشد در زمین و در زمان  
 مهر جان ره یابد آن جا نی ربيع و مهر جان  
 از فنا ایمن شویم از جود او ما جاودان  
 مظلوم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان  
 و اصل و فارق میانشان برزخ لایبگیان  
 کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفسان  
 هر یکی ذره کنون از آفتابت توامان

گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان  
 هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان  
 هستم اکنون در میان و در میان و در میان  
 در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان  
 رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان

بس کنم زین باد پیمودن ولیکن چاره نیست  
 بادپیمایی بهار آمد حیات عالمی  
 این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطن است  
 لاجرم ما هر چه می گوییم اندر نظم هست  
 عقل دانایی است و نقلش نقل آمد یا قیاس  
 آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل  
 آنک لاشرقیه بوده ست و لاغریه  
 آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را  
 چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد  
 این زمین و این زمان بیضه ست و مرغی کاندر او است  
 کفر و ایمان دان در این بیضه سپید و زردہ را  
 بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم  
 شمس تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم

1941

مهره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان  
 سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد  
 پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم  
 گر تو گویی کو درستی کو گواه  
 اشک چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه

نک نشان لاله رویی لاله رویی لاله ای  
جز صلاح الدین نداند این سخن را این سخن

1942

من ز گوش او بذدم حلقه دیگر نهان  
بر رخم خطی نبشت و من نهان می داشتم  
طوق زر عشق او هم لایق این گردن است  
کوس محمودی همه بر اشتراحت محمود باد  
آینه آهن دلی باید که تا زخمش کشد  
لیک روی دوست بینی بی خبر باشی ز زخم  
صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست

1943

می گزید او آستین را شرمگین در آمدن  
آن طرف رندان همه شب جامه ها را می کنند  
رومیانش جامه دزد و زنگیانش جامه دوز  
سرفرازی کار شمع و سرسپاری کار او  
در سپردن هر کی زودتر در فروزش بیشتر  
چون در آرد ماه رویی دست خود در گردنت  
تا بریزی و برویی آن زمان در باغ او

بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران  
من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان

تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان  
زین سپس پنهان ندارم هر کی خواند گو بخوان  
 بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان  
بار دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان  
زخم آینه نباشد درخور آینه دان  
چون زنان مصر بیخود در جمال یوسفان  
شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان

بر سر کویی که پوشد جان ها حله بدن  
تا بینی روز روشن ما و من بی ما و من  
شاد باش ای جامه دزد و آفرین ای جامه کن  
شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لگن  
سر بنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن  
ترک کن سالوس را تو خویش را بر وی فکن  
روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن

زانک در وحدت نباشد نقش های مرد و زن  
تا بدیده صد هزاران خویشن بی خویشن  
خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن  
چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن

چون ببینی ابر را از اشک چاکر یاد کن  
از برای جان خود زین جان لاگر یاد کن  
حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن  
از اسیران شب هجران کافر یاد کن  
ز آتش مرغ دل سوزیده شهپر یاد کن  
چشم مريخی خون آشام پرشر یاد کن  
در لب و چشم نگر زان خشک و زین تر یاد کن

هر چه دل واله کند آن پرتو دلدار من  
ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من  
منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من  
چون بهار من بباید بردمد اسرار من  
خارخار من نماند چون دمد گلزار من

عاشقان اندربوده از بتان روبندها  
بر سر گور بدن بین روح ها رقصان شده  
زلف عنبرسای او گوید به جان لولیان  
مرتضای عشق شمس الدین تبریزی ببین

1944

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن  
چون ببینی ماه نو را همچو من بگداخته  
درنگر در آسمان وین چرخ سرگردان ببین  
چون جهان تاریک بینی از سپاه زنگ شب  
چون ببینی نسر طایر بر فلک بر آتشین  
چون ببینی بر فلک مريخ خون آشام را  
لب ببند و خشک آر و هر چه بینی خشک و تر

1945

هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من  
خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست  
هر که را افسرده دیدی عاشق کار خود است  
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین  
چون به گلزار زمین خار زمین پوشیده شد

چون بهار من بخندد بر جهد بیمار من  
چیست آن باد بهاری آن دم اقرار من

خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من  
بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من  
هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من  
دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من  
روی همچون آفتابت بس بود بر هان من  
چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من  
چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من  
تو کی باشی مر مرا سلطان من سلطان من  
جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من  
یا فغانم از تو آید یا تویی افغان من

گفت ای رخ های زرد و ز عفرانستان من  
ز عفران را گل کنم از چشمہ حیوان من  
سر منه جز بر خط فرمان من فرمان من  
ذره ای دزدیده اند از حسن و از احسان من

هر کی بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار  
چیست این باد خزانی آن دم انکار تو

1946

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من  
تا نه ردی کردمی و نی تردد نی قبول  
غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود  
سخت نازک گشت جانم از لطافت های عشق  
همچو ابرم روترش از غیرت شیرین خویش  
رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو  
تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم  
من که باشم مر تو را من آنک تو نامم نهی  
چون بپوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم  
ای به جان من تو از افغان من نزدیکتر

1947

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من  
ز عفرانستان خود را آب خواهم داد آب  
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست  
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن

حال دزدان این بود در حضرت سلطان من  
 خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من  
 زهره گوید آن من دان ما گوید آن من  
 با زحل مریخ گوید خنجر بران من  
 چرخ ها ملک من است و برج ها ارکان من  
 گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من  
 شد عطارد خشک و بارد با رخ رخشان من  
 مشتری مفلس برآمد کاه شد همیان من  
 هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من  
 در چه مغرب فرورو باش در زندان من  
 منکران حشر را آگه کن از برهان من  
 عید تو ما من آمد ای شده قربان من  
 تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

آیت انا بنیناها و انا موسعون  
 تایبون العابدون الحامدون السایحون  
 تعرج الروح اليه و الملایک اجمعون  
 ساخت معراجش ید کل الینا راجعون  
 لا یلقیها فرو می خوان و الا الصابرون

عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می شوند  
 روز شد ای خاکیان دزدیده ها را رد کنید  
 شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زند  
 مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند  
 وان عطارد صدر گیرد که منم صدرالصدور  
 آفتاب از سوی مشرق صبحم لشکر کشد  
 زهره زهره درید و ماہ را گردن شکست  
 کار مریخ و زحل از نور ماهم درشکست  
 چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا  
 آفتاب آفتاب آفتابا تو برو  
 وقت صبح از گور مشرق سر برآر و زنده شو  
 عید هر کس آن مهی باشد که او قربان او است  
 شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیه

1948

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون  
 کی شنود این بانگ را بی گوش ظاهر دم به دم  
 نردبان حاصل کنید از ذی المعارج برروید  
 کی تراشند نردبان چرخ نجار خیال  
 تا تراشیده نگردی تو به تیشه صبر و شکر

چون گره مستیز با تیشه که نحن الغالبون  
 ور رسی بر بام خود السابقون السابقون  
 و اندرآ اندر صف انا لحن الصافون  
 ور فقیهی پاک باش از انهم لا یفقهون  
 پس تو چون نون و قلم پیوند با مایسطرون  
 چو مداهن نرم سازی چیست پیش یدهون  
 تا نلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون  
 مکر ایشان باع ایشان سوخته هم نایمون

بر مرید مرده خوانم اندراندازد کفن  
 وانگهان از دست کی از ساقیان ذوالمن  
 از درونم بت تراشی وز برونم بت شکن  
 از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من  
 از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من  
 جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشن  
 چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن  
 از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن  
 آب حیوان خوردن است و تا ابد باقی شدن  
 پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن

بنگر این تیشه به دست کیست خوش تسلیم شو  
 پایه ای چند ار برآیی باشی اصحاب الیمن  
 گر ز صوفی خانه گردونی ای صوفی برآ  
 ور فقیری کوس تم الفقر فهو الله بزن  
 گر چو نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود  
 چشم شوخ سوف یبصر باش پیش از یصرورون  
 چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیه  
 بنگر آن باع سیه گشته ز طاف طایف

1949

آنچ می آید ز وصفت این زمانم در دهن  
 خود مرید من نمیرد کآب حیوان خورده است  
 ای نجات زندگان و ای حیات مردگان  
 ور براندازد ز رویت باد دولت پرده ای  
 ور می لب بازگیری از گلستان ساعتی  
 ور زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی  
 گر ندزدید از تو چیزی دل چرا آویخته ست  
 گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را  
 اندر این آویختن کمتر کراماتی که هست  
 چاشنی سوز شمعت گر به عنقا برزدی

گه شمن بت می شد آن دم گاه بت می شد شمن  
سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن  
این چنین مرکب بباید تاختن را تا ختن  
شور و بی عقلی بباید بافتون را با فتن  
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن  
مالک الملکی که داند مو به مو سر و علن  
یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این  
از زمین نبود مگر از جانب بالا است این  
ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این  
رشک جان ماه سیم افسان خوش سیماست این  
این چه حسن و خوبی است این حیرت حور است

کوه قاف نادر است و نادره عنقاست این  
قره العین و حیات جان مولاناست این  
سنحق نصرالله و اسپاه شاه ماست این  
دستگیر روز سخت و کافل فرداست این

صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده  
هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب  
عشقت ای خوب ختن بر دل سواره گشت گفت  
شور تو عقلم ستد با فتنه ها در باقتم  
من کجا شعر از کجا لیکن به من در می دمد  
ترک کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی  
جامه شعر است شعر و تا درون شعر کیست  
شعرش از سر برکشیم و حور را در بر کشیم

1950

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این  
این چنین بویی کز او اجزای عالم مست شد  
اختران گویند از بالا که این خورشید چیست  
آفتابش روی ها را می کند چون آفتاب  
بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید  
این

این عجب خضری است ساقی گشته از آب حیات  
شعله انافتنا مشرق و مغرب گرفت  
این چه می پوشی مپوشان ظاهر و مطلق بگو  
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون

این چه عشق است ای خداوند و عجب سوداست  
شرح کن این را که گوهرهای آن دریاست این

چرخ را چرخی دگر آموخت پرآشوب و شور  
این  
ای خوش آوازی که آوازت به هر دل می رسد

1951

گر تو دست آموز شاهی خویشن را باز بین  
در جهان او را چو حق بی مثل و بی انبار بین  
ذره ها و قطره ها را مست و دست انداز بین  
چون دو دم خوردی ز جامش بخت را دمساز بین  
رو به صرافان دل آورد گفتا گاز بین  
گفت پر و بال برکن هم کنون پرواز بین  
گفت هین بشکن قفص آغاز بی آغاز بین  
چشم بگشا هر دمی همراز بین همراز بین  
چون دم عیسی به حضرت زنده و باساز بین  
خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

ای برادر تو چه مرغی خویشن را بازبین  
هر کی انباری برید از خویش آن بازی مدان  
ز آفتابی کافتاپ آسمان یک جام او است  
چونک قبله شاه یابی قبله اقبال شو  
گفتم ای اکسیر بنما مس را چون زر کنی  
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را  
گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بدست  
زان فربسته دمی کت همدم و همراز نیست  
این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز  
خاک خواری را بمان چون خاک خواری پیشه گیر

1952

لقمه ای اندر دهان و دیگری در آستین  
هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالا است این  
او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این

هست ما را هر زمانی از نگار راستین  
این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این  
این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می شود

هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این  
بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این

آفرین ها بر جمالت همچنین جان همچنین  
ای که کفترت همچنان و ای که ایمان همچنین  
پای کوبان اندر آی ماه تابان همچنین  
حلقه های زلف خود را زو برافشان همچنین  
آتشی درزن به جان چرخ گردان همچنین  
می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین  
پاره ای راه است از ماتا به میدان همچنین  
ناگهان سر برزنی از باغ و ایوان همچنین

وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان  
برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان

برفزوده ست از مکان و لامکان ای عاشقان  
تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان  
هین بگوییدش که جان جان ای عاشقان

جمع خواهد آن بت و تنهاروان خود دیگرند  
شمس تبریز ار چه جانی گر چو جان پنهان شوی

1953

هر صبحی ارغون ها را برنجان همچنین  
پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب  
در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان  
اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را  
چرخه چرخ ار بگردد بی مرادت یک نفس  
روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر  
پاره پاره پیشتر رو گر چه مستی ای رفیق  
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر

1954

عیش هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان  
نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید

از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان  
ما مثل موج ها اندر قیام و در سجود  
گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما

کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان  
بازرستیم از چنین و از چنان ای عاشقان  
می جهاند تیرهای بی کمان ای عاشقان  
خفته دیدم دلستان با دلستان ای عاشقان  
گل ستاند گل ستان از گلستان ای عاشقان  
چون بکوبم پا میان منکران ای عاشقان  
می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان  
نی به زیر و نی به بالا نی میان ای عاشقان  
جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

گر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است  
این چنین شد و ان چنان شد خلق را در حقه کرد  
ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب  
چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آدم  
گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخندید و بگفت  
زیر پای من گل است و زیر پاهاشان گل است  
خرما آن دم که از مستی جانان جان ما  
طرفه دریایی معلق آمد این دریایی عشق  
تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق

1955

هوشیاری در میان بیخودان و مستیان  
تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان  
سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان  
ور درآید عاشقی دستش بگیر و درکشان  
تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان  
بی نشان رو بی نشان تا زخم ناید بر نشان  
گلشنی شو گر تو را خاری نداند گو مدان  
دیده ای شو گرت روپوشی نماند گو ممان

ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان  
بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام  
یار دعوی می کند گر عاشقی دیوانه شو  
گر درآید عاقلی گو کار دارم راه نیست  
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول  
عقل منکر هیچ گونه از نشان ها نگذرد  
یوسفی شو گر تو را خامی بنخاسی برد  
عیسیی شو گر تو را خانه نباشد گو مباش

1956

سر فروکرد از فلک آن ماه روی سیمتن  
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او  
زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام  
مرغ جان اندر قفص می کند پر و بال خویش  
از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد  
در سخن آمد همای و گفت بی روزی کسی  
گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست  
آن همای از بس تعجب سوی آن مه بنگرید  
میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست

1957

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن  
عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود  
عاشق اندر حلقه باشد از همه تن ها چنانک  
و آنک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق  
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود  
عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت

آستین را می فشاند در اشارت سوی من  
وز شراب عشق او این جان من بی خویشن  
در صفائ صحن رویش آفت هر مرد و زن  
تا قفص را بشکند اندر هوای آن شکن  
من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن  
کز سعادت می گریزی ای شقی ممتحن  
من جمال دوست خواهم کو است مر جان را سکن  
از من او دیوانه تر شد در جمالش مفترن  
از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و زمن

هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن  
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن

عاشقان را ننگ باشد بند راحت ها شدن  
زیست را و آب را در یک محل تنها شدن  
نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن  
مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن  
سایه گر چه دور افتاد بایدش آن جا شدن

بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را  
شمس تبریزی به عشقت هر کی او پستی گزید

1958

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن  
سال سال ماست و طالع طالع زهره ست و ماہ  
تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید  
بنگر اندر میزبان و در رخش شادی ببین  
عقل زیرک را برآر و پهلوی شادی نشان  
شاخه ها سرمast و رقصانند از باد بهار  
جامه های سبز ببریدند بر دکان غیب

1959

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن  
عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست  
سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست  
این نه بس دل را که دلبر دست در خونش کند  
هر که را جست او به رحمت وارهید از جست و جو  
آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان عسل  
هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله

در مقام عشق بینی پیر را بربنا شدن  
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن  
ای دل این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن  
گر تو را باور نیاید سنگ بر آهن بزن  
بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن  
جان روشن را سبک بر باده روشن بزن  
ای سمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن  
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن

زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن  
عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن  
حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن  
این نه بس بت را که باشد چون خلیلش بت شکن  
هر که را گفت آن مایی وارهید از ما و من  
وصف آن لب را چه گوییم کان نگنجد در دهن  
هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن

اهرمن گر ملک بستد اهرمن بد اهرمن  
پرده بود انگشتی کای چشم بد بر وی مزن  
شمع کی بدنام شد گر نور او بستد لگن

کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش  
گر بشد انگشتی انگشت او انگشتی است  
چشم بد خود را خورد خود ماه ما زان فارغ است

1960

دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن  
بار دیگر غوره ها را پخته و انگور کن  
دشت را و کشت را پرحله و پرچور کن  
عاشقان را دستگیر و چاره رنجور کن  
ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن  
ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

آفتابا بار دیگر خانه را پرنور کن  
از پس کوهی برآ و سنگ ها را لعل ساز  
آفتابا بار دیگر باع را سرسیز کن  
ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان  
این چنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست  
گر جهان پرنور خواهی دست از رو بازگیر

1961

باغ ها را بشکفان و کشت ها را تازه کن  
بی صبا جنبش ندارند هین صبا را تازه کن  
سنبله با لاله می گوید وفا را تازه کن  
فاخته نعره زنان کوکو عطرا را تازه کن  
برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن  
خیز ای وامق تو باری عهد عذر را تازه کن  
ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن

نوبهارا جان مایی جان ها را تازه کن  
گل جمال افروخته ست و مرغ قول آموخته ست  
سر و سوسن را همی گوید زبان را برگشا  
شد چناران دف زنان و شد صنوبر کف زنان  
از گل سوری قیام و از بنفسه بین رکوع  
جمله گل ها صلح جو و خار بدخو جنگ جو  
رعد گوید ابر آمد مشک ها بر خاک ریخت

کاندرا آندر نوا عشق و هوارا تازه کن  
گر سمات میل شد این بی نوارا تازه کن  
چون شکوفه سر سر اولیا را تازه کن  
در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

بر کنار چشم خفته در میان نسترن  
از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن  
بوی مشک و بوی عنبر می رسید از هر شکن  
چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن  
صبر کن تا باخود آیم یک زمان تو دم مزن

غمگسار و همنشین و مونس شب های من  
ای فکنده آتشی در جمله اجزای من  
جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من  
صورت نی لیک مقنطیس صورت های من  
بسته باشم گر چه باشد دلگشا صحرای من  
هر یکی رنج دماغ و کنده ای بر پای من  
تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من

نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمک می زند  
بلبل این بشنید از او و با گل صدبرگ گفت  
سبزپوشان خضرکسوه همی گویند رو  
وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویند نی

1962

یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من  
حلقه کرده دست بسته حوریان بر گرد او  
باد می زد نرم نرمک بر کنار زلف او  
مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار  
ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش

1963

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من  
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم ناله ها  
در صدای کوه افتاد بانگ من چون بشنوی  
ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز جان ها پاکتر  
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود  
بی تو باشد جیش و عیش و باع و راغ و نقل و عقل  
تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوستر

گوییم اینک برآ بر طارم بالای من  
گم کنم کاین خود منم یا شکر و حلواهی من  
تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من  
تا خوش و صافی برآید ناله ها و وای من  
زانک از این ناله است روشن این دل بینای من  
ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

ناگهان در نامیدی یا شبی یا بامداد  
آن زمان از شکر و حلوا چنان گردم که من  
امشب از شب های تنهایی است رحمی کن بیا  
همچو نای انبان در این شب من از آن خالی شدم  
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان  
درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست

1964

بر سر جمله شهان و سرفرازان نازنین  
در میان و اصلاح لطف رحمان نازنین  
بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین  
هم به بزم و هم به رزم لطف کیهان نازنین  
کرده از عشق و محبت هاش یزدان نازنین  
وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین  
مست او اندر میان جمله مستان نازنین  
اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین  
بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او  
او به اوصاف الهی گشته موصوف کمال  
بزم را از وی جمال و رزم را از وی جلال  
پیش او بنهاد مفتاح خزائن های خاص  
در میان صد هزاران ماه او تابان چو خور  
آنک خاک پاش شد او بر سران شد سرفراز  
اندر آن موجی که خاصان بر حذر باشند از آن

1965

فر شاهی می نماید در دلم آن کیست آن  
وان پناه دستگیر روز مسکینی است آن

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن  
می نماید کان خیال روی چون ماه شه است

فخر جان ها شمس حق و دین تبریزی است آن  
آنچ می تابد ز او صافش دلا مکنی است آن  
مر مزیجی را که آن از عالم فانی است آن  
یا یکی نقشی که آن آذر و مانی است آن  
سنگسارش کرد می باید که ارزانی است آن  
کابتدای عشق رسوابی و بدنامی است آن  
نام و نان جستن به عشق اندر دلا خامی است آن  
خاصه این عشقی که زان مجلس سامی است آن  
زانک در عزت به جای گوهر کانی است آن

این چنین فر و جمال و لطف و خوبی و نمک  
برنتابد جان آدم شرح او صافش صریح  
زانک او صاف بقا اندر فنا کی رو دهد  
آن جمالی کو که حقش نقش کرد از دست خویش  
هر بصر کو دید او را پس به غیرش بنگرید  
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن  
اندون بحر عشقش جامه جان زحمت است  
عشق عامه خلق خود این خاصیت دارد دلا  
خاک تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من

مست کن جان را که تا اندررسد در کاروان  
بررود بر چرخ بویش مست گردد آسمان  
می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان  
در زمان سجده کنان گرددند همچون خادمان  
لیک نزد خاص باشد بوى آن می جان جان  
کاید او از بى نشانی بردراند هر نشان  
گشته ویرانه به عالم در هزاران خاندان  
مست گرددند زاهدان اندر هری و طالقان  
شرق تا مغرب بروید از زمین ها گلستان

1966  
جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان  
از خم آن می که گر سرپوش برخیزد از او  
زان میی کز قطره جان بخش دل افروز او  
چون نهد پا در دماغ سرکشان روزگار  
جان اگر چه بس عزیز است نزد خاص و نزد عام  
جان و ماه و جان و قالب بی نشان شد از میی  
خمخانه لم یزل جوشیده زان می کز کفش  
گر به مغرب بوى آن می از عدم یابد گشاد  
دست مست خم او گر خار کارد در زمین

در جهان خوف افتاد صد امان اندرا امان  
چون میش در جوش گردد چشم و جان کافران  
منزلی کن بر در تبریز یک دم ساربان  
وز تجلی های لطفش هم قرین و هم قران  
آن که داند جز کسی جانا که آن دارد از آن  
سر آن می او نمی فرمود الا آن آن  
تنگ های شکر می وش رسد صد کاروان  
آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان  
چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان  
چون کند زیر و زبر سودای عشقش خاندان  
گر چه جان تو خورد هم نیم شب از می نهان  
جانم از جمله جهان گشته ست صحرا بر کران  
صد چو جان من درآید چون کمر اندرا میان  
ای که خاک تو بود چون جان من دور زمان  
این چنین زهرت ز جام هجر خوردم مزمزان  
خود نبوده ست و نباشد بی مکان و بی اوان

ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان  
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان

بانگ چنگ چنگی سرمست عشقش دررسد  
گر ز خم احمدی بوی برون ظاهر شود  
گر ز خمر احمدی خواهی تمام بوی و رنگ  
تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال  
در درون مست عشقش چیست خورشید نهان  
گر چه می پرسید عقلم هر دم از استاد عشق  
هر دمی از مصر آن یوسف سوی جان های ما  
جان من در خم عشقش می بجوشد جوش ها  
چون جهد از جان من القاب او مانند برق  
صد هزاران خانه ها سازد میش در صحن جان  
بوی عنبر می رود بر عرش و بر روحانیان  
از ملوی هجر او چون سامری اندرا جهان  
چون شراب موسی افکن زان خضر کف دررسد  
ای خداوند شمس دین مقصود از این جمله تویی  
در پی آن می که خوردم از پیاله وصل تو  
همچو تبریز و چو ایام همایون تو شاه

1967

ای تو را گردن زده آن تسخرت بر گرد نان  
ای تو در آینه دیده روی خود کور و کبود

زانک رویت هست تسخیرگاه هر روش روان  
جمله سر تا پای تسخر بوده است آن قلتبان  
هر کی او دزدی کند حق است دار و نردبان  
تبغ قهرش بر سر آید از جlad قهرمان  
گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان  
کو به استهزای آدم شد سیه روی قران  
خنک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان  
موسی عمران به تسخرهای فرعونی چنان  
دود قهر حق برآمدشان ز سقف دودمان  
درد استهزای ایشان داغ ها آرد به جان  
عشق چون چوگانت آرد همچو گوی اندر میان  
تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان  
در همه وقتی چنین بوده است کار عاشقان  
وز فسوس و تسخر دشمن مکن رو را گران  
پس سیه باشد هماره چهره های روگران  
و آنگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان  
جمع گردد بر رخ تسخیرکن خنک زنان  
خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران  
جان فزایی دلربایی خوش پناه دو جهان  
فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

تسخیرت بر آینه نبود به روی خود بود  
آن منافق روی ظلمت جان تسخیرکن که خود  
هر کی در خون خود آید دست من چه گو درآ  
هر کی استهزایاند بر خاصگان عشق حق  
ندهدش قهر خدا مهلت که تا یک دم زند  
 عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است  
تا که بهتان ها نهد آن مظلوم تاریک دل  
احمد مرسل به طعن و سخره بوجهل بود  
صبرها کردند تا قهر خدا اندرسید  
از ملامت های حسادان جگرها خون شود  
گر از ایشان درگریزی در مغاره خلوتی  
تا چشاند مر تو را زهری ز هر افسرده ای  
تا بدھ است این گوشمال عاشقان بوده است از آنک  
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه  
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری  
بر رخ روگر سیاهی از پی قزغان بود  
همچنان در عاقبت این رو سیاهی عاشقان  
عشق نقشی را حسودان دشمنی ها می کنند  
نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر  
خاص خاص سر حق و شمس دین بی نظیر

1968

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان  
ماهیان را صیر نبود یک زمان بیرون آب  
جان ماهی آب باشد صیر بی جان چون بود  
هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود  
این نگارستان عالم پرنشان و نقش توست  
قطره خون دلم را چون جهانی کرده ای  
بر دهان من به دست خویش بنهادی قدح  
من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند  
صد شبان چون من سپرده گوسفند خود به گرگ  
در بیان آرم نیایی ور نهان دارم بترا  
گر نهان را می شناسم از جهان در عاشقی

ماهی جانم بمیرد گر بگردی یک زمان  
عاشقان را صیر نبود در فراق دلستان  
چونک بی جان صیر نبود چون بود بی جان جان  
آب حیوان در فراقت گر خورم دارد زیان  
لیک جای تو نگیرد کو نشان کو بی نشان  
تا ز حیرانی ندانم قطره ای را از جهان  
تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان  
کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان  
گوسفندان را چه کردی با کی گویم کو شبان  
در نگنجی از بزرگی در جهان و در نهان  
مومن عشقم مخوان و کافرم خوان ای فلان

زانک زهری من ندیدم در جهان چون خویشتن  
نی به حق ذو الجلال و ذو الکمال و ذو الملن  
ور بگویم فارغم از خود بود سودا و ظن  
گر غرض نقصان کس دارم نه مردم من نه زن  
حسن ظنی در هوی و مهر من با خویشتن

1969

از بدی ها آن چه گویم هست قصدم خویشتن  
گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او  
تا ز خود فارغ نیایم با دگر کس چون رسم  
ور بگفتم نکته ای هستش بسی تاویل ها  
از تو دارم التماسی ای حریف رازدار

کز خودی خود من بخواهم همچو هیزم سوختن  
مدح های بی نفاقش کرده باشم در علن  
بوده ما را از عزیزی با دو دیده مقترن  
زانک ما هم را بپوشد ابر من اندر بدن  
به ر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن  
رو اگر نور خدایی نیست شو شو ممتحن  
کان همه خود دیده ای پس دیده خودبین بکن  
کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن

دشمن جام منم افغان من هم از خود است  
چونک یاری را هزاران بار با نام و نشان  
فخر کرده من بر او صد بار پیدا و نهان  
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب من است  
رو بدان یک وصف کردم کز ملامت مر و را  
من خودی خویش را گویم که در پنداشتی  
ای خود من گر همه سر خدایی محو شو  
چون خداوند شمس دین را می ستایم تو بدان

1970

آتش از جرم بیار و اندر استغفار زن  
بر سر او تو عصای محو موسی وار زن  
زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن  
آتشی دست آور و در نظم و اندر کار زن  
خاک اندر چشم این مهمان و مهمان دار زن  
خیمه عشرت برون از عقل و از پرگار زن  
زان حراره کهنه نوبخت بر او تار زن  
در همه هستی ز نار چهره او نار زن  
پس نهان زو چنگ اندر دولت بیدار زن  
تو ز عشق او به چشم منکران مسماز زن

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن  
ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بر  
عقل از بهر هوس ها دارداری می کند  
ور بگوید من به دانش نظم کاری می کنم  
در غریستان جان تا کی شوی مهمان خاک  
مطربا حسنست ز پرگار خرد بیرونتر است  
تار چنگت را ز پود صرف می جانی بد  
بر در مخدوم شمس الدین ز دیده آب زن  
از یکی دستان او خورشید و مه را خفته کن  
عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین

## بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو

1971

از دخول هر غری افسرده ای در کار من  
در رمید از ننگ ایشان و خبیثی ها و مکر  
خاک لعنت بر سر افسوس داری بدرگی  
ای بریده دست دزدی کو بدزدد حکمت  
شرم ناید مر ورا از روی من شرم از کجا  
آن حرامی کز شقاوت تا رود گمره رود  
خاطرش از زیرکی یا آن ضمیرش از صفا  
ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم  
گر غران و ملحدان مر آب و نان را می خورند  
صبر کن تا دررسد یک مژده ای زان مه لقا  
صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا  
گیرم از لطف معانی رفت تمیز از جهان  
ور رود از دیگران بو از خدیوم کی رود  
کز شراب جان من رویدهمی تبریز در  
ای خداوند این همه غیرت ز رشک سر توست  
من قیاسی کرده ام رشک تو را در حق او  
ای شهنشه شمس دین که از چندین حجاب

## و آنگهی زانو ز بهر غمزه خون خوار زن

دور بادا وصف نفس آلوشان از یار من  
از وظیفه مدح یارم این دل هشیار من  
کو کند از خاکساری درهم این هنگار من  
و آنگهی دکان بگیرد بر سر بازار من  
ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من  
یا رب و ای ذوالجلال از حرمت دلدار من  
بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من  
زانک این سنت ز نااھلان بود ناچار من  
خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من  
صبر کن تا رو نماید ابر گوهه دار من  
رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من  
کی رود بوى دل و جان یم دربار من  
از شهنشه شمس دین آن تا ابد تذکار من  
لاله ها و گلبنان بر شیوه رخسار من  
ای هوای نازنین و شاه بی آزار من  
لیک اندر رشک تو باطل بود پرگار من  
 بشنوی بیداریت این لابه های زار من

سنگ‌ها از هر طرف بر سینه سگسار من  
جز به خرگاهت فرود آید از این رهوار من  
من فنای محض خواهم ای خدایا یار من  
در فکندم امتحان را تا چه گردد مار من  
من پشیمان گشته ام زان صنعت و کردار من  
بر زمین می‌زد همی دندان پرزه رار من  
ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من

بینش تو بیند این کز پرتو رشك خداست  
از کرم مپسند این را کاین سوار جان من  
ور فروآید بجز خرگاه تو من از خدا  
دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی  
دیدمش ماری شده او هر زمان در می‌فزود  
من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود  
کاین چنین شاگردکی بد فعل و بدرگ سر کشد

جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگیین  
تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین  
کان فلام خار خواند وان فلامن یاسمین  
کان فلانت گبر گوید وان فلانت مرد دین  
کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین  
چشم اول را مبند و چشم احول را مبین  
چون مگس کز شهد افتاد در طغار دوغگین  
با چنان پرها چه غم باشد تو را از آب و طین  
سجده ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین  
هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماء معین  
چون بدین راضی شدی یارب تو را بادا معین

1972

عاشقها دو چشم بگشا چارجو در خود ببین  
عاشقها در خویش بنگر سخره مردم مشو  
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او  
دیده بگشا زین سپس با دیده مردم مرو  
ای خدا داده تو را چشم بصیرت از کرم  
چشم نرگس را مبند و چشم کرکس را مگیر  
عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند  
شاد باش ای عشقبار ذو الجلال سرمدی  
گر همی خواهی که جبریلت شود بنده برو  
بادیه خون خوار اگر واقف شدی از کعبه ام  
ای به نظاره بد و نیک کسان در مانده

## شمس تبریزی چگونه گسترشید در زمین

از فراق دلبری کاسدکن خوبان چین  
دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین  
عشرتم همنگ غم شد ای مسلمانان چنین  
لیک غرقه گشته هم چنگی زند در آن و این  
زردروی و جامه چاک و بی پسار و بی پمین  
از فراق ماه روی همنشان همنشین

ناله من گوش دار و درد حال من ببین  
دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین  
یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین  
و عده فردا رها کن یا چنان کن یا چنین  
صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمين  
جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین  
مصطفی ما جاء الا رحمه للعالمین

## چون امانت های حق را آسمان طاقت نداشت

1973

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین  
جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو  
دست عشرت برگشادم تا بیندم پای غم  
دست در سنگی زدم دام که نرهاند مرا  
از در دل درشدم امروز دیدم حال او  
گفتمش چونی دلا او گریه درشدۀای های

1974

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین  
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم  
یا روان کن آب رحمت آتش غم را بکش  
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد  
یا در انافتنا برگشا تا بنگرم  
یا زالم نشرح روان کن چارجو در سینه ام  
ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی

1975

این خیال شمس دین یا خود دو صد عیسی است آن  
صورتش چون گویم آخر چون همه معنی است آن  
جان ما رقصان و خوش سرمست و سودایی است

بی دل و جان می نویسد گر چه در انشی است آن  
از برای پاکی او عاشق املی است آن  
پس چو موسی در فکنش جان کنون افعی است آن  
در میان خندان شده در قدرت مولی است آن  
فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولی است آن  
عاقلان دانند کان خود در شرف اولی است آن  
گفتمش چه گفت بنگر معجزه کبری است آن  
کان غبین و حسرت صد آزر و مانی است آن

در دو عالم جان و دل را دولت معنی است آن  
رو به چشم جان نگر کان دولت جانی است آن  
کله سر جام سازش کان می جامی است آن  
پخته نی و خام جستن مایه خامی است آن  
گر چه خاص خاص باشد در هنر عامی است آن  
آنک پستی را گزید او مجلس سامی است آن

عشق شمس الدین است یا نور کف موسی است آن  
گر همه معنی است پس این چهره چون ماه چیست  
خواه این و خواه آن باری از آن فتنه لبس  
آن

نیک بنگر در رخ من در فراق جان جان  
من چه گویم خود عطارد با همه جان های پاک  
جان من همچون عصا چون دستبوس او بیافت  
دیده من در فراق دولت احیای او  
هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید  
و آنک او بوسید دستش خود چه گویم بهر او  
جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد  
فر تبریز است از فر و جمال آن رخی

1976

عشق شمس حق و دین کان گوهر کانی است آن  
گر به ظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش  
کله سر را تهی کن از هوا بهر میش  
پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان  
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود  
آنک بالایی گزیند پست باشد عشق در

گر چه هندو باشد آن و مکی و شامی است آن  
هر ک کرد این تن خراب می میش بانی است آن  
پس دروغ است آنک می جان است کان ثانی است

رنگ باقی گیرد از می روح کان فانی است آن  
کز جوار کیمیا آن مس زر کانی است آن  
هر تنی کو با خرد جفت است آن زانی است آن  
هر دلی کاین می در او بنشت میدانی است آن  
در بیان سر حکمت جان او منشی است آن  
مال چه بود کو ز عین جان خود معطی است آن  
اهل قرآن نبود آن کس لیک او مقری است آن  
زانک جام مست اندر عاشقان قاضی است آن  
حق و صاحب حق هم با حکم او راضی است آن  
وارهان از نام و ننگم گر چه بدنامی است آن  
زان رخی کو حسرت صد آزر و مانی است آن  
خاک درگاه حیات انگیز ربانی است آن

تا تو گویی کاین غرض نفی من است از لا و لن  
وصف او چون نوبهار و وصف اجزا یاسمن

هرک جان پاک او زان می درآشامد ابد  
مر تن معمور را ویران کند هجران می  
آن می باقی بود اول که جان زاید از او  
آن

جان فانی را همیشه مست دار از جام او  
در می باقی نشان پیوسته جان مردنی  
چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق  
در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت  
آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود  
در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن  
آنک وصف می بگوید باخود است و هوشیار  
حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس  
زانک حکم مست فعل می بود پس روشن است  
مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن  
وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت  
ای صبا تبریز رو سجده ببر کان خاک پاک

1977

در ستایش های شمس الدین نباشم مفتتن  
چونک هست او کل کل صافی صافی کمال

هر یکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر  
چون ستودی باع را پس جمله را بستوده ای  
ور وثن را مرح گویی نیست داخل حسن حق  
لیک باقی وصف ها بستوده باشی جزو در  
حق همی گوید منم هش دار ای کوته نظر  
هر چه تو با فخر تبریز آوری بی خردگی

1978

ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن  
چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن  
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن  
بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن  
پیش آن چوگان نامش گوی جان را درفکن  
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن  
تا ببینی مردگان رقصان شده اnder کفن  
عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن  
کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن  
پیش آن گل محو گردد گلستان های چمن  
سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سمن  
سنگ ها تابان شده با لعل گوید ما و من

1979

مژده مر دل را هزار از دلنواز راستین  
هست نقاد بصیر و هست گاز راستین  
هستش از اقبال و دولت ها طراز راستین  
پیش شمس الدین درآید گشت باز راستین  
دست در فتراک او زد شد دراز راستین  
تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین  
دو به دو چون مست گشته گفته راز راستین  
آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین  
در فرازی در وصال و ملک باز راستین  
تا شود جان ها ز ملکش چشم باز راستین  
ملک بخش بندگان و کارساز راستین

عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین  
مژده مر کان های زر را از برای خالصیش  
مژده مر کسوه بقا را کز پی عمر ابد  
فرخا زاغی که در زاغی نماند بعد از این  
حبدا دستی که او بستم درازی کم کند  
شد دراز آن دست او تا بگذرید او را ختن  
بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او  
چشم بگشاید ببیند از ورای وهم و روح  
شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی  
ملک جانی ها نه ملک فانیی جسمانیی  
مرحبا ای شاه جان ها مرحبا ای فروحسن

1980

کره عشقم رمید و نی لگامستم نی زین  
مطربا بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین  
مطربا دف را بکوب و نیست بخت غیر از این  
مطربا دف را بزن بس مر تو را طاعت همین  
مفخر تبریز جان جان ها شمس دین

پارکان رقصی کنید اندر غم خوشتر از این  
پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید  
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان  
آن دف خوب تو اینجا هست مقبول و صواب  
مطربا این دف برای عشق شاه دلبر است

درربودی از سرم یک بارگی تو عقل و دین  
کفر باشد در طلب گر زانک گویی غیر این  
همچنان خواهی مکن تو همچنین و همچنین

چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن  
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن  
بر تن چون جان او بنواز تن تن تن  
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن  
تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن  
عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن  
سوسنک مستک شده گوید که باشد خود سمن  
سنگ ها باجان شده با لعل گوید ما و من  
ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن

قلسن اnde یوز در یلنز قنده قلرسن  
چلبی قللرن استر چلبی نه سز سن  
قولغن اج قولغن اج بله کم اnde دگرسن

مطرba گفتی تو نام شمس دین و شمس دین  
چونک گفتی شمس دین زنهار تو فارغ مشو  
مطرba گشتی ملول از گفت من از گفت من

1981

مطرba نرمک بزن تا روح بازآید به تن  
نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان  
مطرba بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو  
تا شود این نقش تو رقصان به سوی آسمان  
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گویی و بس  
مطرba گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول  
لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده  
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری  
ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصفه

1982

گلسن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن  
چلبی درقیمو درلک چلبی گل نه گز رسن  
نه اغر در نه اغر در چلب اغرندن قغرمق

1983

نه بدان کیسه پرزر نه بدین کاسه زرین  
که زهی جود و سماحت عجبا قدرت و تمکین  
بگزد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین  
همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین  
که رسید آنج تو خواهی هله ایمن شو و بنشین  
بره و گرگ به هم خوش نه حسد در دل و نی کین  
نشناسند که مردیم عجب یا گل رنگین  
بخورم یا که بیخشم تو بگو ای شه شیرین  
هله خوردم هله خوردم چو منم پیش تو تعیین  
بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین  
بکشی اهل زمین را به فلک بانگ زند مه  
چو خیال تو بتاید چو مه چارده بر من  
هله منه الله که بدین ملک رسیدم  
چو مرا بر سر پا دید به سر کرد اشارت  
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش  
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه  
قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب این را  
تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد  
تو خور این باده عرشی که اگر یک قدح از وی

1984

صدقات تو روان است به هر بیوه و مسکین  
که نداند لب بالا و نجند لب زیرین  
مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرین  
به زمستان نه که دیدی همه را چون سگ گرگین  
پس من زهره بنوشد قدح از ساعد پروین  
مده او را تو مرا ده که منم بر در تحسین  
چه شناسد مه جان را نظر و غمزه عنین

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین  
صدقات تو لطیف است توان خورد دو صد من  
هله ای باغ نگویی به چه لب باده کشیدی  
چه شراب است کز آن بو گل تر آهوی ناف است  
هله تا جمع رسیدن بده آن می به کف من  
وگر آن مست نهد سر که رباید ز تو ساغر  
چه کند باده حق را جگر باطل فانی

ملکان را تب لرز است و حریر است نهالین  
شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان  
که به جوش اندرآمد فلک از عقار مستان  
ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان  
بنشان به آب رحمت به کرم غبار مستان  
به می خوشی که هستت ببر اختیار مستان  
گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذر مستان  
ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان  
ز تو است ای معلا همه کار و بار مستان  
که تو شیرگیر حقی به کفت مهار مستان  
چه غریب دام داری جهت شکار مستان  
که تو رشک ساقیانی سر و افخار مستان

نفسی خراب خود را به نظر عمارتی کن  
سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن  
بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن

هنا و زر چو فزون شد خطر و خوف کنون شد  
چو مه توبه درآمد مه توبه شکن آمد

1985

صنما بیار باده بنشان خمار مستان  
می کنه را کشان کن به صبح گلستان کن  
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را  
قدحی به دست برنه به کف شکرلیبان ده  
صنما به چشم مستت دل و جان غلام دستت  
چو شراب لاله رنگت به دماغ ها برآید  
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس  
صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی  
بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن  
ز عقیق جام داری نمکی تمام داری  
سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی

1986

صنما به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن  
دل و جان شهید عشقت به درون گور قالب  
تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده

و اگر قدم فشردی به جفا و نذر کردی  
 تو مگو کز این نثارم ز شما چه سود دارم  
 رخ همچو ز عفران را چو گل و چو لاله گردان  
 چو غلام توست دولت نکشد ز امر تو سر  
 چو به پیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد  
 تن ما دو قطره خون بد که نظیف و آدمی شد  
 ز جهان روح جان ها چو اسیر آب و گل شد  
 چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را  
 ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش  
 تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را

1987

چو حریف نیک داری تو به ترک نیک و بد کن  
 نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن  
 نظری دگر به سوی رخ یار سروقد کن  
 چو عباس دبس زودتر ز شکر فروش کدن  
 تو مویز و جوز خود را بستان در آن سبد کن  
 حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن  
 جهت قران ما هش چو منجمان رصد کن  
 پس از این نشاط و مستی ز صراحی ابد کن

که کسی خورت نبیند طرب از می احد کن  
خورشش از این طبق ده تنقش هم از خرد کن  
سبک آینه بیان را تو بگیر و در نمد کن

به سماع و طوی بنشین به میان کوی بنشین  
چو عروس جان ز مستی برسد به کوی هستی  
ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم

1988

که شد ادریسش قیماز و سلیمان به لبان  
مانده اندر عجیش خیره همه بوالعجبان  
همه گرگان شده از خجلت این گرگ شبان  
که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان  
بس بود مستی او عذر همه بی ادبان  
که همان بی سببی شد سبب بی سبیان  
طرب اندر طرب است از مدد بوطریان  
بازگویی صفت عشق به روزان و شبان  
چون تو را عشق لب ماست نگهدار زبان

چه شکر داد عجب یوسف خوبی به لبان  
به شکرخانه او رفته به سر لب شکران  
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد  
چه خوشی های نهان است در آن درد و غمش  
بس بود هستی او مایه هر نیست شده  
عارف از ورزش اسباب بدان کاھل شد  
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری  
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده  
شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خموش

1989

آنک آموخت مرا همچو شرر خنیدن  
عشق آموخت مرا شکل دگر خنیدن  
تا نمایم همه را بی ز جگر خنیدن  
کار خامان بود از فتح و ظفر خنیدن

جنتی کرد جهان را ز شکر خنیدن  
گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم  
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی  
به صدف مانم خندم چو مرا درشکنند

یک شب آمد به وثاق من و آموخت مرا  
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم  
چون به کوره گذری خوش به زر سرخ نگر  
ز ر در آتش چو بخندید تو را می گوید  
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون  
ور تو عیسی صفتی خواجه درآموز از او  
ور دمی مدرسه احمد امی دیدی  
ای منجم اگرت شق قمر باور شد  
همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات

1990

جان حیوان که ندیده است بجز کاه و عطن  
نو بهاری است خدا را جز از این فصل بهار  
ز نسیمش شود آن جغد به از باز سپید  
زنده گشتند و پی شکر دهان بگشادند  
دست دستان صبا لخلخه را شورانید  
جبرئیل است مگر باد و درختان مریم  
ابر چون دید که در زیر ت نق خوبانند  
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید  
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید

جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن  
عادت برق بود وقت مطر خندیدن  
نا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن  
گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن  
بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن  
بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن  
رو حلالست بر فضل و هنر خندیدن  
بایدست بر خود و بر شمس و قمر خندیدن  
وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن

شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن  
که در او مرده نماند و ثنی و نه وثن  
بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن  
بوسه ها مست شدند از طرب بوی دهن  
تا بیاموخت به طفلان چمن خلق حسن  
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن  
برفشاری نثار گهر و در عدن  
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن  
بوی رحمان به محمد رسد از سوی یمن

چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت  
شمس تبریز برآ آتیغ بزن چون خورشید

1991

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن  
همه خوردند و برفتند باقای ما باد  
چو تویی آب حیاتی کی نماند باقی  
کتب العشق علینا غمرات و محن  
فرج آمد بر هیدیم ز تشویش جهان  
ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن  
یرزقون فرحين بخوريم آن می و نقل  
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو  
چو مرا می بدھی هیچ مجو شرط ادب  
ادب و بی ادبی نیست به دستم چه کنم  
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت  
گفت گل راز من اندرخور طفلان نبود  
گفت گر می ندھی بوسه بده باده عشق  
گفت من نیز تو را بر دف و بربط بزنم  
گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند  
طشت اگر من نزنم فتنه چو نه ماهه شده ست

جز بدان جعد پراکنده آن خوب زمن  
تبیغ خورشید دهد نور به جان چو مجن

وقت آن شد که در آییم خرامان به چمن  
که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن  
چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن  
و قضی الحجب علینا فتنا بعد فتن  
بپرد جان مجرد به گلستان منن  
فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن  
مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن  
ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن  
مست را حد نزند شرع مرا نیز مزن  
چو شتر می کشدم مست شتربان به رسن  
 بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن  
بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن  
گفت این هم ندهم باش حزین جفت حزن  
تن تن تن تن تن تن  
که مگر ماه گرفته ست مجو شور و فتن  
فتنه ها زاید ناچار شب آبستن

برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد  
تاب رخسار گل و لاله خیر می دهد  
جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری  
شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح

1992

خوی با ما کن و با بی خبران خوی مکن  
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود  
دل بنه بر هوی که دل از آن برنکنی  
هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی  
همچو اشترا بندو جانب هر خاربی  
هان که خاقان بنهاده است شهانه بزمی  
میر چوگانی ما جانب میدان آمد  
روی را پاک بشو عیب بر آینه منه  
جز بر آن که لبت داد لب خود مگشا  
روی و مویی که بتان راست دروغین می دان  
بر کلوخی است رخ و چشم و لب عاریتی  
قامت عشق صلا زد که سماع ابدی است  
دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن

لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن  
که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن  
نا که از مشرق جان صبح برآید روشن  
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

دم هر ماده خری را چو خران بوي مکن  
چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن  
شیرمردا دل خود را سگ هر کوی مکن  
وقف کن دیده و دل روی به هر سوی مکن  
ترک این باع و بهار و چمن و جوی مکن  
اندر این مزبله از بهر خدا طوی مکن  
پی اسپش دل و جان را هله جز گوی مکن  
نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن  
جز سوی آنک تکت داد تکاپوی مکن  
نامشان را تو قمرروی زره موی مکن  
پیش بی چشم به جد شیوه ابروی مکن  
جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن  
دم حجاب است یکی تو کن و صدتوی مکن

1993

نقل سازد جهت این جگر خسته من  
که تو چونی هله ای بی دل و پابسته من  
ز عفران کشته بدین لاله بر رسته من  
ای گسته رگت از زخمه آهسته من  
چون دلم برنجهد زان بت بر جسته من  
یک زمانی سخن پخته به نبسته من  
ای به شب ها و سحرها به دعا جسته من  
هیچ دیدی تو صفحی چون صفحه اشکسته من  
هوس و رغبت او بین تو به گلسته من  
که حریص آمد بر گفتن پیوسته من

هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من  
دست خود بر سر من مالد از روی کرم  
سر گران گشته از آن باده بی ساغر من  
زخم بر تار تو اندرخور خود چون رانم  
چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات  
هله ای طیف خیالش بنشین و بشنو  
چون مه چارده شب را تو برآرای به حسن  
چند صف ها بشکستی و بدیدی همه را  
لاله زار و چمن ار چه که همه ملک وی است  
لب بیند و قصص عشق به گوش او گوی

1994

رندي از حلقه ما گشت در اين کوي نهان  
شب و روز از طلش هر طرفی جامه دران  
جامه پرخون شده او است ببینيد نشان  
خون چو تازه است بدانيد که هست آن فلان  
خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان  
خون عشاق نخفته ست و نخسبد به جهان  
نرگس توست که ساقی است دهد رطل گران

بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان  
مدتی هست که ما در طلش سوخته ايم  
هم در اين کوي کسی یافت ز ناگه اثرش  
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود  
همه خون ها چو شود کنه سيه گردد و خشك  
تو مگو دفع که اين دعوي خون کهن است  
غمزه توست که خونی است در اين گوشه و بس

غمزه توست که مست آيد و دل ها دزد  
داد آن است که آن گمشده را بازدهی  
گر ز میر شکران داد بیابی ای دل  
گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی

1995

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرshan  
همچو اندیشه به هر سینه بود مسکنشان  
نظر اولشان زنده کند عالم را  
ای بسا شب که من از آتششان همچو سپند  
گر تو بو می نبری بوی کن اجزای مرا  
ور تو بس خشک دماغی به تو بو می نرسد  
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات  
همه عالم به یکی قطره دریا غرقند

1996

چون خیال تو درآید به دلم رقص کنان  
گرد بر گرد خیالش همه در رقص شوند  
هر خیالی که در آن دم به تو آسیب زند  
سخنم مست شود از صفتی و صد بار

قصد جان ها کند آن سخت دل سخته کمان  
یا چو او شد ز میانه تو درآیی به میان  
شکر کن شو تو گدازان چو شکر با شکران  
خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان

اینک آن پر دگیانی که خرد چادرشان  
همچو خورشید به هر خانه فتد لشکرشان  
در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان  
بوده ام نعره زنان رقص کنان بر درشان  
بو گرفته ست دل و جان من از عنبرشان  
سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان  
مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان  
چه قدر خورد تواند مگس از شکرشان

چه خیالات دگر مست درآید به میان  
وان خیال چو مه تو به میان چرخ زنان  
همچو آبینه ز خورشید برآید لمعان  
از زبانم به دلم آید و از دل به زبان

همه بر همدگر افتاده و در هم نگران  
آن خیالات به هم درشکند او ز فغان  
همه چون برگ گلاب و دل من همچو دکان  
نا مفرح شود آن را که بود دیده جان

سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست  
همه بر همدگر از بس که بمالند دهن  
همه چون دانه انگور و دلم چون چرش است  
ز صلاح دل و دین زر برم و زر کوبم

1997

ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن  
بر دو چشم کژ او فرض بود خنده دن  
تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن  
در براق احدی دید کسی لنگیدن  
چون چنینی تو روا نیست تو را جنبیدن  
وانگهان بر قدمش نیمچه ای ببریدن  
گوهری دزد از آن خانه گه دزدیدن  
کورموشی چو ندارد نظر بگزیدن  
لیک کو گوش که داند سخت بشنیدن

هر که را گشت سر از غایت برگردیدن  
هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد  
هر کی صفرا شودش غالب از شیرینی  
عقل میدانی او خود خر لنگ افتاده است  
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی  
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن  
خانه شاه بزن نقب اگر نقب زنی  
من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم  
شمس تبریز سخن های تو می بخشد چشم

1998

به خدا که ز تو آموخت کمر بندیدن  
ور نه دیدی ز چه بودیش به سر گردیدن  
گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن

به خدا گل ز تو آموخت شکر خنده دن  
به خدا چرخ همان دید که من دیدستم  
گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی

گفتم ای ماه نو این جمله گداز تو ز چیست  
فایده زفت شدن در کمی و کاستن است  
پر پروانه پی درک تف شمع بود  
در فنا جلوه شود فایده هستی ها  
پس خمش باش همی خور ز کمان هاش خدنگ

1999

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن  
مر تو را عاشق دل داده و غمخوار بسی است  
نظر رحم بکن بر من و بیچارگیم  
پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گر است  
هر دمی هجر ستمکار تو دم می دهد  
تن پربند چو گهواره و دل چون طفل است  
پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار  
ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد  
صد چو هاروت و چو ماروت ز سحرش بسته ست  
خمر یک روزه این نفس خمار ابد است  
لعب اول چو مرا بست میفزا بازی  
جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تو است

گفت کاهش دهدم فایده بالیدن  
از پی خرج بود مکسبه ها ورزیدن  
چونک آن یافت نخواهد پر و دریازیدن  
پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن  
چون هنر در کمیت خواهد افزاییدن

جان پی پاره بگیر و جگرم پاره مکن  
جان و سر قصد سر این دل غمخواره مکن  
جز تو ار چاره گری هست مرا چاره مکن  
دل خود بر دل چون شیشه من خاره مکن  
هر دمم دم ده بی باک ستمکاره مکن  
در کنارش کش و وابسته گهواره مکن  
همچو شب جان مرا بند هر استاره مکن  
سر من در سر این عالم غداره مکن  
مر مرا بسته این جادوی سحاره مکن  
هین مرا نشنه این خاین خماره مکن  
ز آنج یک باره شدم مات تو ده باره مکن  
تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

2000

ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من  
می طپد ماهی بی آب بر آن ریگ خشن  
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات  
نیست بازی کشش جزو به اصل کل خویش  
کودکی کو نشناشد وطن و مولد خویش  
شد چراغه ستاره سوی مرعای فلک  
من از این ناله اگر چه که دهان می بندم  
نفس چغز ز آب است نه از باد هوا  
عارفانی که نهانند در آن قلزم نور  
قلم و لوح چو این جا بر سیدیم شکست

مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لین  
تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن  
شکر خشک بر ایشان بتر از گور و کفن  
چند پیغمبر بگریست پی حب وطن  
دایه خواهد چه ستیول مر او را چه یمن  
حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن  
نتوان در شکم آب فروبست دهن  
بحریان را هله این باشد معهوده و فن  
دمشان جمله ز نوری است ظلامات شکن  
شکند کوه چو آگه شود از رب من

---